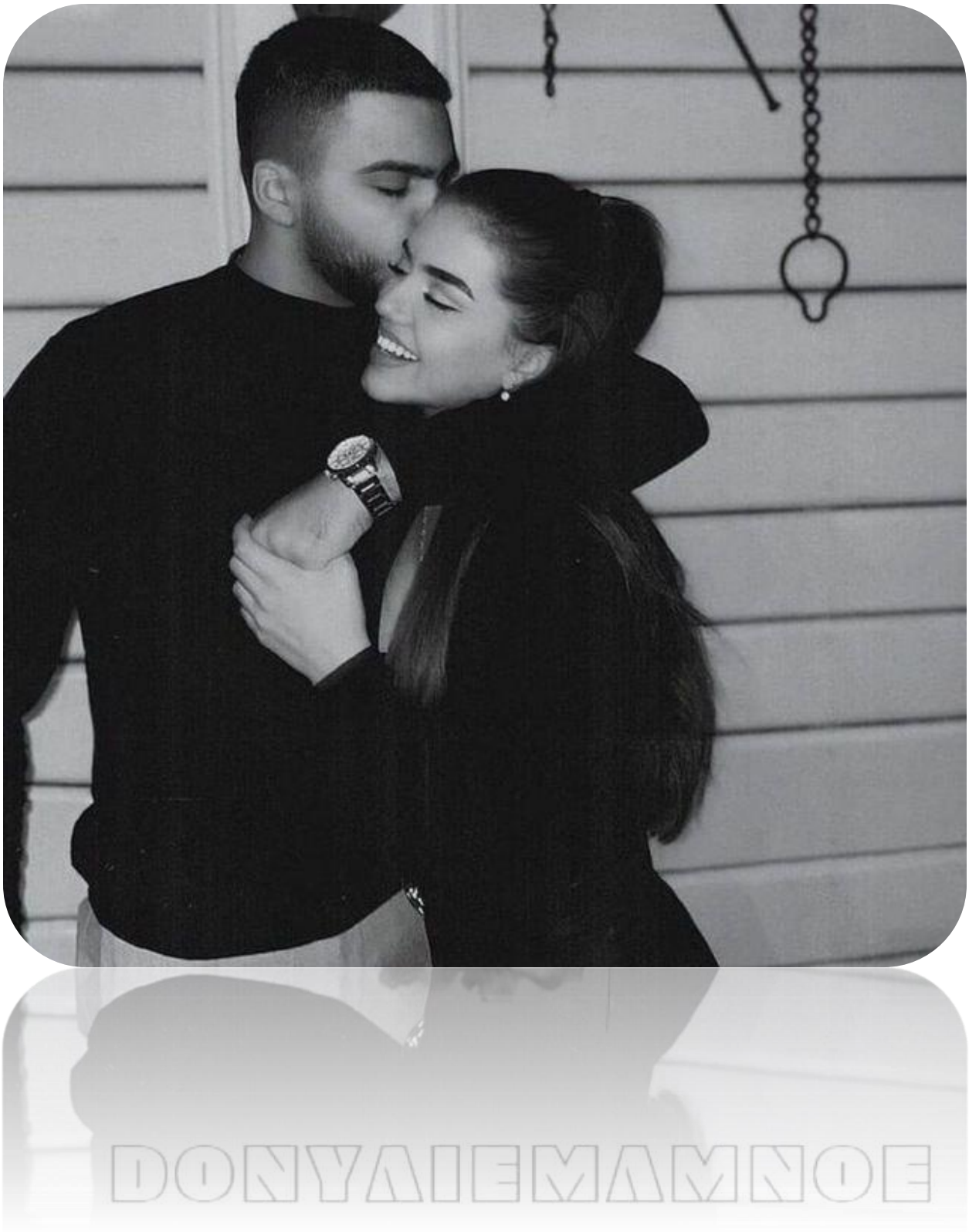
DONYAIEMAMNOE

(خائن)

خلاصه:

لوکاس ثورن، خیانت کار به دنیا نیومده بود. اما فقط یه لحظه طول کشید--- یه اتفاق فاجعه بار که درست شب قبل از عروسیش رخ داد--- و بوووم. اعتبارش برای همیشه از بین رفت. پس حالا اون دیگه یه خائنه. هر شب یه زن پیششه،(به جز یکشنبه ها- که روز خداست)، و قوانینش ساده اند :

نه تعهدی، نه استثنائی.

ولی یه دختر حاضر جواب سکسی کله خراب با موهای مسی رنگ قراره همه چیزو خراب کنه.ایوری بلک هیچوقت لوکاس رو به خاطر خیانت به خواهرش نبخشیده. و ناگهان مجبور شدن به کار با همون آدم؟ تقریبا مثل کابوسه میمونه.

البته اینجوری یه فرصت پیش اومده که زندگی لوکاس رو تا جایی که ممکنه براش سخت کنه. ولی هیچ انتقامی بدون هزینه و تاوان نیست. چون لوکاس ثورن بدون یاد گرفتن بعضی چیزا درمورد زن ها، لوکاس ثورن معروف نمیشد!

حالا شهوت ایوری برای انتقام تبدیل شده به، خوب، شهوت! و اگه لوکاس خیانت کردن رو تموم کنه، قطعا به خاطر این نیست که عاشق شده....بلکه....

لوکاس

-لوکاس ثورن.

جسیکا اسممو مثل همه دخترهای دیگه صدا زد- با رگه هایی از شهوت و حجم زیادی نفس زدن- و مثل همیشه کامل، هیچ وقت لوک یا لوکاس خالی نمی گفتند.

من لوکاس ثورن بودم.

آخرین دفعه ای که یه دختر سعی کرد اسممو خلاصه کنه، تو روش خندیدم و بعد از اینکه کارم باهاش تموم شد سریعا فرستادمش بره رد کارش .

چون طبق معمول داشتم ازش خسته می شدم، که البته چیز مهمی هم نبود؛ من یه لیست انتظار از زن ها داشتم. و هیچکدوم از اونا با این مسئله که تنها پارتنر هفتگی من برای سکس نیستند مشکلی نداشتند.

دوشنبه ها نوبت دالی بود، خب چون هر دوتاشون با حرف د شروع می شدند، و با وجود اون همه زن تو زندگیم حافظه ام واقعا ریده بود.

سه شنبه ها یا تاباتا میومد یا کری؛ از اون جایی که جفتشون برای یک شرکت هواپیمایی کار می کردند بستگی به این داشت که کدومشون اون روز بیکار باشند. به ندرت پیش میومد که جفتشون تو یک روز پرواز داشته باشند. و خبر خوب میدونید چیه؟ اونا هم اتاقی بودند. در نتیجه

وقتی یکیشون پرواز داشت نیازی نبود من کسی رو برای جایگزینی بیارم. آخه کی همچین کاری می‌کرد؟

جسیکا لبای صورتیشو به جلو فشار داد و غنچه شون کرد، برق لب درخشانش باعث شد ناخوداگاه رعشه ای به بدنم بیفته؛ یه قدم به عقب برداشتم و دستمو رو دستاش گذاشتم. من کسی بودم که دست ها رو بدون تعهد نگه میداشتم، همونطور که دوست پسر بی تعهدی بودم.

گرفتن دست ها؟ عشق بازی؟ زیادی احساساتی و صمیمی بنظر میومد.

ولی سکس فقط سکس بود.

هر چیزی فراتر از این، درخواست و توقع بیجا به شمار میومد، و اصلا اونا همین که با من بودند خیلی خوش شانس محسوب می شدند و باید کلاهشونو میانداختند هوا.

DONYAIEMAMNOE

شاید من خودخواه بودم، به جهنم، به هر حال یه لیست انتظار در اختیارم بود. و تو زندگیم وقتی برای یه موجود چسب آویزون نداشتم. قبلا تو این مرحله بودم، تجربشو داشتم، چهار تا پیرهن بیشتر تو این روابط پاره کردم، و در آخر اون پیرهن ها رو آتیش زدم و با همون یه تجربه یاد گرفتم قبل از اینکه دختری رو وارد زندگی شخصیم بکنم باید درباره اش تحقیقات زمینه ای گسترده ای انجام بدم!

دستمو آروم از دستش بیرون میکشیدم تا هول نشه و فکر نکنه از لمس کردنش فرار کردم. راحت پرسیدم.

-چه خبر جس؟

و منتظر موندم چیزی بگه.

جسیکا از اون شخصیت های حراف نبود. خرج زندگیشو از طریق سخنرانی های الهام بخش و انگیزشی در می آورد، درنتیجه وقتی با هم بودیم زمانمون تقریبا تو سکوت می

گذشت، که البته من مشکلی با این قضیه نداشتم. به نظرم اغلب زن ها زیاد حرف می زدند، و وقتی تو یک سکس خوب میخوای، حرف زدن بقیه ی کارهایی رو که من ترجیح می‌دم با دهنم انجام بدم خراب می‌کنه.

یه نفس عمیق کشید.

-ناراحتم.

آه کشیدم. جس یکی از دخترای سه ماه گذشته ام بود و از اونجایی که قرار آخر رابطه هام تقریبا تو ماه چهارم اتفاق می افتاد، میدونستم وقتش رسیده. همیشه حس می کردم جس متفاوته. اون یه زندگی رویایی آمریکایی می خواست: شوهر خوشحال، دو تا بچه، یه سگ کوچولو به اسم بینگو، و یه مینی ون با برچسب های توپ فوتبال که روی شیشه عقبش نصب شده باشه.

DONYAIEMAMNOE

-لازمه درباره توافقمون صحبت کنیم؟

اشاره کردم بشینه تا من برم قهوه هامون رو تحویل بگیرم. فقط قهوه ی اون آماده بود، پس گرفتمش و آوردمش سر میز.

فنجونشو گرفت و درحالیکه با چشم های درشت آبیش بیش از حد روم قفل شده بود یه جرعه بزرگ ازش سر کشید و قورتش داد.

-فکر کنم آماده ام تمومش کنیم.

-خیلی خب.

آروم اینو گفتم، طوری که انگار برام مهم نبود همونقدر که من از اونا استفاده می‌کنم اونا هم از من استفاده کنند.

-امروز؟

-آره

با سر اشاره کرد و بعدش موهای بلوندشو تکون داد.

-منظورم اینه نه.

لب پایینش لرزید.

-لوکاس شاید ما بتونیم---

شماره سفارش قهوه ام خونده شد.

-صبرکن.

رفتم تا ماکیاتوی خودمو تحویل بگیرم. آنا داشت کار می کرد. اون پنج شنبه ام بود.

-لوکاس ثورن.

مو های پسرونه اشو تکون داد و دستاشو روی باسن بزرگش گذاشت.

-به به.

انا یه لهجه ی جنوبی اغواگر داشت که همیشه تحریکم میکرد.

DONYAIEMAMNOE

-خوشگله.

نیشخندی زدم و خم شدم تا یه بوسه ی پرعطش رو لب هاش بذارم. اونم متقابلا بوسید ولی بعدش آروم هلم داد.

-چیه؟

صورتش قرمز شده بود.

-دارم کار می‌کنم.

-رنگ سبز بهت میاد.

جدی گفته بودم. انا خوشگل بود، نه مثل مدل های لاغر، ولی انحنا های زیادی داشت که به درد بعضی روزها میخورد. از زن هایی که معمولا باهاشون قرار می‌ذاشتم کوتاهتر بود، ولی با افکار خیلی زیبا، و چشم هایی که عاشقشون بودم. اون لایق یه آدم استثنایی بود. فقط اون آدم من نبودم.

-من، آمم...

درحالیکه می‌خواست بره سراغ یه مشتری دیگه لب پایینشو گاز گرفت.

-باید برگردم سر کارم، قرار هفته آینده پا برجاست؟

-البته.

از حس ناامنی و عدم اطمینانش متنفر بودم. ولی در هرصورت کاری برای بهبود این وضعیت نمیکردم، میکردم؟

-میریم شام بخوریم. نظرت چیه؟

-خوبه.

لبخند درخشانی زد .

-واقعا عالیه. روز خوبی داشته باشی، لوکاس ثورن.

سعی کردم بلند نخندم. همیشه هر دوتا اسمم گفته میشد.

-لوکاس؟

از تون صدای جس حس کردم لحنش جدیه؛ فقط با اسم کوچیک صدام زده بود.

DONYAIEMAMNOE

بعد از گذشت چندماه که از اولین ملاقاتمون توی بار می گذشت این دومین باری بود که ازش استفاده میکرد.

به عقب چرخیدم و درست موقعی که داشت اشکشو پاک میکرد دیدمش. نگاهشو پایین انداخت و به قهوه اش خیره شد.

بوسه رو دیده بود.

ولی اون قوانینو میدونست.

از اینکه بخوام درباره روابط و سبک زندگیم عذاب وجدان داشته باشم سرباز زدم.

خائن] ,01.05.21 10:12[

Forwarded from]اِکـــــــــو/مردم ظـــــــــالم[(Nil)

#خائن

DONYAIEMAMNOE

#پارت۳

-خب...

نشستم.

-داشتی می گفتی.

-چطور میتونی این کار رو بکنی؟

ارتباط چشمی باهام برقرار نکرد و به قهوه اش خیره موند، بعدش یه نی سبز برداشت و شروع کرد به بازی باهاش و محکم بین انگشت هاش می پیچوندش.

-تو هفت تا دختر برای هفت روز هفته داری. و هیچوقت عاشق هیچ کدوم از اونها نشدی؟ اصلا؟

-جس...

حقیقتا نمی خواستم این بحث رو باهاش داشته باشم. اون یکی از مورد علاقه هام بود، همیشه مثبت، پر انرژی توی تخت، مشتاق به امتحان کردن همه چی، و منظورم واقعا همه چیه، ولی گاهی اوقات باید طنابو ببری .

-وقتی ما شروع به رابطه کردیم بهت گفتم اگه با سبک زندگی من راحت نبودی، همیشه این گزینه رو داری که بیخیال شی و بری. و اینجوری نیست که یه قرارداد غیر قابل فسخ و روان پریشانه وجود داشته باشه که بگه من صاحب تو ام.

بهم خیره شد و دو تا ابروشو داد بالا.

-متوجهی که این دقیقا مثل کاری هست که انجام میدی نه؟

- خنده داره.

لازم نبود اون بدونه من یه بار پیش وکیل رفتم و پرسیدم ببینم آیا به قراردادی نیازه تا اگه یکی از دخترا ازم عصبانی و شاکی شد نتونه علیهم شکایت کنه یا نه.

ولی تا زمانی که با هر کدوم از دخترا یه توافق کلامی داشته باشم و اون دقیقا بدونه من با یه عالمه زن قرار میذارم و

فقط یکی از چندتای دیگه است، مشکلی برام پیش نمی اومد .

خوش بحال من! خوش بحال اونا.

دستشو گرفتم و بوسیدم.

-میدونی جمعه ها همیشه مورد علاقه ام بود.

البته یکمم مبالغه کرده بودم.

-بس کن.

خنده اش گرفت و باعث شد خرناس بکشه.

-دو شنبه‌تو دیدم. یادته؟

-اوه .دالی!

خندیدم

-همتون خوشگلید.

DONYAIEMAMNOE

-فکر کنم مشکل همینه.

اخم کرد.

-ماها قابل تعویضیم. شاید ظاهرمون با هم متفاوت باشه، بدن هامون شکل های مختلفی داشته باشند، از ملیت و نژاد های مختلف باشیم، ولی در آخر همه مون یه راهی هستیم تا تو خودتو ارضا کنی. منظورم این نیست که تو مارو ارضا نمیکنی، یا منو ارضا نمیکنی، من فقط...

سرشو تکون داد.

-فقط خیلی گیج کننده است. مثل اینه که توی یه صف باشی بدون احتمال اینکه نوبتت بشه.

-بهم اعتماد کن. تو همه منو برای خودت نمیخوای. یکبار انجامش دادم و خوب پیش نرفت. من قابل اعتماد نیستم و این یه حقیقته.

-این..

DONYAIEMAMNOE

و درحالی که بلند میشد ادامه داد.

-ناراحتم میکنه.

-نباید بکنه.

شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم.

-زندگی همینه، جس.

-زندگی از اینکه هر روز با یه زن بخوابی فراتره لوکاس.

-مطمئنی؟

چشمک زدم و از بالا تا پایینشو نگاهی انداختم.

-چون مطمئنم من عاشقشم.

-کثافت.

-منم عاشقتم خوشگله.

تو بغلم کشیدمش و شقیقشو بوسیدم.

-غریبه نباش باهام.

-هاه!

DONYAIEMAMNOE

به سینه ام ضربه ای زد.

-تا ظهر یه جمعه جدید پیدا میکنی.

-شاید، شایدم نه.

از توی جیبم عینک آفتابیم رو درآوردم و قبل از اینکه قهوه امو بردارم رو چشمم گذاشتمشون.

-بذار تا بیرون همراهیت کنم.

-و ... ایناهاش!

-چی؟

در رو براش باز کردم و دنبالش به بیرون رفتم .

-چی ایناهاش؟

DONYAIEMAMNOE

صبح سیاتل عالی بود. خورشید از بین ابر های کوچیک خودشو نشون میداد و باعث درخشش زیبایی میشد که روی صورت جس هم میفتاد.

-تو یه عوضی کاملی ولی در عین حال یه جنتلمن تمام عیار هم هستی. و بدترین چیز اینه که نمیتونم ازت متنفر باشم. حتی با وجود اینکه پنج دقیقه پیش دیدم یه زن دیگه رو بوسیدی، تنها فکرم این بود که " به نظر دختر خوبی میاد – چیزی رو که لوکاس توی اون دختر میبینه منم میبینم". و این تاثیر لوکاس ثورنه.

با انگشتش ضربه ای به سینه ام زد و ادامه داد.

-تو باعث میشی خیانت خوب بنظر بیاد.

-اگه درباره ش میدونی—و همه هم اینو میپذیرن—پس خوبه دیگه.

DONYAIEMAMNOE

-اشتباهت همینجاست.

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد.

-چون من فقط جمعه ها پیش توام ، ولی روزهای دیگه چی؟ تو به آدم دیگه ای تعلق داری. این هیچوقت خوب نیست، هر چقدرم که جذاب و دلبر باشی.

-یه تعریف تمجید!--- تحت تاثیر قرار گرفتم.

دستمو توی جیبم کردم و ادامه دادم:

-حالا قراره چیکار کنی؟ ازدواج میکنی؟ یه گله بچه میاری؟ خونه میخری؟

لبخند گرمی زد.

-شاید

-خوبه. فراموش نکنی منو به عروسیت دعوت کنی.

از خنده منفجر شد.

DONYAIEMAMNOE

-میدونی چیه؟ شاید کردم.

-اونا همیشه می کنن.

خنده اش متوقف شد، و با چشمای ناراحت بهم زل زد .

-امیدوارم یه روزی چیزی رو که دنبالشی پیدا کنی.

-خدانگهدار جس.

برگشتم و به پشت سرم نگاه نکردم.

هیچ وقت نمیکردم.

اِیْوْری

درحالیکه چشمام از اشک پر شده بود خواهش کردم.

-فقط یه بار دیگه.

من واقعاً به این کار آموزی نیاز داشتم .

DONYAIEMAMNOE

آخرین شرکتی که براشون کار می کردم یه استارتاپ اینترنتی بود که مجبور شده بودند ده ها کارمند رده پایینشونو تعلیق کنند.

و این یعنی،

از اونجایی که من تازه کالج رو تموم کرده بودم و فقط چند ماه واسشون کار کرده بودم،

در خروج رو بهم نشون دادند.

حداقل در خوشگلی بود.

یه در قرمز!

و اونقدری بزرگ بود که وقتی به معنای حقیقی به زور و با هل از ساختمون بیرونمون کردند، دست کم سه تامون شونه به شونه هم از توش رد شد .

گلدون گیاهی هم که پدر و مادرم به مناسبت شاغل شدنم بهم هدیه داده بودند- همونی که برای اولین بار تصمیم

داشتم زنده و باطراوت نگهش دارم- با هُلی که بهم دادند تا از ساختمون بیرونم کنند از دستم افتاد و شکست.

دختری که اتاقک شرکت رو باهاش شریک بودم به گریه افتاد.

روز تلخی برای همه بود...

و حالا یه خانم باردار قرار بود راه و چاه کارآموزی جدیدم رو که در واقع زیر دست یکی از مدیران ارشد شرکت می‌شدم بهم نشون بده. اسمش شارون بود...یا شایدم شری؟! موقعی که داشت خودشو معرفی می‌کرد بحدی عصبی بودم که نمی تونستم اسمشو به یاد بیارم. به هر حال حرفایی می زد که من اصلا نمی فهمیدم و دو دقیقه تمام از وقتی که شروع به صحبت کرده بود فقط اطرافو نگاه می‌کردم و توجهی نداشتم. شروع مزخرفی بود، و اونم به اندازه کافی وقت نداشت که بخواد تمام مسئولیت ها و وظایفمو بهم آموزش بده.

وقتی میخواست به سمتم بیاد، شکم گنده اش به لبه ی میز مالیده شد.

-ببین ایوری، اونقدرها هم سخت نیست. قهوه می‌گیری، دستگاه کپی رو آماده می‌کنی، و هر روز صبح مطمئن می‌شی لباس هاش رو از خشک شویی میارن. اون یکی از راحت ترین مدیرانی هست که میشه باهاش کار کرد. تازه بیشتر روزها خودش لباس هاش رو از خشک شویی تحویل میگیره و حتی برای منم قهوه میاره. پس باور کن وقتی میگم مشکلی برات به وجود نمیاد، یعنی نمیاد. با همدیگه روی هر پروژه کار می‌کنید.

به سختی نفسشو بیرون داد.

-و در آخر هشت هفته کار آموزی، بر اساس کارت بهت امتیاز میده. اگه خوب عمل کنی، پیشنهاد یه شغل ثابت میگیری.

DONYAIEMAMNOE

بعد از این حرف قیافه اش یکم تو هم رفت و خم شد میزو محکم گرفت.

اوه لعنتی.

یعنی موقع زایمانش بود؟

الآن؟

توی دفتر؟

من بلد نبودم احیا کنم!

هرچند اون که نیاز به احیای قلبی نداشت، یا بچه اش...

اه! واقعاً عصبی و استرسی بودم.

-حالت خوبه؟

محکم و ناشیانه چندبار پشتش کوبیدم.

به سرعت بدنش رو صاف کرد و آهی کشید.

-بچه سعی داره تکون بخوره و اون تو جاش کمه.

-جدا؟

و لبخندی زدم که دندون هام هم معلوم شد. اون زن لاغر و باریکی بود؛ واقعاً تعجب میکردم چطوری بدون اینکه بترکه و منفجر بشه شکمش اونهمه گنده شده بود.

-دوقلو داری؟

با نگاه خیره ای که بهم کرد جوابم رو گرفتم.

سریع گفتم:

-شوخی کردم.

سریع بهم توپید:

-دروغ نگو. حالا هم میخوام تا موقعی که میرم در آرامش باشم، پس هر سوالی داشتی میتونی از لوکاس بپرسی.

-لوکاس؟

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم انزجارم رو بروز ندم. من از این اسم متنفر بودم. برام یاد آور مطلق و کامل نفرت بود، و همیشه اون اسم رو با چیز های وحشتناک توی زندگی ارتباط می دادم، مثلا ابولا. در واقع، دو چیز در جهان غیر قابل تغییر بودند، لوکاس و ابولا.

-رئیست.

چشم هاشو چرخوند و گفت.

-حداقل بگو که میدونی برای کی داری کار میکنی؟

نه. چون وقتی موسسه کاریابی تماس گرفت و گفت "گرنت لرنینگ" یه برنامه کار آموزیِ همراه با حقوق شروع کرده، بدون معطلی قبولش کردم و پریدم روش. تنها کاری که انجام دادم یه گوگل سریع درباره ی شرکت بود.

درمونده بودم و به پول نیاز داشتم تا از آوارگی و گشنگی جلوگیری کنم.

باشه درسته. اونقدرا هم اوضاعم بد نبود ولی تقریبا بد بود دیگه. و آخرین چیزی هم که میخواستم این بود که به خونه پیش خانواده برگردم. خانواده ام توی مریزویل زندگی می کردند، و از اونجایی که من چند ماهی تو مرکز شهر سیاتل زندگی کرده بودم، فکر برگشتن به خونه کاری باهام می کرد که حاضر بودم تو خیابون راه بیفتم و به هر کسی که از راه میرسید رزومه مو تحویل بدم.

شاید حتی راضی بودم با یه مرد چندش پیر بخوابم تا فقط یه کار به دست بیارم.

خب احتمالا اگه چندش بود نه.

ولی پیر؟

شاید...

مادرم منو می کشت اگه افکارمو می شنید.

ولی والدینم این عادت گند رو داشتند که درباره کوچکترین جزئیات زندگیشون همه چیزو به اشتراک بذارند و از منم توقع داشتند همین کارو انجام بدم. مثلا هفته پیش که پدرم پوست کنار ناخونش یکم بلند شده بود، عکس انگشتشو برام فرستاد و میخواست بدونه نیازه بره دکتر یا نه؟

و وقتی به پیامش جواب ندادم، دوباره عکس رو فرستاد و زیرش نوشته بود: فکر کنم عکس به دستت نرسیده.

خبر خوب؟ این دفعه زوم کرده بود و عکس بزرگ تر فرستاده بود.

خب... والدین من یکم- خاص بودند.

و اتاق خوابم؟ هنوز از حیوانات اسباب بازی بچگیم پر بود، و کَفِش هم یه موکت صورتی پشمالو قرار داشت.

گاهی اوقات از اینکه به عنوان یه آدم بالغ به اون اتاق برگردم کابوس می دیدم. عروسک هام زنده می شدند و

سعی میکردند خفه ام کنند تا بمیرم و وقتی برای کمک جیغ می زدم، فقط کاپیتان تیم فوتبال -که الآن یه شکم عرق خوری داشت- اونجا بود و بهم میگفت در صورتی نجاتم میده که باهاش ازدواج کنم و ده تا بچه براش به دنیا بیارم.

اون یارو سعی کرده بود دوباره تو فیسبوک باهام ارتباط برقرار کنه.

و بعدش هم تو اسنپ چت.

پسر خوبی بود.

اونقدر خوب بود که سرزده تو کابوس هام ظاهر میشد و ملاقاتم می کرد.

همیشه تصور میکردم بلافاصله بعد از اتمام کالج، استخدام یه شغل دهن پر کن با حقوق عالی میشم و اون موقع‌ست که به خونه برمیگردم- ولی حالا این رویا سوخته بود و دود شده بود رفته بود هوا.

و این واقعیت که دوباره داشتم از صفر شروع میکردم؟

باعث می‌شد دلم بخواد یه چیزی رو خفه کنم.

این کار آموزی همه چیز بود. برگشتن به خونه؟ هیچ وقت یه گزینه محسوب نمیشد. و "شکست"؟ خب، کلمه ای نبود که من باهاش آشنا باشم.

-خیلی خب.

شارون، شانون، شری... حالا هر چی، دستاشو به هم قفل کرد و ادامه داد:

-همین الان پیام داد گفت تو راهه. ظاهرا قراری داشته که تو تقویم معمولیم یادداشت نشده.

شونه بالا انداختم، یعنی این آدم بیشتر از یه برنامه و تقویم کاری داشت؟ خب، اون از مدیران ارشد بود، درنتیجه با عقل جور درمیومد.

-اوه، و اینکه...

دستشو به پیشونیش کوبید و ادامه داد.

-یکی از دختراش نشو. اگه درخواست کرد، بگو نه. ببینم تو به اون حرف هایی که تو مدرسه درباره مواد مخدر میگفتن گوش میدادی، درسته؟ یا اون توصیه های واقعاً مهمی که میگفت عضو دار و دسته های خلاف کاری نشید و زیر بار فشار و سلطه‌ی بالا دستی هاتون قرار نگیرید؟

-من تو خونه تحصیل کردم.

عملا فکش افتاد و قبل از اینکه بتونه جلوشو بگیره، یه تیکه آدامس صورتی جویده شده از تو دهنش روی میز افتاد.

با مدادم به آدامس جویده شده اشاره کردم و گفتم:

-فکر کنم این مال توئه، و اینکه داشتم شوخی میکردم.

-اوه، خدا رو شکر.

DONYAIEMAMNOE

طوری خودشو باد زد که انگار تحصیلم تو خونه مساویه با نوعی فرقه مذهبی افراطی مثل راهبه ها.

-گرم نیست؟ من خیلی گرممه.

به چپ و راست نگاه کرد و به نظر می رسید تا چند ثانیه دیگه خودشو به سمت نزدیکترین پنجره پرت میکنه.

خب، اون داشت یه آدم دیگه رو هم رشد میداد. من چه میدونم؟ شاید اگر منم تو این وضعیت بودم از گرما کباب شدم.

-تو میتونی بری.

بلند شدم و تا بیرون همراهیش کردم.

-مطمئنم مشکلی برام پیش نمیاد.

-فقط---

DONYAIEMAMNOE

انگشتشو به سمتم گرفت و ادامه داد:

-اگه ازت خواست یکی از دختر هاش بشی، بگو نه. گاهی کنجکاوی سر آدمو به باد میده. بعلاوه، اون رئیسته، پس بخاطر آینده کاریتم شده باهاش نخواب. نه تنها این مسئله دوره کارآموزیتو خراب میکنه، بلکه در آخر هم اونه که بهت امتیاز میده. تو میخوای به قابلیت های اصلیت امتیاز داده بشه نه؟

صورتش سرخ شد.

-منظورم قابلیت هات توی دفتره.

مطمئن نبودم که بهم توهین کرد یا تهمت زد! و وقتی که رفت، فضای دفتر غرق هیجان شد.

کارم دوشنبه تا جمعه از ساعت نه تا پنج بود و تقریبا آسون به نظر می اومد. تاجاییکه فهمیده بودم شرکت به راحتی اداره می شد. و بخشی که من توش کار میکردم مسئول

ارتباط گرفتن با مدارس محلی و فراهم کردن مربی برای بچه هایی بود که بهش نیاز داشتند. این شرکت به عنوان یه مرکز خصوصیِ یادگیری و آموزش، سرتاسر کشور نمایندگی داشت.

گرنت لرنینگ در زمینه آمادگی برای کالج و آزمون های تست به دانش آموزهای دبیرستانی کمک می کرد. ولی بنظر می رسید قسمت ویژه و شایسته این مجموعه کمک اونا به دانش آموز های ابتدایی تو خوندن و نوشتن و تلفظ کلمات بود.

اون شبی که داشتم درباره شرکت تحقیق می کردم، خوندن بعضی از گواهی و رضایت نامه ها منو به گریه انداخت و باعث شد بیشتر از همیشه مشروب بخورم. واقعاً عجیب و وحشتناک بود که چه تعداد زیادی از بچه ها خوندن و نوشتن بلد نیستند و خیلی هاشون فقط به خاطر اینکه ظرفیت مدارس پر شده از سیستم خارج میشن.

پشت میز نشستم و تمام پسورد ها رو یادداشت کردم تا درصورت نیاز بتونم راحت پیداشون کنم.

چند نفری هم با کنجکاوی از اونجا رد شدند.

یکیشون چند تا برگه روی میز گذاشت و خارج شد.

شاید برگه ها واسه راهنمایی کردنم بودند؟

شونه بالا انداختم و برشون داشتم. روی برگه ها اسم کوچیک رییسم نوشته شده بود و اینو یادم مونده بود...

شارون-یا شری؟ اه من واقعاً باید اسمشو یاد میگرفتم---

بهم گفته بود ایرادی نداره چیزهایی که مربوط به لوکاسه رو بذارم توی دفترش .

و از اونجائی که اون هنوز تو دفترش نبود، ضرری نداشت اگه یکم زودتر شروع میکردم.

چند قدمی رو طی کردم و به دفترش که گوشه ساختمون بود رسیدم. خدای من! فهمیدم مدیر ارشد قسمت بازاریابی

و توسعه حتما باید پول خوبی بگیره. دفترش بیشتر شبیه یه استودیو بود؛ یه میز کنفرانس گوشه ی اتاق قرار داشت، با مبل هایی از چرم جیر مشکی، و یه بار کوچیک هم نزدیک پنجره های سرتاسری‌ای که به مرکز شهر سیاتل اشراف داشتند جا گرفته بود.

داشتم برگه ها رو روی میزش میذاشتم که یه صدای صاف و بم پرسید:

-میتونم کمکتون کنم؟

نمیدونم چرا نگاهم رو پایین اوردم و به میزش خیره شدم. شاید چون از اینکه با دهن باز به شگفتی و زیبایی دفترش خیره شده بودم احساس گناه میکردم، ولی قاب عکس روی میز چشممو گرفت.

زاویه اش طوری بود که نمیتونستم صورت فرد توی عکسو کاملا تشخیص بدم ولی آشنا به نظر می اومد.

-خانوم؟

آهی کشیدم و سریع سرمو برگردوندم و اولین چیزی رو که به محض دیدن لوکاس ثورن از ذهن هر کسی میگذره، به زبون آوردم:

-اوه، شت، نه!

لوکاس

هیچ شباهتی به دوتا خواهر دیگه اش نداشت، ولی من اون موهای بلوند توت فرنگی‌شو هر جایی بود میشناختم.

انقدر از توی موهاش آدامس بیرون کشیده بودم که تعدادش از دستم در رفته بود.

هربار زانو هاش خراش برمیداشت روی زخمشو با بانداژ میبستم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی که قرار بود با دوست پسرش به جشن مدرسه قدیمیشون برن ولی اون یارو بخاطر پا ندادن ایوری به سکس پیچونده بودش، من بغلش کردم.

اما چیزی که بیشتر از همه تو ذهنم مونده بود قیافه اش شب قبل از عروسی شومم با بزرگترین خواهرش، کایلا بود. قیافه ای که نشون میداد دیگه قهرمانش نیستم و در عرض چند دقیقه تبدیل شدم به همون آدم لاشی و رذلی که مردم همیشه شک داشتند باشم. چون هیچکس باور نمی کرد ستاره‌ی خط حمله تیم فوتبال، که از قضا باکرگیش رو هم با دختری که قرار بود باهاش ازدواج کنه از دست داده بود، بخواد برای تمام زندگیش به اولین رابطه عاشقانه اش پایبند بمونه. ولی من کاملا وفادار و متعهد به کایلا بودم. عاشقانه دوستش داشتم، رفیقم بود، و کل مدت دبیرستان رو با ما با هم گذرونده بودیم و لحظه ای جدا نمیشدیم. و وقتی که بالاخره زمین خوردم و گند زدم--- واقعا حماسی و قابل

انتظار بود، چون چطور ممکن بود که من واقعا همچین پسر خوبی باشم؟ همیشه یه "پسر طلایی" تلقی می شدم. مردم بهم میگفتند جذابم، دلبرم، و یه رهبر ذاتی هستم. واقعا، هیچ جایی برای رفتن نداشتم جز به سمت پایین و سقوط. ولی مزخرف ترین چیز درباره سقوط از اون جایگاه بلندم این بود که هیچ کس، و واقعا منظورم اینه که هیچکس، اونجا نبود تا منو بگیره. همشون مشغول گفتن این جمله بودند:

"بهت گفته بودیم خوب تر از اونیه که واقعی باشه".

والدینم اون شب طردم کردند.

خب، هنوزم گاهی زنگ میزدند.

و فقط موقعی همدیگرو ملاقات میکردیم که واقعا ضروری بود.

ولی رابطه مون درحد مرگ خراب شده بود، حتی نمیشد بهش فکر کرد. من گند زده بودم به دوستی طولانی

مدتشون با خانواده بلک. و این واقعیت که خواهرم بهترین دوست کایلا بود هم کمکی نکرد.

چشماش، اون چشم های سبز رنگش، آخرین چیزی بود که قبل از رفتنم دیدم.

و شب ها.

هنوزم سراغم می اومدند.

خشکی گلوم رو قورت دادم و منتظر موندم تا حرفی بزنه البته به جز کلمه ی سه حرفی "فاک."

رو بهش گفتم:

-تموم شد؟

ابرو هامو دادم بالا.

-چون امروز کارمو دیر شروع کردم و آخرین چیزی که نیاز دارم اینه که اینجا بشینم و یه جلسه روان درمانی برنامه ریزی نشده داشته باشم.

ایوری نگاه خیره ای بهم انداخت و دست به سینه شد. سینه هاش به بلوز ساده یقه هفتش که مشکی رنگ بود و پایینش داخل شلوار چرمی اش قرار گرفته بود، فشار میاورد، و این منظره باعث میشد زبونم بند بیاد. کفش های پاشنه بلند جلوبازش آبی رنگ بودند، و داشتم فکر میکردم اگه یکی از اون هارو دربیاره و باهاش شروع به کتک زدنم کنه، تا چه حد کبودی میتونه ایجاد کنه.

به ناخن های پاش لاک مشکی زده بود.

و لعنت بهش من چرا داشتم به انگشتای پاش نگاه میکردم؟

من درست قبل از اینکه اون بره به کالج مریزویل رو ترک کرده بورم. و باور کن اون موقع هیچ شباهتی به الانش نداشت. هنوزم مثل دبیرستانی های خوش اندام بود. ولی الان تماما خانوم شده بود. لعنتی.

DONYAIEMAMNOE

سریع از بغلش گذشتم و به سمت میزم راه افتادم.

-برای چی این افتخار نصیبم شده؟

چشماش بین من و در خروج در حرکت بود، انگار میخواست فرار کنه و بره، ولی یهو شونه هاش فرو ریختند.

-از شرکت قبلی که براش کار میکردم اخراج شدم- خیلی سریع گسترش پیدا کردند و یهو گفتند جوون تر ها برن- و والدین منم دقیقا دو ماه بهم فرصت دادند تا یه کار جدید پیدا کنم وگرنه مجبورم می کنند برگردم خونه، به اتاق خواب قدیمی ام، همونی که از قضا کنار اتاق خواب خواهرمه. یادت میاد؟

دهنمو باز کردم تا حرف بزنم...

ولی قرار نبود بذاره حرف بزنم.

-منظورم اینه معلومه که یادت میاد، لوکاس .

اسممو مثل یه ناسزا و نفرین به زبون اورد .

-همون اتاقی بود که تو هم توش بودی. فکر کنم تخت خوابش عوض شده، یا اگر بخوام درست تر به یاد بیارم، سوزوندنش، همون موقعی که بابا بزرگ مجبورمون کرد به انجیل قسم بخوریم که در حضورش مطلقا اسم تو رو نیاریم تا مبادا روحمون به جهنم بره.

-ایوری—

-آره، اتاق کناریش مال من بود!

چشماشو باریک کرد و ادامه داد :

-پس این کارآموزی رو انتخاب کردم، ولی باور کن جدی میگم بنظرم بهتره از گشنگی بمیرم تا اینکه برای همچین آدم عوضی و هرزه ای کار کنم.

اب دهنشو قورت داد.

-حتی اگه آینده کاریم تو دستای کثیف و کوچیک تو باشه.

پوزخندی زدم.

-تموم شد؟

-نه.

هوفی کشید و با اوقات تلخی دوباره دست به سینه شد و سپس آه کشید.

-شاید.

چشم های سبزشو تیز کرد.

-هنوزم حرفای بدتر بیشتری دارم که بهت بزنم ولی میذارم برای بعد.

به خشکی گفتم:

-منتظر اون بیشتر میمونم. ببین من میتونم این رابطه رو کاری و حرفه ای نگه دارم اگه تو هم بتونی. این حداقل کاریه که میتونم انجام بدم تا کون خودتو از گشنگی پاره نکنی.

از پشت میز بهش خیره شدم و براندازش کردم.

-چون واقعا حیفه.

درحالیکه نفس نفس می‌زد، انگشتشو به سمتم گرفت.

لعنتی، هنوزم مثل یه گوله آتیشِ کوچولو بود- فکر کردم از اینکه منو به باد فحش و ناسزا بگیره و حرص بخوره خوشم میاد.

-گوش کن. تو—تو یه لاشی هستی.

-این بهترین چیزی بود که به ذهنت رسید و تونستی بگی؟ واقعا؟!

از حرکات عصبی دستاش نیشم بازتر شد. معلوم نبود میخواد انگشت فاکشو نشونم بده یا اینکه عنکبوت های پرنده رو از خودش دور کنه.

-تو شلوارت نگهش دار.

بازم با عصبانیت هوف کشید.

-و اگه فقط یک بار دیگه هیز بازی دربیاری و منو دید بزنی، منگنه میکنم اون—اون کیرتو—(گونه هاش آروم آروم قرمز شد)—به میزت و آژیر آتش سوزی ساختمون رو هم میزنم.

-تهدیدت بهتر عمل میکرد اگه واقعا میتونستی بگی "کیر" بدون اینکه از خجالت سرخ شی. تو حتی نمیتونی به زبون بیاریش، بیخیال لمس کردن یکیش شو، خب؟

-تو مرد بدی هستی.

قبل از اینکه کامل بچرخه، هزار بار لبشو با زبونش خیس کرد، به سمت در راه افتاد و پای کوبان و با گام های بلند از دفترم خارج شد.

ایوری بلک.

خب، قرار بود دهنم سرویس شه.

DONYAIEMAMNOE

وقتی چند دقیقه بعد به صندلیم تکیه دادم هنوزم نیشخندمو به لب داشتم و سعی میکردم به دختری که تو پر و به یه خانوم تبدیل شده بود زل نزنم.

ده سال ازش بزرگتر بودم.

اون سوپرایزِ زندگی والدینش بود، و من تا چهار سال پیش فقط به عنوان خواهر کوچیکترم بهش نگاه میکردم.

تا اینکه دیگه این کار رو نکردم.

درحالیکه خاطراتمو دوباره به عمیق ترین گوشه‌ی ذهنم هول میدادم سینه ام از درد تیکه تیکه شد. این خاطرات دیگه اهمیتی نداشتند.

در واقع بزرگترین اشتباهم نهایتا به بزرگترین دستاوردم تبدیل شده بود.

DONYAIEMAMNOE

بواسطه‌ی خوابیدن با خواهرِ اشتباهی، به همه لطف کرده بودم.

من هیچ وقت نمیتونستم کایلا رو خوشحال کنم. از اون مدل دختر هایی بود که قرار بود کل عمرشو توی یه خونه زندگی کنه، با یه جور مربی فوتبال ازدواج کنه، چهار تا بچه داشته باشه، تو مناسبت های خاص شراب بنوشه، و یه مدل موی مادرانه بزنه فقط چون راحته.

یه زمانی فکر میکردم منم همینو میخوام.

اون مدل زندگی رو.

شاید به همین خاطر شب قبل از عروسی طوری مست کردم که از خود بی خود شدم. میدونستم اگه این ازدواج سر بگیره کایلا رو نابود میکنم، چون رابطه‌مون دیگه به خاطر اون نبود، خیلی وقت بود که نبود.

فقط انتظار نداشتم زندگی خودمم انقدر سریع نابود بشه.

همیشه در برخورد با زن ها، باهوش تر از این حرفا بودم.

یا حداقل اینطوری فکر میکردم.

یه حس آزار دهنده ای دائما وادارم میکرد سینه مو؛ درست جایی که قلبم قرار داشت خراش بدم. نادیده گرفتمش. همونطوری که تک تک خاطرات اون شب رو نادیده گرفته بودم. فقط اینکه...زیادی دردناک بود، زیادی احمقانه بود، و صادقانه بگم، چیزی بود که منو به سمت بهترین زندگی سوق داد--- پس چرا به تنها پشیمونیم فکر میکردم؟

یا دختری که مسئولش بود؟

-قصد نداری جوابشو بدی؟

ایوری به دفترم برگشته بود، و درحالیکه به گوشیم اشاره میکرد گونه هاش از غضب قرمز شدند.

-دقیقا پنج دقیقه ست داره زنگ میخوره.

با لحن کسلی گفتم:

-اغراق نکن. اگه اینقدر طول میکشید باید میرفت رو پیغامگیر صوتی. حالا تو چرا نمیری یه قهوه بگیری بیاری؟

اخم کرد. میتونستم حدس بزنم که دلش میخواد جر و بحث کنه ولی من رئیسش بودم، پس به سمت در اشاره کردم و منتظر موندم تا بره.

با یه آه کشدار چرخید و راه افتاد، ولی باز عقب عقب برگشت و از روی شونه اش نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-هنوزم ماکیاتو میخوری؟

-اره.

از اینکه جزئیاتو به خاطر داشت خیلی تعجب کردم.

سریع سر تکون داد و دوباره از در خارج شد، ولی بازم برگشت و درحالیکه از ارتباط چشمی خودداری می کرد، دستشو به سمتم دراز کرد.

-پول نقد.

سرفه ای زد.

-یادت میاد؟ تقریبا بی خانمان ام؟ گشنگی؟

-نگفتی 'بی خانمان.'

-من باید بتونم برای چند هفته آینده از پس زندگی مجردی خودم بربیام. و این شامل اجاره خونه، غذا و هزینه‌ی هر گونه رفت و آمد به دفتر میشه.

دستمو تو جیبم کردم و یه صد دلاری بیرون کشیدم.

-پس بقیش هم مال خودت.

تعلل کرد و طوری به صورت بنجامین فرانکلینِ روی پول خیره شد که انگار اون پول یه دو راهیِ اخلاقیِ خطرناک براش بود، ولی من فقط سعی داشتم باهاش خوب باشم، به عنوان رئیسش، به عنوان دوست سابقش.

DONYAIEMAMNOE

-نوچ.

لباشو با زبون خیس کرد و ادامه داد:

-رشوه‌تو بهت بر میگردونم. نگران نباش. تا آخرین سنت حساب میکنم. در واقع فقط چند پنی کافیه.

گوشیمو برداشتم و اینطوری پرحرفی بی وقفه‌شو ساکت کردم.

جس دوبار زنگ زده بود.

لعنت، اونا همیشه پشیمون میشن.

سریع بهش پیام دادم و گفتم کار درست رو انجام داده.

لعنتی انگار که یه ذهن خون کاربلد باشم زن ها رو به خوبی میشناختم .

اون دلش واسه من تنگ نشده بود.

دلش برای خیال پردازی هایی که درموردم میکرد تنگ شده بود.

جس: نمیدونستم تنها بودن چقدر سخته. حالا چجوری بعد از تو با کسی قرار بذارم؟

من: خب اینکه نگران و عصبی باشی طبیعیه. چرا نمیری بار یکم مست کنی و خوش باشی تا ببینی چطور پیش میره؟ تو زن فوق العاده ای هستی.

فقط زن من نیستی.

بعد از فرستادن اون پیام یه پیام مسخره دیگه هم فرستادم و بهونه آوردم که جلسه دارم و دیرم شده.

نداشتم و دیرم هم نمیشد.

ولی اون که نمیدونست.

در واقع، بجز مطالعه گزارش های بازاریابی و مالی از مدارسی که تازه توسعه داده بودیم، یه سری کار و بار دیگه هم داشتم که باید تا دوشنبه انجام می دادم.

ولی الان جمعه بود.

و حالا دیگه تو این روز دختری نداشتم که همراهم ببرم خونه.

یا دختری که همراهش برم خونه اش.

جس عاشق آشپزی بود، بخاطر همین هر جمعه شب من میرفتم پیشش؛ غذا میخوردیم، مشروب میزدیم، یه سکس معرکه میکردیم، و درآخر نصفه شب خونه شو ترک میکردم. خیلی هم عالی بود.

به غیر از الان... الان که بهم ریخته بودم.

چون به سکس نیاز داشتم.

مثل مردم که به آب نیاز دارند.

این کاری بود که وقتی عصبی بودم انجام میدادم—در واقع، کاری بود که وقتی 'هرنوع' احساسی داشتم انجام میدادم. سکس مثل یوگا بود واسم.

ولی واسه امروز لیستم خالی شده بود.

با خودکارم به گزارشی که در حال مطالعه اش بودم ضربه زدم.

ده دقیقه بعد هنوزم داشتم با خودکار ضربه میزدم و هنوزم به همون صفحه خیره بودم که ایوری با کلی سر و صدا و جنب و جوش، مثل خفاشی که از جهنم فرار کرده باشه وارد دفتر شد. لعنت بهش این زن انرژی خیلی زیادی داشت.

مونده بودم تو قهوه اش قرص خواب آور بریزم یا اینکه منتظر بمونم انقدر دور خودش بچرخه تا خسته بشه و از حال بره.

-بفرما.

فنجون رو آورد تو صورتم و بقیه پول خرد رو روی میز انداخت .

-یکی هم بعنوان دستمزدم برا خودم گرفتم. کار دیگه ای هم هست یا اینکه برم روی لیست پروژه هایی که بهم داده شده کار کنم؟

DONYAIEMAMNOE

اه شت. تمام مدت به لب هاش خیره شده بودم و اصلا نفهمیدم چی ازم پرسیده.

-لازمه آروم تر صحبت کنم؟

با اخم ناشی از عصبانیت، شمرده و با دقت حرف زد و هر کلمه رو طوری دقیق تلفظ کرد که انگار میخواد به یه زبون خارجی صحبت کنه .

-هرچند شیوه کاریم نیست، ولی اگه تو دوست داری میتونم از پشت میزم با دود برات علامت بفرستم یا اینکه برم زبان اشاره یاد بگیرم. فکر کنم از پسش بربیاما.

-میدونی، بعنوان کسی که سعی داره امتیاز خوبی از یه مدیر ارشد بگیره، واقعا از جای خوبی شروع نکردی و راهت اشتباهه. "رابطه حرفه ای" یادته؟

صورتش آویزون شد.

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم.

-آره منم همین فکرو کردم.

رو بهش ادامه دادم:

-و اینکه ببخشید، شخصی رو داشتم---(دنبال کلمه مناسب بودم)--- که امروز صبح از کاری که برام میکرد دست کشید و منو تو وضعیت بدی قرار داده.

-کی؟

سرشو خم کرد و جرعه ای از قهوه اش نوشید.

-کار مهمی انجام میداد؟

-خیلی---(با دیدنش که لب پایینیشو تو دهنش فرو برد و میک زد، یقه پیرهنمو کشیدم)---مهم.

-خب شاید من بتونم کمک کنم. و البته تاکید کنم فقط درصورتیکه پول بیشتری بهم بدی حاضرم کار های بیشتری بکنما، یه وقت فکر نکنی میخوام از چاله ای که توش افتادی

درت بیارم چون آدم خوبی ام و به یاد روز هایی افتادم که وقتی میرفتیم شهربازی دستمو میگرفتی.

-از چرخ و فلک میترسیدی. کمترین کاری بود که میتونستم بکنم.

قرمزی گونه هاش تا گردنش کشیده شد.

-اونا... بلندن.

-منم بلندم. از منم میترسی؟

به جلو خم شدم، کف دستامو روی میز گذاشتم، و آماده بودم سر پا شم.

یکم مکث کرد و بعد یه "نه" بلند از بین لب های صورتیش بیرون اومد. اونم رو به جلو خم شد و پرسید:

-حالا بگو به کمکم نیاز داری؟

DONYAIEMAMNOE

خنده ای کردم.

-اوه ایوری فکر نکنم تو بخوای توی... این قضیه به من کمکی کنی.

-چیه؟ یعنی...سخته؟

-خیلی.

سرفه ای کردم و ادامه دادم:

-و اغلب باید انجام شه.

-خب، شاید من بتونم آسونش کنم. شاید بهتر از نفر قبلی این کار رو انجام بدم.

دوباره با اشتیاق و سروصدا به خوردن فنجون قهوه اش مشغول شد و من تقریبا میتونستم اون دهن رو روی خودم تصور کنم، البته تصور اینکه اون داره منو میکشه... محتمل تر بود.

DONYAIEMAMNOE

-هر کاری باشه میکنم لوکاس، هر کاری.

با لحن خشن و خفه ای گفتم:

باور میکنم حرفتو. حالا چرا نمیری برنامه امو چک کنی و ببینی گزارش های دبستان بلویو رسیدن یا نه؟

-پس قرار نیست من کمک کنم؟

-همین کارت کمکه.

جدا نیاز داشتم بیخیال این قضیه بشه قبل از اینکه از فکر کردن بهش لذت ببرم و قبول کنم. خانواده اش فقط منو نمیکشتن، زنده زنده میسوزوندنم و کل شهر سیاتل رو دعوت میکردن تا برای تماشا بیان.

-ولی---

-ایوری.

ایستادم و محکم ادامه دادم:

-برو. اگه بهت نیاز داشته باشم صدات میکنم.

DONYAIEMAMNOE

-باشه.

بلند شد ایستاد و با عجله از دفتر خارج شد، و من مثل یه نوجوون لعنتی، باسنشو درحالیکه بالا و پایین میرفت تماشا کردم تا اینکه پشت میزش تو فضای خالی روبروی دفترم جا گرفت و نشست. و وقتی یه حس آشنا تو کل بدنم به جریان در اومد سریع لبه میز رو گرفتم.

چهار سال از آخرین باری که دیده بودمش می گذشت ولی انگار همین دیروز بود.

طبیعتا نباید هیچ تاثیری روم میذاشت.

و با این حال... میذاشت.

بیشتر از همه‌ی زن هایی که در حال حاضر باهاشون ارتباط داشتم. و جالب اینجاست که اون از لحظه‌ی ورودش هیچ کاری جز تهدید و داد و فریاد نکرده بود.

وضعیت گوهی داشتم.

نیاز داشتم سکس کنم. همین امشب.

ایوری دست هاشو بالای سرش کشید. سینه های سیبی شکلش به جلو فشرده شدند، یقه بلوزش رو کش اوردند و اینطوری حجم اغواکننده ای از چاک سینه اش به نمایش گذاشته شد.

به درک، با این صحنه باید تو وقت ناهار سکس میکردم. و قسمت عجیبش؟ من حتی طرفدار سینه نبودم!

سریع گوشیمو برداشتم و صفحه رو بین گزینه ها بالا پایین کردم. معمولا وقتی میخواستم دخترا رو بلند کنم استراتژی خاص داشتم و با سنجیدن مزایا و معایب کاملا سبک سنگین میکردم. ولی الان درمونده و عاجز بودم.

یکی رو که چندباری باهاش حال کرده بودم انتخاب کردم--

- اون یه ذخیره بود و هنوز تصمیم نگرفته بودم بیارمش توی ترکیب اصلی و همیشگی. تو همین حین ایوری خم شد

تا یه چیزی از روی زمین برداره و با این کار اون شلوار چرم دور باسنش تنگ شد.

لعنتی باید سریعتر زنگ میزدم.

نادیا با بوق دوم جواب داد.

-لوکاس ثورن.

آره، آره، آره، لوکاس ثورن، حالا هرچی.

-هی، برنامه ناهارت چیه؟

زمزمه کرد.

-تو.

-این همون چیزی بود که نیاز داشتم بشنوم.

ایوری

DONYAIEMAMNOE

لوکاس ثورن یه بیماری بود.

یه تاریکی که هیچوقت تموم نمیشد.

اون یه حرومزاده ی حشری بود.

و -متاسفانه- با وجود همه این ها، جذاب.

بواسطه چشم های درشت فندقی و موهای قهوه‌ای شکلاتی‌ای که پشت گوش هاش پیچ و تاب خورده بودند، فک محکمی که روی چونه‌اش شکاف داشت، و لبخند شیطنت آمیزی که احتمالا خانوم های مسن و زیبا رو دچار ایست قلبی میکرد، اون خود خود شیطان بود.

معده ام به هم پیچید.

خیلی مزخرف بود، دیدن اینکه قهرمانت در عرض چند دقیقه، چند ثانیه، به کسی تبدیل شه که از همه چیزش متنفری- واقعا مزخرف بود.

DONYAIEMAMNOE

چهار سال پیش از زندگی‌مون رفته بود. اون فقط با خواهر بزرگترم رابطه نداشت، بلکه بخشی از خانواده ما محسوب میشد. بخش بزرگی از خانواده.

اونا معشوقه های دبیرستانی بودند. تو مراسم خوش امدگویی به دانش اموزهای سال گذشته مثل پادشاه و ملکه می درخشیدند، تو جشن فارغ التحصیلی وفادار به هم حضور داشتند، بازیکن مهاجمی که تیمش قهرمان ایالت شد و سردسته تشویق کنندگانی که بعد از قهرمانی دست اونو گرفته بود...

این قضیه باعث میشد فردی مثل من--- یه دختر اهل کتاب و تقریبا خرخون و بی عرضه--- دیوانه وار حسادت کنه، چون اگه توی دیکشنری، "رویای آمریکایی" رو جستجو میکردی، قطعا برای معنیش لوکاس ثورن و کایلا بلک نوشته شده بود.

DONYAIEMAMNOE

تا اون روزی که نباید ازش صحبت میشد.

با خواهر حسود و روانی‌م که تقریبا با هم غریبه بودیم و فقط توی تعطیلات میدیدمش.

لوکاس خانواده منو نابود کرد.

و من بخاطر همین ازش متنفر بودم.

همونقدر که از بروک به خاطر اینکه اجازه داد اون خانوادمونو نابود کنه متنفر بودم. خیلی دلم میخواست بروک رو بجای لوکاس مقصر بدونم.

لوکاس همیشه مراقبم بود. و از هر جهت... عالی بنظر میرسید.

و الان من عصبانی بودم، نه فقط ناراحت و عصبی، بلکه اونقدر عصبانی بودم که انرژی‌مو لبریز میکرد. ترجیح دادم این خشمم رو واسه کارم استفاده کنم. به ایمیل ها جواب دادم، با مدارسی که لوکاس باید تو هفته آینده بهشون سر

میزد تماس گرفتم، و بروشور های جدید بازاریابی رو بررسی کردم.

و هنوز حتی وقت نهار هم نشده بود.

قهوه موثر بود--- ولی بنظرم دلیل این افزایش کارایی‌ام این بود که لوکاس فقط چند متر باهام فاصله داشت و ادرنالین حاصل از این نزدیکی تو رگ هام جاری شده بود. طوری با احساس حضورش، تپش قلبم سرعت گرفته بود، که انگار مستقیما تو رگم کافئین تزریق شده.

انتظار داشتم هر لحظه مثل تبلیغات ردبول روی میز معلق بشم، حرکات ژانگولری بزنم و بال در بیارم و پرواز کنم و اون موقع مجبور میشدم به همه توضیح بدم که چرا این دختر تازه وارده از صندلیش استفاده ای نمیکنه!

-سلام!

DONYAIEMAMNOE

صدایی با لهجه ای غلیظ و زنانه، افکار مسخره و دیوونه‌مو به هم زد. محض احتیاط که شاید قهوه رو چونه‌ام سرازیر شده باشه دور دهنمو پاک کردم، و نگاهمو بالا اوردم.

موهای بلند و مواجی داشت که تا مایل ها ادامه پیدا میکرد؛ قهوه ای و ابریشمی بودند و یهو شدیدا دلم خواست همه موهاشو ببرم و رو سر خودم بچسبونمشون... آره، واقعا باید قهوه رو میذاشتم کنار. فنجونمو به یه طرف هول دادم و دست هامو روی میز گذاشتم.

-سلام، چطوری میتونم کمکتون کنم؟

-تو.

به من اشاره کرد و ریز خندید.

-تو زیادی جوون و کوچولویی که تو همچین دفتر بزرگی کار کنی.

DONYAIEMAMNOE

-آه، خب، امروز روز 'دخترتو ببر سر کار'* هست .

چشمکی زدم.

-میدونی، پدرم بهم افتخار میکنه و این چیزا...

-اوه، حالا منطقی زیاد به نظر میاد .

فکر کنم منظورش این بود که زیاد منطقی بنظر میاد ولی انگلیسیش اونقدرا خوب نبود. خیلی خب. حالا هرچی.

-من باید لوکاس ثورن رو ببینم.

طوری که اون اسم لوکاس رو به زبون اورد دلم خواست قهوه مو تو صورتش بپاشم. خیلی رویایی و وسوسه انگیز بود، هر چیزی که من نبودم، حتی نمیتونستم خودمو با کسی مثل اون مقایسه کنم.

-بگم کی میخواد ببینتش؟

-یکی از دخترهاش.

DONYAIEMAMNOE

صدالبته که الان واسم چشمک میزنه. چشمکش افاده ای و غرور امیز بود، اونقدر که باعث شد دست هام تیک عصبی بگیرن.

-وقتی بهش بگی اجازه میده برم تو.

زنگ های هشدار تو سرم به صدا در اومدن و معده ام بهم پیچید.

-یکی از دختراش،

هاه؟ شارون؟ شری؟ همون خانوم حامله بهم هشدار داده بود، ولی من ترسیده بودم از جزئیات بیشتری بپرسم... ولی حالا بیش از حد کنجکاو شده بودم اونم به خاطر فضولی خودم. دست هام میلرزیدند و تلفن رو برداشتم به لوکاس خبر بدم که درست همون موقع از دفترش اومد بیرون، رو به زن نیشخندی زد و دستشو به سمتش دراز کرد.

-لوکاس ثورن.

اسمشو کامل گفت. دوباره. انگار اصلا متوجه نبود که اون یه اسم داره و یه فامیلی .

-جذاب شدی.

-تو هم همینطور، خوشگله.

لوکاس چشمکی زد.

-اجازه هست؟

اونو به داخل دفترش راهنمایی کرد و بعدش، پرده ها رو کشید و درو بست.

و خب این هیچ کمکی به من نمیکرد.

تو مدتی که منتظر بودم تا کارشونو تموم کنند با سر خودکارم به میز ضربه میزدم. ده دقیقه بعد... و بازم هیچی.

هرچند یه حرکاتی میدیدم، ولی طوری نبود که بفهمم چه خبره اما بیشتر از قبل کنجکاوم میکرد تا بدونم چرا در باید بسته میشد؟!

بعد از نیم ساعت تقریبا ده تا سناریوی مختلف به ذهنم رسیده بود. شاید اون زن از طرف یه مدرسه خارج از کشور اومده بود؟ شاید کودکان اونجا هم برای خوندن و نوشتن نیاز به کمک داشتن! شاید لوکاس داشت بچه ها رو نجات میداد! یا شایدم اون یه مرد هرزه خودخواه بود که فقط داشت از اون دختر سواستفاده میکرد مثل کاری که با خانواده ما کرده بود؟!

چهل و پنج دقیقه و... اونا هنوزم داخل دفتر بودند.

با خودم فکر کردم یعنی بهتره برم یه سر و گوشی آب بدم یا نه؟

اون یه ربع دیگه جلسه داشت و من فراموش کرده بودم بهش یادآوری کنم، پس منطقی بود که در بزنم؟ یا زنگ؟

درست همون لحظه ای که سر پا شدم در دفترش باز شد. پیرهنش تقریبا از وسط پاره شده بود و دکمه هاش عملا از

نخ هاشون آویزون مونده بودند و اون زن درحالیکه دستشو آروم روی لبش می مالید دوباره بهم چشمک زد. آرایشش تو صورت و گونه هاش پخش شده بود، و اون موهای خوشگلش کاملا به هم ریخته بود. دهنم اونجایی وا موند که اون لنگ میزد---اره لنگ میزد--- به سمت آسانسور و بعدشم برگشت تا برای لوکاس بوس بفرسته.

-تا جمعه آینده لوکاس ثورن.

ست ارایشش رو در آورد و مشغول تجدید میکاپش شد.

-تو رو تو برنامه هر جمعه قرار میدم.

-ممنون.

دختره نیشش باز شد و لبخند دندون نمایی زد. صدای بستن ست آرایشش منو از روی صندلی پروند .

-برای اینکه اجازه دادی این پست خالی رو بدست بیارم.

-ارزش خودتو اثبات کردی .

لبخندش اونقدر بی شرمانه بود که اصلا نمیدونستم چیکار کنم... با بدنم یا با دست هام.

درب آسانسور بسته شد.

هنوز به درب آسانسور خیره بودم که لوکاس از روی شونه ام زمزمه کرد:

-خوبی؟

تکون سخت و شدیدی خوردم و سریع ازش فاصله گرفتم.

بوی عطر میداد. اثر رژ و خونمردگی روی پوست روشن گردنش جا مونده بود. میخواستم گریه کنم.

و من هیچ حقی برای ناراحت بودن نداشتم.

این مشکل من نبود.

اون دوست پسرم نبود.

DONYAIEMAMNOE

هیچی نبود به جز رییسم.

ولی جای رژ لب درد داشت--- درست مثل جای کبودی ها و بوی یه زن دیگه، زن دیگه ای که خواهر من نبود، و همینطور اگه میخواستم کاملا و واقعا صادق باشم، من نبودم.

همه دخترها روش کراش داشتند.

تحسین و پرستش قهرمان دیگه واقعا مزخرف بنظر می رسید--- اون خیلی غرق شده بود.

و حالا؟ چی؟ توی دفترش سر پایی سک.س میکرد؟

-ملاقات خوبی بود؟

لبامو زبون زدم، نشستم، و سعی کردم با خوندن و دسته بندی کردن برگه هایی که قبلا هم کارشون تموم شده بود خودم رو مشغول نشون بدم.

-عالی.

ضربه اهسته ای به کمرم زد.

-حالا شاید بهتر باشه تا وقت داریم اون یکی برنامه‌مو با هم مرور کنیم .

ولی وقتی از روی شونه ام برنامه خودشو دید مکث کرد و بعد ادامه داد:

-اما به نظر میاد تو فراموش کردی درباره قرار ملاقاتم بهم بگی، پس الان میرم پیراهنمو عوض کنم و این بحث رو بعدا ادامه میدیم.

از لای دندون هایی که به هم فشار میدادم گفتم:

-منتظرش میمونم.

-وقتی دروغ میگی صورتت قرمز میشه.

راه افتاد سمت دفترش ولی سرشو برگردوند و گفت:

-ضمنا، اون برگه ها برعکسن.

DONYAIEMAMNOE

بعدش هم در دفترشو بست.

منم از روی عصبانیت هوف بلندی کشیدم.

حرومزاده.

لوکاس

بعد از قرار ملاقات واقعیم، چند ساعتی وقت آزاد داشتم و تصمیم گرفتم خودمو تو برنامه هفته آینده جلو بندازم. و وقتی ساعت پنج شد آماده بودم تا کار رو تعطیل کنم و زودتر از مواقع عادی برم.

ایوری هنوز پشت میزش نشسته بود، و طوری با حیرت به کامپیوتر پیش روش خیره شده بود که انگار تا حالا تو زندگیش مانتیور ندیده.

خدا رو شکر به اندازه کافی باهوش بودم و با نادیا تماس گرفتم و فشار سرکوب شده ای رو که روم بود آزاد کردم،

هرچند این فشار هنوزم یجورایی داشت رو شونه هام سنگینی میکرد .

نادیا واقعا یه حواس پرت کنِ لذت بخش بود.

کسی که به محض بستن پرده ها دقیقا میدونست باید چیکار کنه.

و به دلایلی، هرچند یه زنِ کاملا آماده و خوشگل تو دفترم داشت برام سا.ک میزد، ولی من احساس گناه میکردم.

احساس گناه چون ایوری فقط چند قدم اونورتر بود.

احساس گناه چون من اونو بخاطر خیلی چیزا سرزنش میکردم و مقصر میدونستم.

و از حس گناه متنفر بودم.

نفرت داشتم.

DONYAIEMAMNOE

که این یعنی اینکه، با کمی بسط دادن، در واقع من از ایوری هم متنفر بودم.

این چیزیه که چهارسالِ لعنتی برات به ارمغان میاره.

نفرت.

-مزاحم کارت شدم؟

به کامپیوتر اشاره کردم.

-یا اینکه داری بهش نگاه میکنی تا ببینی میتونی با فکر کردن روشنش کنی؟

با غرولند گفت:

-بانمک! هنگ کرده.

-داشتی پورن نگاه میکردی نه؟

از اونجایی که نادیا از شدت تب و تابم کم کرده بود، الان راحت تر میتونستم اطرافش باشم، و میدونستم اگه سر به سرش بذارم و اذیتش کنم حسابی شاکی میشه. به هرحال اون هنوزم در نظرم یکی از جذاب ترین زن هایی بود که

تاحالا دیده بودم و خیلی راحت میتونست بهم نفوذ کنه و روم تاثیر بذاره.

ولی این فکری که داشتم؟

چندان طبق میلم جلو نرفت.

وحشت زده گفت:

-ن--نه. من فقط داشتم---

-راحت باش شوخی میکردم.

چشمای خیره ی ایوری بهم میگفت که اون بتخمش هم نیست داشتم شوخی میکردم یا نه---این قضیه اصلا براش خنده دار نبود.

-خیلی خب.

روی بدنش خم شدم و وقتی دیدم صندلیش بواسطه تلاشی که کرد تا ازم دور بشه جیرجیرکنان صدا داد سعی کردم

جلوی خندمو بگیرم. چند تا کلید رو زدم و برنامه ها رو بستم و بعدش هم سیستمش رو ریستارت کردم.

-تموم شد.

-خب، لوکاس ثورن.

اسممو با عشوه و اشتیاق گفت، ولی همش نمایش بود. مثلا داشت لحن صدا زدن نادیا رو مسخره میکرد .

-نابغه کامپیوتر هم هستی؟

غرغرکنان گفتم:

-با عشوه پلک نزن. درحد مرگ چندشه. و اینکه نه، نابغه کامپیوتر نیستم، فقط میدونم نباید بیست تا تب و برنامه رو با هم باز کنم و بعدش هم از اون طرف بشینم پاندورا* گوش بدم.

متفکرانه با انگشت به چونه اش ضربه زد و گفت:

-آره بهتر بود اون ایستگاه رادیوییِ وان دایرکشن* رو نمی ساختم.

-خواهشا بگو که داری شوخی میکنی.

سعی کرد ملودی آهنگ "what makes you beautiful"رو زمزمه کنه.

دستمو رو دهنش گذاشتم.

-لطفا نکن. فقط نکن.

دستمو از رو دهنش کنار زد. حالت بینمون خیلی آشنا بود، نمیدونستم بخندم و به یاد بیارم که قبلاها چقدر به هم تیکه میانداختیم، یا اینکه راهمو بگیرم برم و فقط بهش فاک نشون بدم که اینارو به یادم اورده.

-پس---(کیفشو برداشت)--- باید درباره اون یکی برنامه رمزالودت با همدیگه صحبت کنیم؟

چشامو تیز کردم.

-بنظرت میتونی بیشتر از اینم ازم متنفر باشی؟

-یقینا میتونم تنفر بیشتری پیدا کنم، شک نکن.

طوری نیشش باز شد که انگار این فکر حسابی بهش روحیه داده بود.

-پس احتمالا به مشروب نیاز داریم. خوبه که دیگه بیست و دو سالته.

-آره. زندگیم تازه شروع شده. میدونستی میتونم دوچرخه هم سوار شم؟ هفته پیش بابایی چرخ های کمکی‌مو باز کرد، ولی ربان های دسته ها هنوز هستند.

چشمک غلیظی زد.

-دخترا باید دوچرخشون ربان داشته باشه.

آهی کشیدم و شونه هاشو محکم گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

-اگه دیگه به سنت اشاره ای نکنم، تو هم این حالت تدافعیتو ترک میکنی؟

-نه.

سرشو تکون داد.

-متاسفم ولی مکانیسم دفاعی من مثل یه دیوار بزرگه. مثلا دیوار بزرگ چین. منو از تو جدا میکنه، و تنها راهی که باعث نابودیش میشه یه بمب اتمه.

غرولند کنان گفتم:

-خوبه، بازم امیدوار کننده است. بریم.

موقعی که به بار رسیدیم، ساعت خوش* تو اوج خودش بود. و وقتی بالاخره یه میز واسه نشستن پیدا کردم، بطرز غیرمنطقی و عجیبی تمایل داشتم صندلیشو تا جایی که ممکنه به خودم نزدیک کنم.

-خب...

ایوری از شراب سفیدش(شراب شاردونه) اش نوشید و دستاشو به میز تکیه داد. دستبند هایی به دست کرده بود

که چند دوری دور جفت دستاش پیچیده شده بودند، و خیلی هم بهش میومد. اون همیشه نسبت به خواهراش بدخلق تر و همچنین رک تر بود. حالا قیافش طوری بود که به نظر میرسید برای همه چیز پایه باشه ولی هزار درجه با خوره کتابی که زمان دبیرستانش میشناختمش تفاوت داشت. دختری که به الکل لب هم نمیزد و آخر هفته ها ترجیح میداد تو خونه بمونه.

واقعا عجیبه.

منم از مخلوط کولا و ویسکی جک دنیلزم نوشیدم و به بهترین راه برای توضیح برنامه‌ی قرارهام با دخترا فکر کردم. نیاز نبود اون همه‌ی جزئیات آزار دهنده رو بدونه، ولی باید میفهمید دختر هایی که به دفترم میان، اجازه ورود ندارن مگه اینکه خودم دعوتشون کرده باشم.

DONYAIEMAMNOE

بعضی از اونایی که باهاشون بهم زده بودم، هنوزم قبول نکرده بودند زمان با هم بودنمون به سر رسیده، و این یعنی

اینکه چند نفری در تعقیبم بودند. آخرین چیزی که میخواستم حضور یکی از اونا تو دفترم یا هرجای دیگه بود.

من با این سبک رفتار ها زیاد کنار نمی اومدم، و اصلا کی کنار میومد؟ همشون گریه میکردند و در آخرین تلاش برای طرد نشدن، اعتراف میکردند عاشق شدند.

آخرین نفری که این کشمکش رو باهاش داشتم گفته بود حامله است.

این دیگه خط قرمزم بود---مخصوصا وقتی فهمیدم داشته دروغ میگفته.

-خب بیا صحبت کنیم درباره ی اون یکی---

(دستمو جلو دهنم گرفتم و سرفه ای کردم)--- برنامه ام.

ایوری موهای بلوند توت فرنگیشو شل و بهم ریخته گوجه کرد و آهی کشید.

-محرمانه ای چیزیه؟

-یجورایی.

لعنت بهش، من اصلا چجوری باید این مکالمه رو شروع میکردم؟ ناجور بودن برای یه لحظه‌ش بود.

-لوکاس ثورن!

صدای آشنایی اسممو گفت.

گندش بزنن.

به سمت چپ چرخیدم. جس با مردی در کنارش اونجا ایستاده بود، ولی حداقل خوشحال به نظر میومد.

-بهت گفته بودم تا ظهر یه جایگزین واسه جمعه ات پیدا میکنی.

چشمکی بهم زد و توجهشو به ایوری معطوف کرد.

-وای، اون---

DONYAIEMAMNOE

-سلام.

ایوری و این اخلاقای لعنتیش!

-من ایوری ام و شما؟

-جس.

خدایا. خیلی بابت اینکه فکر میکرد داره جایگزینشو ملاقات میکنه هیجان زده بنظر می رسید .

-فقط میتونم بگم واقعا خوشحالم که لوکاس به این زودی یه نفرو پیدا کرد. این قضیه اونو تو شرایط بدی با بقیه دخترا قرار میداد، و خب، اون آدم با برنامه ایه میدونی؟! منظم و طبق عادت پیش میره.

-امم، اره.

ایوری از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت.

مغزم کار نمیکرد.

DONYAIEMAMNOE

هیچی در چنته نداشتم.

-به هر حال، حواست باشه که اونو فقط برای یه روز داری، و بعدش نوبت بقیه است. این واقعا بد نیست، فقط یکم طول میکشه تا بهش عادت کنی---میدونی مثل به اشتراک گذاشتن یه دوست پسر میمونه. در واقع این چیزیه که انجام میدی و نتیجه هم میده. میدونم بنظر دیوونگی میاد ولی فقط امتحانش کن.

دقیقا برای چی داشت به ایوری مشاوره میداد؟

چشم های جس از اشک پر شد و نگاهی بهم انداخت .

-همیشه دلم برای لمس کردنت تنگ میشه.

لعنت به خودم.

مرد بغل دستیش سفت و سخت ایستاد.

-اوه ببخشید بچه ها، این داداشمه، پیتر.

DONYAIEMAMNOE

عالی شد، هیچی بهتر از این نیست که تو روز جمعه زنده زنده دفن بشی. نگاهِ یارو بهم فهموند که قراره منو سریع بکشه و بعد صبر کنه و دوباره هم بکشه.

-بگذریم.

گونه هاشو پاک کرد.

-اون چند ماهی که با لوکاس ثورن بودم یکی از بهترین دوره های زندگیم بود. مطمئنم تو هم همینجوری فکر میکنی! موفق باشی!

دست ایوری رو نوازش کرد و رفت.

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم ولی ایوری دستشو محکم تو هوا تکون داد و با دست دیگه‌ش شرابشو سریع برداشت و تا آخرین قطرشو نوشید.

DONYAIEMAMNOE

وقتی یه پیشخدمت اومد از کنارش رد بشه طوری پیرهنشو گرفت و کشیدش که نزدیک بود یارو با سر بیفته رو میزمون.

-دو شات ناب کریک.

دوباره دهنمو باز کردم چیزی بگم، ولی صدای آرومی از خودش دراورد، سرشو تکون داد و با سرانگشتاش لبامو بست.

و همونجوری موند.

برای سه دقیقه متوالی.

تا اینکه نوشیدنی هاش رسید.

هر دوتاشو رفت بالا. و واو، اون قطعا اون نوجوونی نبود که چهار سال پیش توی مریزویل ترک کرده بودم. بعد از یه نفس عمیق تو چشمام خیره شد و گفت:

-لطفا بهم بگو که فرضیاتم غلطه.

گلومو صاف کردم.

-شاید باشه؟!

-بهم بگو که برای هر روز هفته یه زن جداگونه نداری. بهم بگو که باهاشون نمیخوابی و مثل جوراب عوضشون نمیکنی. بهم بگو که اون همین الان فرض نکرده بود من... جمعه‌ات باشم!

صداش چند اکتاوی بالا رفت و باعث جلب توجه میزهای بغلیمون شد.

لبخند دندون نمایی زدم.

-اشتباه میکنی.

نفسشو با شدت بیرون داد.

-من هر روز هفته با یه دختر متفاوت میخوابم--- به جز یکشنبه. یکشنبه روز خداست ، درنتیجه با خواهرم اِرین وقت میگذرونم.

بخاطر اینکه تاثیری بیشتری بذارم دوباره لبخندی زدم.

-البته موقعی که تلفنشو جواب بده--- برنامه مون اینه.

ایوری بهم خیره شده بود.

و بعدش چنان سیلی محکمی به سمت راست صورتم زد که برق از سرم پرید.

-چه مرگته ایوری؟

گونه مو گرفتم و با عصبانیت ادامه دادم .

-فکر کنم دندون آسیای عقبیم ترک برداشت.

یبار دیگه دستشو برد بالا.

-چیه؟ اونور رو هم میخوای بزنی؟

چرخیدم تا از سیلی خوردن تو همون جای قبلی جلوگیری کنم.

DONYAIEMAMNOE

نوشیدنیمو قاپید و شروع به خوردنش کرد.

-خیلی خب، دیگه از الکل خبری نیست .

درحالیکه هنوز داشت مینوشید لیوان رو از لای انگشتاش بیرون کشیدم. مایع کهربایی و مشکی رنگ روی میزمون پاشید. رو بهش گفتم:

-تو به معنای واقعی کلمه تهدیدی واسه جامعه هستی.

-نوچ. فقط واسه تو.

دهنشو پاک کرد و ادامه داد:

-خب پس، تقریبا شش تا دوست دختر داری--- و به همشون هم خیانت میکنی؟

شونه بالا انداختم.

-من اسمشو خیانت نمیذارم وقتی اونا میدونند یکی دیگه هم هست.

DONYAIEMAMNOE

-پس تو یجورایی اون مردِ تو سناریوی همسران خواهر* هستی، نه؟

-ما ازدواج نکردیم.

زدم زیر خنده.

-خدایا! فکرشو کن؟!

نگاهش میگفت نه، فکرشو نمیکنم. چون قصد دارم بیام تو خواب خفه ات کنم، یا یه بالشو انقدر روی صورتت فشار بدم که اون بدن بیچاره و رقت انگیزت از حال بره و بمیری.

-ببین، ایوری، تنها چیزی که لازمه بدونی اینه که من با چه دخترهایی قرار میذارم تا اجازه ندی یه آدم چسب و آویزون بیاد تو دفتر.

-آویزون.

حرفمو تکرار کرد و دندوناشو بقدری محکم به هم فشار میداد که گونه هاش می‌لرزیدند.

-پس ازم میخوای نذارم اون دیوونه هایی که هنوز میخوانت بیان تو؟

غرغر کنان گفتم :

-اه لبخند نزن. با اون دندونایی که به هم فشار میدی خیلی چندش و وحشتناک میشه. و آره، اجازه نده بیان تو، یا اینکه به مدیرعامل میگم تو حتی نمیتونی کامپیوترو هم روشن کنی.

دوباره با احساس رضایت لم دادم به صندلیم و دست به سینه شدم.

بهم خیره شد و گفت:

-این... اخاذیه.

-هر چی میخوای اسمشو بزار. من رئیستم و این دختر ها هم جز برنامه‌ام هستند. شانون هیچ وقت با این قضیه مشکلی نداشت.

-میـــــــــدونستم اسمش با ش شروع میشه.

و با مشت روی میز کوبید.

ابروهام بالا پرید.

-چیی؟؟؟

دستشو به نشون بیخیال تکون داد و گفت:

-هیچی .

رو بهم ادامه داد:

-پس جنده هارو با هم قاطی نکنم و مرتب و منظم سازماندهیشون کنم. مثل یه نوع بازی تخته ای بیمارگونه ست.

-اره میشه گفت .

لب هامو زبون زدم و به جلو خم شدم، و این واقعیت رو که اون به زن ها توهین میکرد نادیده گرفتم .

-اسامی رو یادت بمونه، مکان ها، چی دوست دارند و چی دوست ندارند، توی تخت و بیرون تخت.

DONYAIEMAMNOE

فکش افتاد.

از این شانس استفاده کردم تا چونه اشو بگیرم و دهنشو ببنم. پوستش نرم بود، مثل مخمل.

درست همونجوری که به یاد می اوردم.

انگشتام طولانی تر از حدی که لازم بود روی چونه اش موندند.

و افکارم به جاهای خطرناکی کشیده شد.

چون داشتم عقلمو از دست میدادم. حتما بخاطر همینم بود که انگشتم روی کناره‌ی فکش عقب و جلو می‌رفت، تا زمانی که پلک هاش پایین افتاد؛ طوری که انگار داشتم به خلسه میبردمش.

-نه!

تکون سختی خورد و عقب پرید.

-نمیذارم منم قربانی جادوی لوکاس ثورن بشم.

-یجورایی از شنیدنش لذت بردم.

دست به سینه شدم و نیشخند زدم.

-مطمئنم که بردی.

خرناسی کشید و از صندلی پایین پرید.

-خیلی خب، به عکس و اسامی شون نیاز دارم تا بشناسمشون. و بدون فقط به این دلیل اینکارو میکنم که مجبور نباشم برگردم و با خانواده ام زندگی کنم و ماکارونی با پنیر خونگی مامانمو بخورم.

هردومون لرزیدیم.

-اون ماکارونی ها حتی تو بعضی از تاریک ترین روز های زندگیمم حضور داشتند.

-یه شب خواب دیدم ماکارونی ها افتادن دنبالم. خیلی ترسیده بودم.

DONYAIEMAMNOE

به خودش لرزید و نگاه ناامید و غم انگیزی بهم انداخت.

-تو از اون ماکارونی هم بدتری ثورن.

درحالیکه دستمو خیلی عادی روی قسمت کوچیکی از کمرش گذاشته بودم، با هم دیگه به سمت بار راه افتادیم تا صورتحسابمون رو پرداخت کنم. بلوزی که به تن داشت یکم بالای شکمش جمع شده بود، و قسمتی از پوستش رو که انگشتام واقعا بیقرار لمس کردنش بودند به نمایش گذاشته بود. جای جای بدنش گرم و لذتبخش بود، و سرانگشتام با حس مالکیتی روی کمرش پایین تر رفتند. حتی نمیدونستم یه همچین حس تملکی درونم وجود داره ولی وقتی یه یارویی رو نزدیکمون دیدم که داشت با نگاهش اونو می‌خورد محکم تر به کمرش چنگ زدم.

خاطرات سریعا منو به گذشته بردند؛

روزی که مست از الکل و یک ساعت بعد از خوابیدن، مثل کسایی که دکشون کردن و آخرین تلاششونو میکنن، سعی کردم تو یه غذا خوری عمومی باهاش حرف بزنم. باید

دلایلمو بهش توضیح میدادم. حتی اگه نمیخواست گوش کنه، بازم من باید همه چی رو اعتراف میکردم.

ولی کسی صداش زد:

-ایوری!

یارویی که هیکلش مثل سوارکارا بود و من نمیشناختمش دستشو دور بازوی ایوری انداخت و به سمت خودش کشیدش. قبل از اینکه حتی بتونم اعلام حضور بکنم لباشو به لبای اون چسبوند، و بعدش درحالیکه پیرهن ایوری با حرکت انگشت های یارو بالاتر رفته بود دستاشو روی باسنش گذاشت و فشار داد.

حسادت کل وجودمو گرفت.

حتی با اینکه هیچ حقی نداشم.

به هیچ وجه.

DONYAIEMAMNOE

هر دو دستمو مشت کردم و دندونامو بهم فشار دادم، همون موقع یه دختر که سمت راستم قرار داشت بهم چشمک زد و با انگشتش منو سمت خودش فراخوند.

به طرفش راه افتادم.

به محض اینکه فهمیدم دختره مسته و بیشتر از یه مکالمه مودبانه میخواد، سعی کردم رو برگردونم.

ولی قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی داره میفته شروع به بوسیدنم کرد.

من این برخورد رو صرفا دوست نداشتم.

بلکه عاشقش بودم.

این شتاب و اشتیاق رو.

این حسِ بوسیدن یه غریبه درست چند روز بعد از به هم خوردن نامزدی؛ تعهدی برای کل عمر که هیچ وقت درست به نظر نمی اومد.

هیجان انگیز بود.

همینطور وحشیانه...

و بهترین قسمتش؟

هیچ امکانی وجود نداشت که به کسی آسیب بزنم--- یا کسی بهم آسیب بزنه. درست همون لحظه بود که فهمیدم من آدم تعهد نیستم---، من اون آدمی‌ام... که خیانت میکنه.

آهی کشیدم و خاطراتو بیخیال شدم.

دستمو بالا اوردم و دور شونه‌اش انداختم، بدنشو به خودم چسبوندم و با دست دیگه ام سعی کردم کیف پولمو در بیارم.

-من جمعه‌ات نیستم.

DONYAIEMAMNOE

از لابه لای دندوناش غرید:

-درنتیجه نیازی نیست قلمروتو نشونه گذاری کنی.

شونه بالا انداختم:

-فقط میخوام... ازت محافظت کنم.

رو بهش ادامه دادم:

-باور کن کاملا میدونم که تیک زدن با تو ممکنه به قیمت یه گلوله برام تموم شه.

-و اگه احتمال هیچ آسیب جسمی نباشه؟

مکث کرد و درحالیکه معصومانه پلک میزد نگاهم کرد.

-اونوقت چی؟

-چرا میخوای بدونی؟

-شاید بخاطر کنجکاوی مفرط؟

شونه بالا انداختم و جواب دادم:

-هوم. قطعا دوشنبه مو اخراج میکنم... دربرابر تو هیچی نیست.

ایوری اشک تصنعی‌شو پاک کرد.

-خدایا تو واقعا فوق العاده ای.

-هفت تا.

تو گوشش زمزمه کردم.

-هفت تا زن همینجوری فکر میکنن. اغلب مردا خوش شانس اند که فقط یکی گیرشون بیاد. پس امشب بهش فکر کن.

لبام گوششو لمس کرد.

-وقتی توی آپارتمانت تنهایی... توی تخت خواب سردت... من هفت تا زن در اختیار دارم.

-که بهشون خیانت میکنی.

-خیانت نیست اگه همشون بدونن.

DONYAIEMAMNOE

برای بار دوم اینو گفته بودم، یه پنجاه دلاری از کیفم درآوردم و به مسئول بار دادم و ایوری رو به بیرون هدایت کردم.

وقتی اومدیم بیرون به پیشخدمت گفتم یه تاکسی براش خبر کنه.

-من نمیتونم از پس پرداخت---

تو حرفش پریدم.

-قرار کاری! من پولشو میدم.

-چرا؟

ایوری دست هاشو پشت سرش روی باس.نش گذاشت، و با چشمای سبزش خیره‌ام شد.

-چرا اینکارو میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

هیچکس تا حالا این سوالو ازم نکرده بود. شاید برای هیچکس اهمیتی نداشت.

یه تاکسی کنار پیاده رو ایستاد.

-شب بخیر ایوری. دوشنبه میبینمت.

-نمیخوای جواب بدی؟

درو براش باز کردم و یجورایی هولش دادم تو.

-سک.س، ایوری. اینکارو بخاطر یه سک.سِ واقعا خوب میکنم.

پلک زد.

-باور نمیکنم.

-متاسفم که ناامیدت میکنم.

لحن صدام بد بود. باید اهمیت میدادم که دارم بهش سخت میگیرم. ولی ندادم.

-بعضی وقتا آدم فقط به یه سک.س خوب نیاز داره.

در رو تو روش بستم و دیگه بهش نگاه نکردم.

ایوری

تمام شب خواب شیطان رو دیدم---همونی که با اسم لوکاس ثورن هم شناخته میشه. تو خوابم به شکل زیبایی ظاهر شده بود، مثل یه فرشته. حتی لباس سفید هم پوشیده بود، و بعدش منو به یه صندلی بست و سعی کرد ماکارونی های وحشتناک مامانمو به زور به خوردم بده.

ولی وقتی بدنش به شکل ماری پوشیده در لباس فوتبال و کلاه‌خود دراومد اوضاع یکم خطرناک شد، و بعدش هم یه سیب بهم داد و گفت گازش بزنم.

به محض اینکه سیب رو گاز زدم لباس هاش ناپدید شد.

تقریبا مطمئنم که خوابم یه پل بود به گذشته و داستان بهشت عدن که من داشتم تجربه اش میکردم.

اگه بگم دیشب افتضاح خوابیدم واقعا کم گفتم، و بدترین قسمتش این بود که حتی پول اضافه ای نداشتم تا بخوام صرف قهوه کنم.

تو تمام طول راه تا محل کار داشتم به اون برنامه ی مسخره ی لوکاس فکر میکردم. همینطور به پیام آزار دهندش که نصفه شب فرستاده بود و خواسته بود صبح لعنتی شنبه بیام سر کار.

تقریبا پنج تا بلوک دیگه مونده بود که گوشیم زنگ خورد.

کایلا بود.

عالی شد، کایلا الان باید زنگ میزد! لب پایینمو گاز گرفتم و به گوشی خیره شدم. هر وقت تماس میگرفت یه تصویر از جفتمون روی صفحه نقش میبست. توی اون عکس واقعا خوشحال بودیم.

DONYAIEMAMNOE

البته ما همیشه خوشحال بودیم، مگر اینکه کسی به ازدواج، سگ ها، فوتبال، سردسته تشویق کننده ها، یا لباس شب سفید رنگ اشاره میکرد. اوکی، پس میشد نتیجه گرفت اون اساسا شاد بود، فقط باید مراقب حرف زدنت میبودی و وقتی نزدیکش میشدی وانمود میکردی که همه چی کاملا عالیه و این زندگی فوق العاده لذتبخش و باحاله!

پوف!

دکمه پاسخ رو کشیدم و با یه "سلام!" پر انرژی جواب دادم.

-خیلی خوشحالم که جواب دادی!

کایلا بلندتر از اون حدی که برای گوش های حساسم تو این وقت صبح نیاز بود داد کشید.

-ببین، داشتم فکر میکردم این آخر هفته همدیگرو ببینیم.

-آمم....

DONYAIEMAMNOE

خیلی سریع دنبال یه بهونه گشتم.

-نمیتونم کایلا. یه کار جدید گرفتم و احتمالا باید مشغول باشم.

کاملا شر و ور میگفتم، ولی آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که وقتی خواهرم کنارمه و داره زیر گوشم نفس میکشه، نامزد سابقش هی بهم پیام بده و درباره اینکه چجوری اون زن‌های آویزون رو از زن‌های خواهری‌اش جدا کنم، توضیح بده.

-اوه...

تون صدش خوابید.

-خب، هفته ی آینده چطوره؟

داشتم از خیابون رد میشدم؛ و تقریبا نزدیک بود با یه خودرو که حدس میزدم یکی از راننده های کم امتیاز اوبر(اسنپ) باشه تصادف کنم، و شانس اوردم با فاصله ی خیلی کمی خودمو به پیاده رو رسوندم .

-هوم، میشه فردا دربارش صحبت کنیم؟ توی راهم که برم سرکار و رئیسم واقعا یه عوضیه .

هاه! این قسمت از حرفم واقعی بود.

-نمیخوام دیر کنم.

-اوه، عزیزم، ببخشید. حداقل بگو که جوون و جذابه؟

-نه. قیافش افتضاحه. عتیقه است. زشته... دو تا از دندوناش شکسته و دهنش هم همیشه بوی گند میده، و وقتی بغل صورتم نفس میکشه واقعا عذاب بزرگیه. دیروز مجبور شدم دوبار نفسمو نگه دارم تا اون بو رو تنفس نکنم. عاشق قهوه هاشه .

درحالیکه این چیزا رو تصور میکردم لبخندم گشاد و گشادتر شد و آرزو کردم کاش لوکاس واقعا اون مدلی بود، ولی نبود.

-بنظر وحشتناک میاد!

نخودی خندید و بعد قهقهه زد.

-خب، اینجوری بهش نگاه کن... وقتی زمانتو بذاری برای کارت، اونا بهت توجه میکنند، و بالاخره رئیس خودت میشی.

شونه هام افتادند. از فکر اینکه باید با لوکاس وقت بگذرونم تا یه سمتی تو شرکت بدست بیارم، معده ام از شدت اضطراب بهم پیچید و کف دستام عرق کرد. نزدیک بود گوشی از دستم لیز بخوره. عالی .

-آره. حق با توعه.

-پس بعدا بهت زنگ میزنم. عاشقتم ایوری باگ.*

به هر دلیلی چشمام پر از اشک شد، شاید چون فقط اون بود که هنوزم منو اینجوری صدا میزد. لوکاس هم عادت داشت اینجوری صدام کنه، ولی مال قبل از اون اتفاق بود.

بعدش همه چیز عوض شد.

DONYAIEMAMNOE

درسته که حتی قبلش هم نمیتونستم با معیار های خواهرهام زندگی کنم. کایلا فوق العاده بود. بروک پرشور و وحشی بود.

و بعدشم من بودم و تفاوت‌هام.

-عاشقتم.

اینو با صدای گرفته ای گفتم و قبل از اینکه بتونه بپرسه خوبم یا نه گوشی رو قطع کردم.

صدایی پشت سرم گفت:

-دهنش بوی گند میده، هان؟

یه صدای مردونه.

یه دونه از اون گوش خراش هاش.

از اون وحشتناک هاش.

DONYAIEMAMNOE

آروم برگشتم، و تو اون چند لحظه دعا کردم که اشتباه کرده باشم و یه آدم فوق جذاب شبیه چنینگ تیتوم پشت سرم باشه و بخواد باهام یه قرار فوق العاده بذاره و به استیک مهمونم کنه. دهنم آب افتاد.

قطعا به اون استیک تجاوز میکردم.

میبینین؟ گشنگی مفرط. من واقعا به این کار نیاز داشتم!

اما زهی خیال باطل.

-و ثورن کنارمه!

اسمشو بدون اینکه هیچ فحشی تهش اضافه کنم به زبون اوردم. واقعا پیشرفت بزرگی بود.

-نفهمیدم اینجایی.

-که گَند دهانه!

DONYAIEMAMNOE

چشماشو چرخوند و پوزخندی زد.

-لقب جدیدمه؟

مژه هامو چند بار تند تند بهم زدم.

-حرفتو پس بگیر وگرنه اینو بهت نمیدم.

یه لیوان موکای ونتی رو جلوی چشمای گشاد و پر از شرمساریم تکون داد.

-قهوه مورد علاقه ته. حتی بهشون گفتم خامه بیشتری برات اضافه کنن.

با خشونت زمزمه کردم :

-تو. خود. شیطانی.

رو بهش ادامه دادم:

-اون قهوه میتونه دقیقا مثل سیب باشه. یه جرعه بنوش ایوری، فقط یه کوچولو مزه کن... و بووووم!

DONYAIEMAMNOE

دستامو به هم زدم.

-لباسا پَر، و ما ل.خت میشیم*!

اخم لوکاس بیشتر شد و لبخندش پرید.

-فکر کنم دارم از بی خوابی توهم میزنم.

قهوه رو از دستش گرفتم.

-و ببخشید که گفتم شیطانی، و دهنت بد بوعه، و دندون های شکسته داری... و اینکه بهت خنجر زدم.

-کی بهم خنجر زدی؟

-اوه، ببخشید.

شونه بالا انداختم.

-بعضی وقتا رویاهای واقعا شیرین و شور انگیزم رو با واقعیت قاطی میکنم.

DONYAIEMAMNOE

یه قدم بزرگ ازم فاصله گرفت.

-فقط محض کنجکاوی، توی سینه ام خنجر زدی یا از پشت؟

-از پشت---

بهش خیره شدم و ادامه دادم:

-همون جایی که وقتی کسی بهت خیانت میکنه بش ضربه میزنی، و خب کسی که از پشت خنجر میزنه---

دستشو آورد بالا.

-فهمیدم فهمیدم. کاری نکن مجبور شم اون قهوه رو ازت پس بگیرم، ایوری باگ.

جرعه بعدی چنان پرید توی گلوم که نزدیک بود روی پیراهن سفید خوشگلش توف کنم.

چند باری به پشتم زد و بعد ماساژش داد.

DONYAIEMAMNOE

-حالت خوبه؟

-آره .

خس خس کنان ادامه دادم.

-فقط تو لوله‌ی اشتباهی پرید. (نای و مری)

-بابا تو برعکس کافئین به چیزی نیاز داری که آرومت کنه!

-خودت چرا وسط خیابونی؟ جلوی استارباکس و...اوه، این که ساختمون ماست!

اخمی کردم و گفتم:

-هاه...انقدر پیاده روی کردم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم. خیلی خفنم حال کردی؟!

-قرار نیست بزنم قدش...

با دیدن دست هام که بالا رفته بودند سری تکون داد و ادامه داد :

DONYAIEMAMNOE

... -و بهت افتخار کنم که با پاهات راه میری! حتی با اینکه میدونم برای تو همینم دستاورد بزرگیه.

بعد به کیفش اشاره کرد و گفت:

-یه چیزی هست باید قبل از جلسه با هم مرورش کنیم .

با شانه‌های فرو افتاده به دنبالش وارد ساختمون شدم.

فقط ما دو نفر توی آسانسور بودیم. واقعا بدشانسی بود، ولی تو روز شنبه چطور میشد انتظار دیگه‌ای داشت؟

موسیقی کلاسیک آزاردهنده ای هم که توی آسانسور پخش میشد فقط همه چیز رو کلافه کننده‌تر میکرد و اعصاب آشفته‌ی من رو خرابتر.

بدون اینکه بهم نگاه کنه پرسید:

-با کی داشتی صحبت میکردی؟

DONYAIEMAMNOE

روی لبم زبون کشیدم و گفتم:

-دوست پسرم.

سر جاش خشک شد.

-دوست پسرت؟

کاملا دروغ بود، ولی نمیتونستم بگم داشتم با نامزد قبلیت که بهش خیانت کردی حرف میزدم، می‌تونستم؟

-آره...ک...کارل.

خوبه! فقط تپق زدن رو کم داشتم که اون هم اضافه شد. با تشکر از ثورن که این قابلیت رو هم به بقیه‌ی ویژگی های ارتباطی خوبم اضافه کرد.

-ک...کارل؟

نیشخندی زد.

-با دو تا ک؟

DONYAIEMAMNOE

-آره بخند بهم، عوضی.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-اون یه...حرفه ایه...امم... توی رقص.

-پس با یه استریپر(رقاص های لختی) مرد قرار میذاری؟

دقیقا به موقع در آسانسور باز شد و دوتا خانم مسن با کیف دستی های بامزه و موهای مرتب شینیون شده وارد آسانسور شدند.

شرکت تعداد زیادی معلم رو برای کمک به آموزش های آنلاین استخدام کرده بود. و من بواسطه اون نگاه ترسناکی که بهم انداختن مطمئن شدم جفتشون معلم سال اول بودن و همینطور خیلی هم اشتیاق داشتن بهم کارت قرمز بدن. مثل همه معلم های سال اولی که تنشون برای این کار می خارید.

DONYAIEMAMNOE

منم که بیشتر اوقات تو دوران دبستان کارت زردم به خاطر بدون اجازه حرف زدن تبدیل به قرمز میشد.

با لحنی پر انرژی رو بهشون گفتم:

-صبح بخیر.

کاملا نادیده‌ام گرفتند.

لوکاس خنده‌اش رو پشت سرفه‌ای مصنوعی پنهون کرد. پام رو بالا بردم و روی کفش تمیز و خوشگلش کوبیدم.

با فحشی که از دهنش پرید اون دوتا خانم خودشون رو جمع و جور کردند.

-ثورن، مودب باش!

با لحنی جدی اینو گفتم و درست همون لحظه صدای زنگ آسانسور نشون از ایستادن و باز شدن در داشت.

DONYAIEMAMNOE

-گاز نگیر ایوری!

خانما نفسشون رو با آسودگی رها کردند و از آسانسور بیرون پریدند، انقدر عجله داشتند که نزدیک بود با یکی از کارمند های شرکت برخورد کنند. و ما باز هم با هم تنها شدیم.

-یک شروع واقعا پر تنش برای شنبه. گفتی واسه چی اینجاییم؟ فکر می‌کردم کارآموزها فقط دوشنبه تا جمعه کار می‌کنند.

-جلسه مهمیه.

-عه، امیدوارم برنامه های شنبه‌ات رو خراب نکنه!

لبخند شیطنت آمیزی روی لباش نشست.

-شنبه‌ی من زن خیلی صبوریه. ...

دو جرعه از قهوه امو خوردم، و بعد سومی... . در آسانسور باز شد.

-شنبه‌ات کیه؟

DONYAIEMAMNOE

اه... از اینکه همیشه و بطور غریزی آدم کنجکاوی بودم خوشم نمیومد.

-جالبه، باید اینو می‌پرسیدی!

به سمت دفترش رفت، کیفش رو روی میز گذاشت و چند تا برگه رو برداشت و به دستم داد.

روی صفحه اول یعنی دوشنبه، "دالی" نوشته شده بود.

با مدل موی کوتاه و پسرونه‌ای که واقعا بهش میومد، تتو های روی دستش و پیرسینگ بینی...خب دقیقا شبیه تصوراتم از یه "دالی" نبود، ولی اون واقعا جذابیت داشت. تتو هاش به خوشگلیش اضافه کرده بودند، و لبخند بزرگی هم رو صورتش نقش بسته بود. عادی به نظر میومد، البته برای لوکاس زیادی خوب بود. حرومزاده!

رفتم صفحه بعد. سه شنبه...تاباتا و کری!

-صبر کن ببینم...

اخم کردم.

-چرا دوتا دختر؟

لوکاس از سر شونه‌ام نگاهی بهم انداخت. نفسش رو که متاسفانه اصلا شبیه بوی دهن آدم های پیر و خرفت نبود پشت سرم بالای گردنم حس کردم.

-اونا هم اتاقین.

سریع چند تا نفس عمیق کشیدم.

-و با این قضیه مشکلی ندارند؟

واقعا میخواستم اون برگه ها رو پاره کنم و آتیششون بزنم و فروشون کنم توی شلوارش. عوضی!

صدای لوکاس نرم و آروم بود. تصمیم گرفتم بهش نگاه نکنم .

DONYAIEMAMNOE

-اونا مهماندار هواپیمان زیاد سفر می‌کنند و بنظر میاد هیچ کدومشون نمیتونن زمان کافی برای قرار گذاشتن پیدا کنند. این برنامه درست طبق کارشون چیده شده.

غریدم.

-چی؟ پس یعنی تو اونارو میکنی و اونا هم بهت میگن دستت درد نکنه؟

-نه. ما همیشه سک.س نداریم. بهتره بدونی، بعضی وقت ها اونا فقط میخوان ریلکس کنند و همراه داشته باشند، پس شام میخوریم، ماساژشون میدم، و گاهی هم فقط ارض.اشون میکنم.

واقعا هوای دفتر اینقدر گرم شده بود؟

صورتم می‌سوخت.

-ارض.اشون میکنی.

-چرا انقدر باورش سخته برات؟

DONYAIEMAMNOE

دورم چرخید. تصمیم گرفتم سرم رو بندازم پایین و به برگه ها خیره بشم تا مجبور نباشم به چشم های خوشگل عسلیش نگاه کنم.

-فقط---

هر دو تا دختر موهای قهوه‌ای آمبره شده داشتن و به نظر میومد عاشق رژ لب صورتی باشند.

-میدونی فکر می‌کردم کل قضیه مربوط به سک.سه، همین.

-باور کن لذت دادن به اونا منو هم راضی میکنه.

با ترشرویی ادامه داد:

-و اینجوری اونا هم میخوان به پاس زحماتم، توی تخت خوشحالم کنند!

محتاطانه قدمی به عقب برداشتم و سریع به صفحه بعد نگاه انداختم.

DONYAIEMAMNOE

-چهارشنبه به نظر... خیلی معمولیه.

خندید.

-چلسی یه معلمه.

نزدیک بود دوباره کاغذ ها از دستم بیوفته.

-ولی اینکه خیلی....

-چی؟

دستشو روی کاغذ ها گذاشت و اون ها رو پایین برد و دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه بهش نگاه کنم.

-عادیه؟

-می‌خواستم بگم خیلی عادیه که باهاش بخوابی.

لبخند پهنی زدم .

-حدس میزنم اینجا کار میکنه، درسته؟

DONYAIEMAMNOE

-نه ، توی یه مدرسه با درآمد کم چندتا خیابون پایین تر مشغول کاره، درآمدش زیر خط فقره و توی یک آشپزخونه هر شنبه داوطلبانه سوپ درست میکنه.

خب در اینصورت... حالا کی عوضیه؟

-متاسفم.

عذرخواهی کردن از این مرد واقعا عذابم میداد.

-اشکال نداره، نمیدونستی.

-خب من جمعه ی جدید رو هم دیدم.

سعی کردم حسود به نظر نیام، نگاه تندی به عکس نادیا انداختم و بعدش رفتم سراغ شنبه.

-واو.

به عکس خیره شدم. عجیب بود.

DONYAIEMAMNOE

-اون... یکم... متفاوته.

لوکاس سریع جواب داد.

-چهل. و آره، ایمی خاصه، ولی به هر حال هر کدوم از خانوم ها یه چیز منحصر به فرد دارند. خیلی جذابه، نمیشه در برابرش مقاومت کرد، عاشق پیاده روی های طولانیه، سه تا سگ داره، و توی ساختمان مرکزی استارباکس کار میکنه.

-امیدوارم بهت قهوه رایگان بده!

-سک.س در برابر قهوه اشتباهه. وجدان و اخلاقیاتت کجا رفته؟

داد زدم:

-اخلاقیات من؟!؟؟

لوکاس از خنده منفجر شد.

-خیلی خب ، خودتو عصبی نکن... داشتم شوخی میکردم. یجوری نگام نکن که انگار میخوای همین الان چاقو بزنی توی بیضه هام.

-ایده خیلی درخشانیه .

حین فکر کردنم، آهی کشیدم و برگه ها رو توی سینه ام گرفتم.

-پس اینا همون دخترایی هستن که تو...

دستمو تو هوا تکون دادم.

به کمکم اومد و حرفمو کامل کرد.

-میک.نمشون. آره.

-و خیانت میکنی بهشون.

-همشون از این قرار با خبرن.

-و یکشنبه ها؟

خیلی سخت بود بهش خیره نشم؛ بخاطرهمین به چونه اش زل زدم تا نخوام به لب های بی نقصش نگاه کنم... یا به بازو های برجسته و عضله ایش. وقتی دست به سینه شد،

DONYAIEMAMNOE

ترسیدم پیرهنش پاره بشه، و پیرهن خوشگلی هم بود، لطیف و سفید. اوکی ایوری، طوری به اون پارچه خیره نشو که انگار دوست داری ازش حامله شی. این رفتارت عجیبه... انقدر عجیب غریب نباش!

-یکشنبه ها مال خواهرمه، ارین.

با ناراحتی جا به جا شد. نمیدونم تصور من بود یا اینکه واقعا عصبی شده بود و عضلات بازوش زیر پیرهنش منقبض شدند؟

گلوشو صاف کرد و چندبار پشت سر هم پلک زد.

-هاه.

تیشرتش واقعا خوب بود--- بدون هیچ لکه ای. چطوری میتونست با اونهمه سک.س و جای رژلب اینطوری تمیز نگهشون داره؟

DONYAIEMAMNOE

-خب پس درباره این قضیه راست گفتی؟

-صداقت چیزیه که وقتی با هفت تا زن قرار میزاری کاملا الزامیه، درسته؟

-بابا بیخیال!

چشمامو بهش دوختم.

-داری با این بهونه که اونا کاملا آگاهن و درجریان همدیگه هستن این رفتار وحشتناکو توجیه میکنی، ولی کلِ این قضیه‌ی سک.س بدون هیچ تعلق خاطری، وجود حقیقی نداره و نمیتونه واقعی باشه. یه چیز فانتزی و الکیه مثل بابانوئل و خرگوش عید پاک.

-لعنتی! بابانوئل هم فیکه؟

چشمک زد و ادامه داد:

-اونا با این قضیه مشکلی ندارند. بعلاوه من که با تو نمیخوابم. پس تو چی میگی؟

به خاطر این حرفش ازش متنفر شدم.

چون بلافاصله یه رویا جلوی چشمام نقش بست، تصویری از لب هاش که روی لب هام بودند و لباس هایی که روی زمین افتاده بودند. هر فانتزی ممنوعه ای که در تمال طول دبیرستان داشتم فقط با کلماتی که همین الان به زبون اورده بود بسرعت از جلوی چشمام رد شدند، کلماتی که نمیشد پسشون گرفت.

درحالیکه نگاهش روی لب هام متمرکز شده بود نفس عمیق و لرزونی کشیدم، و اونم لباشو با زبونش خیس کرد.

اشتباه بود.

و یه قسمت کوچیکی از وجودم این حس رو دوست داشت، این غلط بودنِ حضورم توی دفتر رئیسم و از طرف دیگه گذشته ای که داشتیم، ولی این فقط یک درصد از من بود .

DONYAIEMAMNOE

نود و نه درصد وجودم هنوزم میخواست که اونو با میخ به دیوار بکوبم و از تخم هاش به عنوان تمرین هدف با یه چوب آلومینیومی و براق استفاده کنم.

لوکاس یه قدم به سمتم برداشت. یه قدم به عقب برداشتم.

حرکتشو متوقف کرد، و به جاش دستاشو تو جیبش فرو برد و لبخند مسخره ای تحویلم داد.

-کم پیش میاد.

-چی؟

-دختری که در جهت عکس من حرکت کنه.

-من یکی از اون زن های درمونده ات نیستم که به خاطر خرده توجهات مسخره ات خوشحال بشم---بعلاوه اینکه تعداد روز های مشخصی توی یک هفته هست!

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم سرحال بنظر بیام و طوری رفتار کنم که انگار برام مهم نیست اون یه مرد عوضی خیانتکار دروغگوعه، نه مردی که میشناختمش.

پچ پچ کرد:

-چه بد!

-هی، شما دوتا، پنج دقیقه دیگه جلسه شروع میشه.

با شنیدن صدای زنونه ای کاملا از جام پریدم و بعدش، لوکاس سر تا پا کار و بیزنس شده بود.

بسرعت پشت میزم رفتم و برگه ها رو توی کیفم هولم دادم و بعد با همراهی لوکاس به سمت اتاق کنفرانس راه افتادیم.

لوکاس

DONYAIEMAMNOE

از جلساتی که شنبه ها برگزار می شد متنفر بودم، اونا لذت کل هفته رو از بین میبردن، اما این دفعه فرق داشت، خودمم مشتاق بودم روز تعطیلمو به دفتر بیام.

و همه اینا به خاطر اون آتیش پاره ای بود که الان داشت رو برگه مقابلش یه آدمک وحشتناک می‌کشید، آدمکی که فقط میتونستم فرض کنم خود منم، و یه تیر هم داشت از سرش رد میشد و به سمت قلبش میرفت. یه هواپیما هم کشیده بود که درحال سقوط توی آتش بود و نزدیک بود روی زمین پخش بشه، و اسم منم با حروف گنده روی بدنه‌اش نقش بسته بود.

خیلی هم خوب.

-لوکاس.

با شناختن صدای کسی که در راس میز بود نگاهمو بالا آوردم.

بیل رئیسم بود. لعنتی، اون رئیس همه بود. اون موسس گرنت لرنینگ بود. و این جلسه حتما براش اهمیت زیادی داشت که همه ی مدیران ارشد رو اینطوری فراخونده بود.

-میدونم تو معمولا چهار روز هفته رو ده ساعته کار میکنی، ولی ازت میخوام که به همون برنامه پنج روز و هشت ساعته برگردی.

ایوری اخم کرد.

-مشکلی نیست.

یدفعه من هیچ مشکلی با اینکه زمان بیشتری رو توی دفتر باشم نداشتم. بعلاوه، کار و مشغله من معمولا اونقدر زیاد بود که کم پیش میومد بتونم جمعه ها رو تعطیل باشم.

-ممنونم از همه، بخاطر اینکه روز تعطیل به جلسه اومدین. میدونم دقیقه نودی شده، ولی یه خبر از اپلیکیشن آموزشی جدید دارم که فکر میکنم شما باید ازش مطلع باشید.

به سمت جلو خم شدم. این اپلیکیشن ایده ی من بود. یه تیم تکنولوژی رو استخدام کرده بودم تا یه برنامه برای دانش آموزان طراحی کنند. کارکردش خیلی شبیه به اوبر(اسنپ) بود. هر وقت که دانش آموزی برای تکالیفش نیاز به کمک داشت، اون دختر یا پسر میتونست از طریق برنامه چک کنه ببینه ایا مربی‌ای تو اون منطقه در دسترس هست یانه. همه معلما تماما توسط ما کنترل میشدند و تو برنامه قرار میگرفتند، و با اجازه ی والدین دانش آموز، اون بلافاصله میتونست یه معلم رو استخدام کنه. اینطوری کمک به دانش آموزانی که از محدوده کاری ما فاصله داشتند خیلی راحت تر میشد.

-ما نسخه نهایی رو تست کردیم و الآن آماده ی ارائه ی اپ هستیم.

DONYAIEMAMNOE

بیل لبخند پهنی زد و ادامه داد:

-خسته نباشی لوکاس. نتایج بی نظیر بودند.

غرور وجودمو فرا گرفت.

-عالیه.

درسته، من یه عوضی بودم، به زن ها "خیانت" میکردم، یا با چندتاشون همزمان رابطه داشتم، که این بستگی به زاویه دید افراد داشت، اما به هر حال، من عاشق بچه ها بودم.

تحسینشون میکردم. اونا هنوز خیلی معصوم بودند. کل دنیا پیش روشون بود، و من میخواستم مطمئن بشم که تمام فرصت ها رو به دست میارن و چیزی از دست نمیدن.

والدینم این کار رو برای من کرده بودن، و حالا من میخواستم جبرانش کنم .

فقط فکر کردن درباره ی پتی و بیل باعث میشد بی قرار بشم.

خدایا، خیلی وقت بود که با هم حرف نزده بودیم.

DONYAIEMAMNOE

و همش تقصیر خودم بود و تنها کسی بودم که میتونستم سرزنشش کنم.

بعد از چند سال، هنوز همه چیز آشفته و پر تنش بود. اینکه والدینِ خودم هنوزم منو به خاطر مسائلی که در رابطه با خانواده بلک پیش اومده بود مقصر میدونستن میسوزوندتم. انگار که من تنهایی و از روی قصد یه رابطه دوستی بیست ساله رو از بین برده بودم.

چی؟ نکنه اونا فکر میکردن من واقعا دلم میخواست زندگی هاشونو نابود کنم؟

حالم خراب شد، درست مثل تموم وقت هایی که به اون اشتباه فکر میکردم، به اینکه چطوری و چرا اتفاق افتاد. لعنت بهش، اگه من و کایلا با هم ازدواج کرده بودیم الان داشتم بچه های خودمو آموزش میدادم.

DONYAIEMAMNOE

چه افکار وحشتناکی! منظورم اون قسمت بچه داشتنش نبود، بلکه اون قسمتی که من با زنی مثل کایلا ازدواج کرده باشم.

شاید به همین خاطر بود که من به هر چیزی که مخالف کایلا بود علاقه مند بودم.

چشم هام روی ایوری متمرکز شد.

بهم خیره نگاه کرد و بعدش هم انگشت هاشو روی گردنش کشید و یه حرکت سر بریدن نشون داد. بله، پیام دریافت شد!

بیل رو به ما گفت:

-بخش شما قراره مسئول بازدید از مدارس محلی و آموزش اپلیکیشن به اونا باشه .

و بعد ادامه داد:

-درنتیجه برای چند هفته اینده سرتون خیلی شلوغ میشه.

پس به خاطر این بود که ازم خواست جمعه ها هم کار کنم .

-و از اونجایی که شانون مرخصی زایمان داره، به کارآموز جدیدت نیاز...

با چشم هاش دنبال ایوری گشت.

-آها اینجایی. ایوری بلک، تو به لوکاس در بازدید از مدارس کمک میکنی و برنامه کاریشو منظم و دقیق نگه میداری.

ایوری آب دهنشو قورت داد و سرشو با ژست قدرتمندانه ای رو به بیل تکون داد. انگار که میخواست بگه حواسم به همه چی هست، من این کار رو حتی تو خوابم میتونم انجام بدم و نا امیدتون نمیکنم.

این نگرش اون نسبت به زندگی بود، نسبت به همه چیز.

و من بخاطر این رفتارش بهش غبطه میخوردم.

DONYAIEMAMNOE

حتی اگه فقط توی ظاهرش میبود. اعتماد به نفسش همیشه آدمو تحت تاثیر قرار میداد. تو همچین سن کمی واقعا کم گیر میومد.

بخصوص با درنظر گرفتن اینکه تو زندگی و بچگیش با اون خواهراش که همش تو چشم بودند چی کشیده بود. اون همیشه مثل تام‌بوی های بود و شبیه پسرها رفتار میکرد.

ولی الآن؟

اندامش به برجستگی های زیبایی مزین شده بود. و از خواهراش به طرز شگفت انگیزی پیشی گرفته بود.

و من دوباره اون حالت بهم دست داد.

خیره شدن بهش.

هوس.

خواستن.

و اینا همون چیزایی نبود که گند زد به زندگیم؟

موهای بلوند توت فرنگیشو بالای سرش دم اسبی بسته بود و نوکشون به گردنش میرسید. پیراهن حریر سفید رنگش شل و ول روی بدنش جا گرفته بود و پایینشو تو دامن کوتاه ساتن مشکی رنگش فرو برده بود. یه جفت کفش پاشنه سوزنی و مشکی هم به پا داشت.

مطمئن بودم بیل هنوز داره حرف میزنه.

ولی من مشغول هوسرانی برای خواهر کوچکتر نامزد قبلیم بودم، یه داستان قدیمی و تکراری، من قبلا تو این موقعیت بودم، انجامشم دادم و نتیجشو هم دیدم، ولی بازم نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.

تو دست و پا بودن ایوری هم این حس خواستن منو فقط بیشتر میکرد. هر موقع که سعی میکرد سکوت کنه و حرفی نزنه، برام مثل شکنجه بود. ایوری یه آدم پر حرف بود، و قبلاها زمانی که مشغول پیوستن به بازار کار بودم عاشق این بودم که اون برام از داستان های درام دبیرستان و مسائلش

بگه. ایوری همیشه با شکل خاصی کلماتو ادا میکرد، و تنها این نبود، اون موقع حرف زدن حتما می بایست با دستاش تصویر سازی هم میکرد و تکون میخورد. اونقدر اینکارو زیاد انجام میداد که عادت داشتم مجبورش کنم حین حرف زدن روی دستاش بشینه، چون با این کارش واقعا منو گیج میکرد. ولی حتی یکبارم به یاد ندارم که نشسته باشه و موقع صحبت کردن دستاش رو جمع کرده باشه. همش درحال حرکت و هیجان بود. و الان به طور اتفاقی خوشحال بودم که تغییری نکرده.

واقعا تغییر بدی بود اگر اتفاق می افتاد.

-خیلی خب، حرفام تموم شد بچه ها. ممنون از همگی.

و بیل مرخصمون کرد.

ایوری صفحه ای رو که روش نقاشی کشیده بود از دفترچه اش جدا کرد و به دستم داد.

-یه چیزی برات درست کردم که بچسبونی به در یخچالت.

-چقدر با ملاحظه ای.

با لحن خشکی ادامه دادم:

-از الان هر وقت که بخوام یه لیوان اب پرتقال بخورم باید به مرگ قریب الوقوعم نگاه کنم.

نیشخند دندون نمایی زد و گفت:

-دیدی؟ منم میتونم مهربون باشم.

زیر لب غرولندی کردم.

در سکوت به سمت دفترم راه افتادیم. ساعت نزدیکای ده صبح شده بود. قرار بود برای نهار ایمی رو چند خیابون اونورتر ملاقات کنم، پس یکم وقت واسه تلف کردن داشتم. وارد دفتر شدم و کلید کامپیوتر رو زدم تا روشن بشه .

DONYAIEMAMNOE

ایوری سرشو داخل اورد و پرسید:

-به من نیازی نداری؟

نوک زبونم بود که بهش بگم بیاد روی میزم خم بشه.

حق با اون بود.

من انسان مزخرف و وحشتناکی بودم.

احتمالا تو جهنم میپوسیدم.

ولی لعنت بهش، اون واقعا خوشگل بود.

چشماشو باریک کرد.

-تمومش کن!

-چیو؟

با بدجنسی نیشخند زدم و خودکارمو توی دهنم فرو بردم و شروع کردم نوکشو مک زدن.

س.ینه اش به تندی بالا و پایین شد و گونه هاش به رنگ قرمز دراومد.

-جادوی لوکاس ثورن روی من کار نمیکنه، متاسفم.

-کار میکنه، فقط بهش اقرار نمیکنی.

با قدم های محکم و پر صدا وارد دفترم شد و دستاشو روی میزم کوبید. اونقدری خم شده بود که میتونستم آویزون شدن یقه بلوزش رو ببینم. لعنتی، سینه های خوشگلی داشت .

-یبار دیگه اونجوری نگاهم کن تا قهوه‌تو پر از قرص ملین کنم و بعدشم در تمام دستشویی های شرکت رو ببندم.

-واضحه.

زبونمو روی لبم کشیدم، گردنمو جلو بردم تا بتونم مستقیما تو چشم های سبز درشتش نگاه کنم.

-ولی دروغه.

-ببخشید؟

DONYAIEMAMNOE

دندوناشو طوری به هم فشار داد، و قفلشون کرد که انگار میخواست سرمو گاز بگیره.

بهش نزدیک تر شدم، لبام فقط چند اینچ ازش فاصله داشت.

-تو اینکارو نمی کنی، تو برای این کارا بیش از حد خوبی.

پوزخندی زد و بعدش مدارکی رو که دو هفته روشون کار شده بود از روی میزم هول داد و ریخت پایین.

-حالا چقدر خوبم؟

-بچه نشو ایوری.

و زیرلب چندتا ناسزا گفتم.

ایوری لب پایینشو گاز گرفت و بعدش آهی کشید.

-اوکی، شاید ایده خوبی نبود که این کار رو بکنم، از اونجایی که تو کارآموزیمو ارزیابی میکنی.

-و الان داری بهش فکر میکنی؟ درست بعد از اینکه خراب کاری شده؟

چشم هاش پر از اشک شد، و بعد درحالیکه پره های بینیش میلرزید چشم هاشو تنگ کرد و چونشو داد بالا.

-این یه رابطه کاریه. یکبار دیگه باسنمو دید بزن تا منم به جرم آزار جنسی گزارشت کنم.

تقریبا برای یک دقیقه تو سکوت بهش خیره شدم و بعدش به مدارک و پوشه هایی که اون پایین بود اشاره کردم .

-شغل تو تو مشتای منه ایوری باگ... شاید دفعه ی بعد بخوای رفتار بهتری داشته باشی، وگرنه کسی چه میدونه من مجبور به چه واکنشی میشم؟ دوست ندارم آخر سر واسه ارزیابی گزارش بدی برات رد کنم--- بالاخره من که میدونم تو چقد بدت میاد بهترین نباشی.

DONYAIEMAMNOE

حمله ناجوانمردانه ای بود.

اون میدونست.

منم میدونستم.

تمام زندگیشو در حال مقایسه کردن خودش با خواهرای بزرگترش بود، و حالا یکبار دیگه من همه چیزو به یادش آورده بودم.

دهنمو باز کردم تا عذر خواهی کنم، ولی روی پاشنه ی کفشش چرخید و خارج شد. در حال خروج از دفترم یه دستشو با علامت فاک بالا اورد و دست دیگه اشو به نشونه خدافظی تکون داد.

بیش از حد واکنش نشون داده بودم. اما حداقل یک ساعت طول میکشید تا بخوام دوباره پوشه ها رو مرتب کنم.

ولی به دلایلی وقتی روی زانو هام خم شده بودم تا فایل ها رو جمع و جور کنم، تمام مدت لبخندی به لب داشتم.

اون یه مبارز ذاتی بود.

نمیتونستم این ویژگیشو ندید بگیرم.

ایمی از داخل یکی از اتاقک های رستوران که با نور کمی طراحی شده بود برام دست تکون داد.

-سلام.

یه پیرهن کوتاه مشکی رنگ که آستین کاپی داشت پوشیده بود، و موهاشو از عقب دم اسبی بسته بود. خطوط ریز لبخند دور دهن و چشم هاشو قاب گرفته بود. اون به شیوه‌ی یه زن بالغ زیبا بود، شیوه ای که ایوری هیچ وقت درک نمیکرد.

لعنت بهش. من باید قبل از اینکه اسم ایوری رو حین ار.گاسم شدن فریاد بزنم، از ذهنم بیرونش میکردم.

البته هیچ وقت همچین اتفاقی نیفتاده بود.

ولی یه حسی بهم میگفت اگه همینجوری به فکر کردن درباره اش ادامه بدم، این اتفاق خواهد افتاد. و هرچند بعضی از زن ها با این قضیه‌ی ---"هی، من با بقیه زن ها هم

درست مثل تو قرار میذارم"---- کنار اومده بودند، ولی تقریبا مطمئن بودم که داد زدن اسم "ایوری!" توی یه زمان نامناسب کاملا عبور کردن از خط قرمزها بود و کسی نمی پذیرفتش.

-سلام خوشگله.

طوری بوسیدمش که لب و دهنمون کاملا چفت هم شد و اونم دستاشو دور گردنم حلقه کرد. بدن هامون به هم فشار داده میشد و یه حس شیطنت و شهوت‌انگیزی خوبی قبل از اینکه بتونم لختش کنم و بکشونمش زیر خودم بهم میداد.

-مممممم، مزه ی خوبی میدی.

ایمی تو بوس کردن فوق العاده بود. در واقع مطمئن بودم که با اون بهترین بوسه های عمرم رو داشتم، و همین تعریف خودش گویای همه چیز بود.

DONYAIEMAMNOE

معمولا خیلی از دختر هایی رو که باهاشون بودم نمی بوسیدم.

ولی برای ایمی استثنا قائل بودم.

هر مرد زنده و سالم دیگه ای هم بود همین کار رو میکرد.

-روز پر کاری داشتی؟

سرشو چرخوند و دستشو برای پیشخدمت تکون داد.

-چیزی نبوده که از عهده اش بر نیام.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-پس نهار میخوریم و بعدشم میریم خونه من؟

-بنظر عالی میاد.

وقتی دستشو به سمت لیوان آب دراز کرد یکم میلرزید. اخم کردم، و با حیرت بهش خیره شدم که نصفشو یه نفس بالا رفت و بقیشو هم تقریبا روی میز سرازیر کرد.

دست راستشو تو دستم گرفتم و رو بهش گفتم:

-ببین. اگه این موضوع عصبیت میکنه میتونیم فقط حرف بزنیم، نه چیز بیشتری.

ولی لعنت به من، من به سک.س نیاز داشتم. باید ایوری رو از ذهنم بیرون می کردم، هرچه زودتر!

-نه، نه. تو تا الانم خیلی....

چندبار سرشو تکون داد تا بخواد حرفاشو قابل باور کنه.

-من خوبم. کاملا خوبم. تو توی رابطه با من خیلی صبور بودی، و از وقتی که سم مرده، من فقط...

چشم هاش پر از اشک شد و ادامه داد:

-فکر کنم این بهترین کاره، مثل کندن پانسمان از روی زخم.

DONYAIEMAMNOE

قفسه سینه ام منقبض شد، بلند شدم به طرفش راه افتادم، و تو آغوشم کشیدم .

-ایمی، آخرین چیزی که میخوام اینه که تو احساس ناراحتی کنی و معذب باشی. اینجوری نه تنها به یه تجربه وحشتناک برای هر دومون تبدیل میشه، بلکه تو هم بعدا احساس گناه میکنی. من میخوام تو احساس کنی که آزادی.

گونه نرمشو بوسیدم و ادامه دادم:

-ازت میخوام بهم اجازه بدی که ارضات کنم، که بهت حس لذت و رضایت بدم، لذتی که هیچ تعهد و تعلقی در پی اون نیست. دوست دارم من اولین مردی باشم که بعد از مرگ اون انجامش میدم، ولی اگه مرد مناسبی برای این کار نیستم، میتونیم تمومش کنیم، بدون هیچ حس بدی.

چی توی اون آب ریخته بودن؟ من به همه ی اون کلمات باور داشتم و کاملا جدی گفته بودم، ولی لعنتیی، از دست دادن دو تا دختر توی یک هفته؟

DONYAIEMAMNOE

-نه

این دفعه صداش محکم تر بود.

-نه

لبخندی که به لب داشت میلرزید.

-من غذا نمی خوام.

پیشخدمت درست لحظه ای که ایمی این جمله رو گفت به میز رسید، و با شنیدنش بدنشو چرخوند و رفت.

-من تو رو میخوام.

چشماش پر از شور و شوق شد.

-ولی ممکنه کارم بد باشه.

سرمو به نشانه درک کردن تکون دادم و گفتم:

-میدونم، خیلی وقته که رابطه نداشتی. بیا آروم جلو بریم و عجله نکنیم خوب؟ تو کاملا حق داری که یکم دلواپس باشی.

DONYAIEMAMNOE

-لوکاس ثورن.

نفسی کشید و ادامه داد:

-یه روزی تو بهم میگی که چی باعث شده اینجوری بشی، ولی تا اون موقع... من قراره به خاطر چیزی که هستی خوشحال و قدردان باشم و ازش استفاده کنم، حتی اگه تجربه مزخرفی بشه، چون فکر نکنم بتونم با کس دیگه ای غیر از تو انجامش بدم.

نمیخواستم درباره گذشته ام حرفی بزنم. اینم یکی دیگه از چیز هایی بود که با دخترها سرش توافق میکردم. اونا هیچ وقت اجازه نداشتن بپرسن که، کی بهت آسیب زده؟

اصلا و ابدا درباره اش حرف نمی زدم.

و اگر یکی از اونا روی پرسیدن این سوال پافشاری می کرد، از تختم مینداختمش بیرون و کسی رو جایگزینش می

کردم، ولی درباره ی ایمی، قضیه یکم فرق میکرد. اون به یه ارتباط احساسی نیاز داشت، به این که کسی بهش نیاز داشته باشه. تا قبل از مرگ ناگهانی شوهرش، اون یه مادر خونه دار محسوب میشد. زندگی جدیدش واسش ترسناک بود، چون عادت داشت برای همه چیز به یه مرد تکیه کنه. ولی حالا برگشته بود به دورانی که بطور همزمان درگیر کار و بار و قرارگذاشتن بود. می دونستم این قضیه وحشت زده‌ش می کرد.

اون یه مورد معمولی نبود برام.

من ایمی رو توی یکی از بارهای مورد علاقه ام دیده بودم و می دونستم برای اضافه شدن به لیست هفتگیم عالیه. نه عشوه شتری داشت و نه ادا میومد، البته هیچ کدوم از دخترای من اینجوری نبودن، اون فقط، خوب و نجیب بود.

و من این ویژگی رو دوست داشتم.

DONYAIEMAMNOE

بهش نیاز داشتم، همونقدر که به سک.س نیاز داشتم.

ضمن اینکه من گزینه هایی هم برای غرایز غیر معمولم دراختیار داشتم.

-بریم.

دستمو به سمتش دراز کردم. ایمی بهش خیره شد و بعد گرفتش. به سمت در بردمش و خارج شدیم. خونه من توی یه ساختمان لوکس در محله ی بِلتون سیاتل قرار داشت. پیاده روی واسش خوب بود، برای هر دومون خوب بود، و شاید اینطوری فرصت میکرد افکارشو منظم کنه.

وقتی که جلوی ساختمان ولتا ایستادیم، سرعت نفس کشیدنش بالا رفت. یه منظره عالی از پیوجت ساند، پنت هاوس دو خوابه ام رو به یه خونه مجردی عالی تبدیل کرده بود. هرچند به عنوان یکی از مدیران ارشد حقوق فوق العاده ای میگرفتم، ولی تنها دلیلی که تونسته بودم یکی از طبقات

بالا رو بدست بیارم، این بود که صاحب ساختمان چهارشنبه‌ام بود. خدایا، بعضی وقتا دلم برای مونیکا تنگ می شد، ولی اون ازدواج کرده بود، رابطمون رو پشت سر گذاشته بود، و گاهی اوقاتم عکس هایی از بچه اش برام ایمیل می کرد.

حتی بعد از ازدواجش هم اونقدر برای شام به خونه اش رفته بودم که حسابش از دستم در رفته بود.

ولی بعد از اینکه حامله شد دیگه نرفتم. شوهرش همه چی رو فهمید، و قطعا زیاد موافق سبک زندگیم نبود و باهاش حال نمیکرد. نمی تونستم سرزنشش کنم.

بالاخره من زنشو ل.خت دیده بودم، و هنوزم تخم اینو داشتم که بقیه روز های هفته رو با زن های دیگه ای باشم.

-خب،

DONYAIEMAMNOE

ایمی دستاشو مشت کرد و ادامه داد:

-همینه؟

-بریم.

دستمو پشتش کشیدم و به سمت لابی و بعدشم آسانسور راهنماییش کردم، و دکمه ی طبقه هشتم رو زدم.

بیست ثانیه بعد در باز شد.

آب دهنشو قورت داد.

کلید رو توی در هول دادم و ایمی رو به سمت داخل هدایت کردم. اون یکی از اولین زن هایی بود که آپارتمانمو میدید، هرچند هیچ وقت تو اتاق خوابم نبود. هیچ کدوم از دختر ها نبودند. و اینکه حس میکردم ایمی قرار نیست زیاد موندنی باشه.

-واو.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید.

-کفپوش خونه ات باور نکردنیه. همه چیز خیلی به روز و مدرنه.

نفس دیگه ای گرفت.

-آشپرخونه ات.

لبخندی زدم و گفتم:

-من عاشق آشپزی ام.

جواب لبخندمو داد و بعد با یه حالت عصبی و اضطراب موهاشو پشت گوشش برد و پرسید:

-ما باید .... بریم توی اتاق خواب؟

-نچ.

خنده ای کردم و ادامه دادم:

-به نظرم بهتره توی روشنایی بمونیم تا بتونم ببینمت.

-ولی...

-ایمی،

با دستام توی بغلم کشیدمش.

-بیا فقط همدیگرو ببوسیم.

و بوسیدیم.

به مدت نیم ساعت، روی کاناپه، و بعدش، روی زمین؛ درحالیکه من روی اون خیمه زده بودم و پاهای اون دور کمرم حلقه شده بود.

داشتم لذت می بردم.

تا اینکه فکر ایوری اومد تو ذهنم.

ایمی حتما شک و تردیدم رو احساس کرده بود چون گفت:

-مجبور نیستیم این کارو بکنیم. حالا که بی تجربه شدم و ...

با دهنم ساکتش کردم و دستمو روی رونش کشیدم. بعد تو گوشش زمزمه کردم:

DONYAIEMAMNOE

-فکر کنم بلدم چطوری فکر کردنتو متوقف کنم.

در عرض دو دقیقه تو بغلم از هم پاشیده بود.

بدنش خیلی خوب جواب میداد، تشنه توجه یه مرد بود. و من حس خوبی از این بابت داشتم، از این بابت که اون چیزی رو که نیاز داشت بهش میدادم، حتی با وجود اینکه نمیفهمیدم چرا اصلا حس و حال سک.س به خودم دست نداده.

بعد از اینکه بشدت به اوج رسید خمیازه ای کشید.

خنده ای کردم و گفتم:

-یه ماشین برات می گیرم.

-نه، نیازی نیست. من فقط...

خمیازه ی دیگه ای کشید.

DONYAIEMAMNOE

-خواب آلودم.

-این بلاییه که ار.گاسم سر زنایی که همیشه روی کار هستند(نه زیرش!) میاره.

چشمکی زدم و روی پاهاش بلندش کردم .

-برات یه جام شراب میریزم تا موقعی که باید منتظر بمونی.

سری تکون داد، چشماش خمار بود و بی تمرکز.

اوبر(اسنپ) رو باز کردم و براش یه سدان مشکی که پنج دقیقه از اونجا فاصله داشت گرفتم، بعدش هم یه جام شراب خنک واسش ریختم.

وقتی به نشیمن برگشتم دیدم روی یکی از صندلی های مورد علاقه ام چهارزانو نشسته بود، و به منظره بیرون خیره شده بود.

-بفرما.

DONYAIEMAMNOE

جام رو بهش دادم و منتظر حرف های بدیهی که بعدش قرار بود بزنه شدم، اینکه میخواست بهم بگه من خیلی خوبم، ولی خب نمیتونسته انجامش بده.

-تو فوق العاده ای.

بهم نگاه نمی کرد.

-و از اینکه باهام صبورانه رفتار کردی ممنون، هفته ها بهم وقت دادی تا انتخاب کنم چی میخوام--- و فکر کنم، فکر کنم من یه چیز متفاوت میخوام... نسبت به این.

یه قطره اشک روی گونه اش سر خورد.

با انگشت شستم جلوشو گرفتم و بوسه ای به گردنش زدم.

-ایمی، تو قطعا خیلی زیبایی، و عادیه که اینجوری فکر کنی.

DONYAIEMAMNOE

توی چشم هام خیره شد و گفت:

-متوجه نمیشم.

-چیو؟

-تو رو.

سرشو تکون داد.

-این ، لوکاس،

اه فامیلیمو که توقع داشتم بگه فراموش شد!

-تو بهتر از این حرفایی.

-اینجاست که اشتباه میکنی.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-بهتر نیستم.

-ولی---

ایستادم.

-ماشین تا یه دقیقه دیگه می رسه. اگه نظرت عوض شد، می دونی کجا پیدام کنی.

-ممنونم.

ایستاد و روی نوک پاهاش بلند شد، بوسه آرومی روی گونه ام نشوند و گفت:

-امیدوارم شادی خودتو پیدا کنی لوکاس... واقعا امیدوارم.

رفت و من به در خیره شدم، تا اینکه بسته شد. باقی مونده شرابشو نوشیدم و همچنان به در خیره موندم.

زیر لب غرغری کردم و بعدش رفتم سر گوشیم و به بهترین دوستم تچ زنگ زدم.

به هیچ کدوم از جایگزین های امشب تمایلی نداشتم.

شاید فقط به یه شب مردونه نیاز داشتم، یه شب برای اینکه ذهنمو از تمام اتفاقات حول کار و ایوری خالی کنم.

دلم میخواست اونو مقصر بدونم.

DONYAIEMAMNOE

پس همین کار رو کردم.

تقصیر اون بود، به هر حال من دوست داشتم ناله های اونو بشنوم، نه مال ایمی رو، و لعنت بهش، حتی وقتی که سعی میکردم سر حال بیام هم نمیتونستم.

چون هرچند ایوری بعضی وقت ها کوته فکرانه قضاوت میکرد و دیوونه بازی درمیاورد، ولی تنها چیزی که من میتونستم تصویر کنم این بود که اون با چشم های پر از اشک بالای سرم ایستاده--- طوری که انگار قهرمان زندگیش تو عمیق ترین جای جهنم افتاده، و اون هیچ کاری از دستش بر نمیاد.

-چی میخوای؟

تچ بلافاصله بعد از اینکه گوشیشو برداشت غرید.

-دارم آماده میشم برم اتاق عمل.

-امشب سر کاری؟

-بعد از اینکه س.ینه های این خانومه رو گنده کنم بیکارم.

حرومزاده خوش شانس کل روز رو به س.ینه های زن ها دست می زد و به خاطر این کار پولم می گرفت.

-پاتوقمون ساعت هفت؟

-حله.

قطع کرد. خداروشکر که بیکار بود، چون برای یه ثانیه درگیر این فکر شده بودم که به ایوری زنگ بزنم.

شت.

ایوری

-ازش متنفرم.

با لبام محکم نی رو گرفته بودم و نوشیدنی مو با کینه میک می زدم.

DONYAIEMAMNOE

-اه.

آستین یه ابروش رو بالا داد و نیشخند زد.

-تقریبا ده بار اینو گفتی ... یه بار توی راه، دوبار وقتی که داشتیم میومدیم داخل، و هر بار بعد از این که یه قلپ خوردی. تقریبا مطمئنم که فهمیدم دیگه.

با صدای بلندی گفتم:

-اصلا ما دوتا چرا دوستیم؟

-تو از کلاس دوم بهم چسبیده بودی. و حالا هم نمی خوام تغییرش بدم، هر چند این روزا اینقدر سرم شلوغه که درست خواب نمیرم و تقریبا همه چیو تار میبینم .

لب های قرمز کمرنگشو جلو داد و بعدش موهاشو خیلی شل و ول گوجه کرد و شونه هاشو پایین انداخت.

-فکر کنم واقعا تصمیم بگیرم یه آدم ولگرد آسمان جل بشم. میدونی از همینایی که هرجوری شده یه غذایی گیر میارن میخورن و زندگی میکنن، با شکار، کشاورزی و ..

-بابا تو رو از براونیز* بیرونت کردند. و آخرین باری هم که برق نداشتی ازم پرسیدی چطوری یه کبریت روشن کنم.

درحالیکه صورت رنگ پریده اش قرمز شده بود حالت دفاعی گرفت و داد زد:

-فقط می خواستم مطمئن شم دارم درست انجامش میدم!

از خنده منفجر شدم.

-چون از آتیش می ترسی، قبول کن.

یه شونه اشو داد بالا.

-یجورایی یه ترس منطقیه، مثلا اوه اون چیزه داغه، پس بیا خونه رو آتیش نزنیم یا انگشتمونو نسوزونیم. این اتفاقات میفته، میدونی، مثلا با ترقه و فشفشه و وسایل آتیش بازی.

دستشو آروم نوازش کردم.

DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب دوست کوچولوی من که از آتیش میترسی.

اخم کرد.

-گفتی چقدر ازش متنفری؟

-اینقدر.

دستامو از هم باز کردم، اونقدر باز که نزدیک بود پیشخدمتی رو که داشت از کنارمون رد می شد نقش بر زمین کنم. ما توی بار بودیم و داشتیم بخاطر درد و غصه هامون نوشیدنی میخوردیم. تنها دلیل این که من با آستین اونجا بودم این بود که اون قول داده بود برام دو دور نوشیدنی بخره. و خب از اونجایی که خانواده اش پولدار بودن، احساس گناهی از این بابت نداشتم.

اون هنوز توی خونه با خانوادش زندگی می کرد.

البته اگه والدین منم سه تا استخر، یه سونا، و یه زمین تنیس تو خونه داشتند، منم با کمال میل دوست داشتم حتی توی همون خونه بمیرم و دفن بشم.

ولی نه، به جاش من ماکارونی های مامانمو داشتم و یه اتاق پر از حیوون های عروسکی‌ای که شب ها زنده می شدند و میومدن تو خوابم. واو خوشبحالم!

وقتی کوچیک بودم، متقاعد شده بودم که خرس عروسکیم زنده است، و تموم سال های بعد از کودکیمم اونو تو نقاط مختلف خونه پیدا میکردم، که تقریبا مطمئنم پدرم جابجاش می کرد تا منو بترسونه، عوضی.

خمیازه عمیقی کشیدم و گفتم:

-متنفر بودن از بقیه آدمو خسته میکنه.

آستین با دهن باز و قیافه خنده داری بهم نگاهی انداخت، و بعد گونه هاش قرمز شدن.

-چیه؟ چرا لپات گل انداخته؟ کیو دیدی؟

توی بارِ تقریبا تاریک چشمامو اون دور و اطراف چرخوندم و مشتاقانه دنبال علت واکنشی بودم که آستین نشون داده

بود، ولی تنها چیزی که می دیدم مرد های خسته از کار بودند که کت و شلوارهای تنگی به تن داشتند و دخترایی با رژ لب های خیلی روشن و دامن هایی که به زور باسنشونو می پوشوند.

آستین دوباره حالت شگفت زده ای به خودش گرفت و دهنش باز شد، و دقیقا به پشت سر من زل زد.

-چیه؟

میخواستم بچرخم که لباسمو گرفت و سر جام نگهم داشت.

-اگه منو به عنوان دوست دوست داری، الان روتو بر نگردون.

آروم پرسیدم:

-چرا؟

-برای اینکه جذاب ترین مرد روی کل کره ی زمین همین الان بهمون نگاه کرد، و اگه تو بهش نگاه کنی میفهمه که دارم درباره اش باهات حرف می زنم. حالا زود باش بگو

ببینم، رژ لب که به دندونام مالیده نشده؟ آرایشم اکیه؟ نریخته؟ راستشو بهم بگو خواهر، چون قراره برم سراغش.

آستین همیشه ظاهرش عالی بود، حتی وقتی که سعی داشت مدرک مدیریت اجراییشو تو کمتر از دو سال بگیره و دائما خسته بود هم عالی بود.

موهای قهوه ای تیره اش مواج و به هم ریخته بود ولی خوشگل، و چشم های آبیش درشت و خیره کننده بودند، درست مثل یک الماس.

-به طرز وحشتناکی زشتی. اصلا چطوری امروز صبح با این سر و وضع از خونه خارج شدی؟

-ممنونم.

بالای سرمو بوسید و از روی چهارپایه بلند شد و رفت.

بالاخره وقتی که حس کردم دیگه امنه تا رومو برگردونم، برگشتم، ولی اونقدر محیط تاریک بود که نمی تونستم آدمی

رو که اون داشت باهاش حرف می زد تشخیص بدم. و از اونجایی هم که قد آستین بلند بود، جلوی دیدمو گرفته بود و اجازه نمیداد چیزی ببینم.

زیر لب غریدم:

-یکم برو اونورتر عوضی.

صدای آشنایی از سمت چپم گفت:

-خب خب خب ... میبینم که تنهایی داری مشروب میخوری.

چشم هامو بستم و آرزو کردم که شیطان دور بشه.
همینجوری این کارهای خرافاتی رو انجام میدادن دیگه نه؟
اوه به سیر* هم نیاز داشتم.

به جاش نمک روی میز بود، برش داشتم و یکم به سمت لوکاس ریختم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی که چشم هامو باز کردم، دیدم لوکاس با خنده به نمک های ریخته شده روی شلوارش خیره شده بود.

-ایوری فکر کنم این حرکت فقط روی خون آشام ها کار میکنه. یا جادوگرا؟

-و من چقدر ساده ام که فکر میکردم روی تمام موجودات ماورایی کار میکنه حتی خود شیطان--- اشتباه میکردم.

لبخند گشادی زدم و یه قلپ گنده از ودکا و نوشابه ام رفتم بالا. ادامه دادم:

-و اینکه نخیر تنها نیستم. آستین به قول خودش جذاب ترین مرد زنده رو پیدا کرد و همین الان رفت دنبالش. فقط خدا کنه دوباره خراب نکنه.

اخم کرد.

-تو هنوزم با اون می گردی؟

کاملا بدیهی بود که لوکاس هیچوقت نمیتونست دختری رو که سال اول مدرسه منو تو قفس میمون های باغ وحش انداخته بود به عنوان دوستم قبول کنه. هنوزم زخم هایی از اون دوران برای اثبات این خاطره داشتم.

-بله ثورن.

سرمو به نشانه تایید تکون دادم.

-چون این رفتاریه که دوست ها وقتی که نمی‌پیچوننت و زندگیتو با خیانت به اعتمادت خراب نمی کنند با هم دارند. اونا به هم وفادار و تا ابد رفیق می مونند. تازشم میدونی که تا مقطع متوسطه تقریبا پونزده تا دستبند دوستی با همدیگه داشتیم.

-اوه آره میدونم .

نوشیدنیمو دزدید و مثل آدمای غار نشین سر کشیدش.

-من همون آدمی‌ام که وقتی دستت شکست و به اندازه یه وال کوچیک باد کرده بود، مجبور شدم همشونو ببرم.

-هی!

دوباره نوشیدنیمو از دستش قاپیدم و متوجه شدم که خالیه. نگفتم؟ اون یه هیولای تمام عیار بود!

-تقصیر من نیست که از روی پشت بوم افتادم.

-کاملا تقصیر خودت بود.

تون صداش رفت بالاتر.

-اونجا منتظر مونده بودی تا روی من آب بریزی!

-چون بهم گفته بودی احمق!

-تو از قصد امتحان ریاضیتو خراب کرده بودی تا با یکی از بازیکنای خط حمله تیم فوتبال حرف بزنی!

DONYAIEMAMNOE

سینه به سینه شده بودیم.

نمیدونم کی این اتفاق افتاد. وقتی که عصبانیت بینمون تبدیل به یه چیز کاملا متفاوت شد.

ولی اتفاق افتاد .

و من هیچ راهی برای درست کردن اون وضعیت نداشتم، پس از جا پریدم و خودمو عقب کشیدم، طوری که انگاری اونگ خیلی داغ بود و من خودمو با سینه ی خوش تراشش سوزونده باشم.

چشماشو چرخوند و به مسئول بار اشاره ای کرد.

-آروم باش، من با بچه ها کاری ندارم.

-ببخشید!

با مشت زدم تو شونه اش.

-تو الان به من گفتی بچه؟

DONYAIEMAMNOE

از بالا تا پایینمو به سرعت یه نگاه انداخت؛ انگار نه انگار که یه لباس شب بنفش تنگ پوشیده بودم و باعث شده بود س.ینه هام عالی به نظر بیاد.

-تو همش بیست و دو سالته. به زور بالغ حساب میشی.

توی اون لحظه کلی حرف و کار بچگانه بود که دلم میخواست انجام بدم. توی بیشترشون یه شی نوک تیز حضور داشت--- یا شایدم یه ماشین خیلی خیلی بزرگ که باید می دزدیدمش و باهاش لوکاس رو زیر می گرفتم--- ولی به جاش یه گزینه ی احمقانه تر رو انتخاب کردم و میدونستم باعث میشه لوکاس عقب بکشه. سینه مو دادم جلو و با صدای آرومی زمزمه کردم:

-جالبه، چون کاملا مطمئنم که وقتی با دوست پسرم توی تختم اون اصلا همچین عقیده ای نداره.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس یهو نوشیدنی ای که تازه سفارش داده بود از دهنش تف کرد بیرون، آروم سرشو برگردوند و چشم های قهوه ایشو بهم دوخت.

-نه.

-چی؟ منظورت چیه که نه؟

-تو نباید سک.س داشته باشی.

از خنده منفجر شدم.

-ببینم تو اصلا به حرف های خودت گوش میدی؟ پادشاه سرزمین چندهمسری؟ این حتی حکایت دیگ به دیگ میگه روت سیاه هم نیست! خیلی فراتره. یجورایی مثل اینه که--- میدونی، حتی نمیتونم مثالی برای مقایسه کردنش پیدا کنم. واقعا احمقانه است.

-پس الان من احمقم؟

-حداقل بچه خطابت نکردم.

پوزخند زد. از پوزخندش خوشم نیومد. من این مدل پوزخندشو میشناختم. فکر می کرد دست بالاتر رو داره، در حالی که نداشت.

-پس ازم میخوای که به عنوان یه زن بهت نگاه کنم--- این چیزیه که میگی؟

دهنم حداقل دوبار باز و بسته شد تا حرفی بزنم ولی بعدش اب دهنمو قورت دادم و نگاهمو کشوندم یه سمت دیگه.

آروم زمزمه کردم:

-هنوزم احمقی.

من واقعا تو جواب دندون شکن دادن خوب بودم!

آستین درحالیکه یه مرد رو دنبال خودش می‌کشید بهترین زمان ممکن رو برای اینکه بهم بپیونده انتخاب کرد و داد زد:

-ما میخوایم چندتا شات با هم بنوشیم.

-من نیستم.

-تچ؟

لوکاس سرفه ای کرد و ادامه داد:

-برای خودت یه دختر پیدا کردی هان؟

نگاهم بین هر دوتا مرد چرخید. اگه ثورن اون یارو رو میشناخت، این یه خبر بد واسه آستین بود. آستین لیاقت یه مرد خوب رو داشت، یه مرد مهربون، آدمی که آستین بتونه به عمارتشون ببره و در حالی که مستخدمشون براش انگور میاره تو تخت، باهاش عشق بازی کنه. نه این ....آدم.

-اوه، هی لوکاس--- ببخشید ندیدمت.

-عمل چطور بود؟

لوکاس با پرسیدن این سوال همه رو نادیده گرفت، بخصوص منو، که البته کار ابلهانه ای بود. چون خودمم همینو می خواستم، اینکه نادیده‌ام بگیره.

و شاید اگه به تکرار کردن این جمله تو سرم ادامه میدادم، واقعا باورم می شد که همچین چیزی می خوام.

-معمولی، کسل کننده .

تچ آهی کشید و لبخند اغواگرانه ای بهم زد. موهای بلوند موج دارش تا روی شونه اش می رسید، و باعث میشد قیافه اش شبیه یه موج سوار سک.سی به نظر بیاد.

-و شما کی هستید؟

استین با سرخوشی جواب داد:

-بهترین دوست منه. ازش خواهش کردم امشب باهام بیاد بیرون و---

یه چیزی می‌بایست توی مغز آستین اتفاق افتاده باشه، چون اون وسطِ حرف زدن متوقف شد، و چشماش لوکاس رو نشونه گرفت.

-تـــــــــو!

لوکاس زیر لب غرغر کرد:

-لعنتی.

و بعد به سمتش چرخید و ادامه داد:

-سلام آستین، خوشحالم میبینم اونقدر رشد کردی که سرت با گوش هات متناسب شده.

-ولی تو همونطوری موندی.

آستین سرشو تکون داد.

-چند سال گذشته و دماغت هنوزم گنده است. شرط میبیندم دوست خوبت "تچ" میتونه مشکلتو حل کنه.

پره های بینی لوکاس با این حرف بر افروخته شد و لرزید، و تچ خنده شو پشت دستش مخفی نگه داشت، و سرفه ای کرد.

DONYAIEMAMNOE

-خب، این خیلی جالبه! شماها همتون همدیگرو میشناسید؟

-من نسخه خلاصه شدشو برات تعریف میکنم.

با صدای بلندی ادامه دادم:

لوکاس تقریبا با یکی از خواهرای من ازدواج کرده بود، قبل از اینکه با اون یکی خواهرم، درست شبِ قبل از عروسی‌ای که قرار بود انجام بشه و نشد بخوابه. آستین و من ساقدوش های عروس بودیم، درنتیجه آستینم شب رو پیش ما موند. ولی وقتی تو حال و هوای مستی سعی کردیم بدون اینکه پدربزرگم گیرمون بندازه خونه رو ترک کنیم، لوکاس با شاسی بلندش زد به مرسدس بنز مدل جدید آستین.

نیشخندی زدم و گفتم:

-بخش های خیلی خنده دارشو رد کردم، ولی خب تو فهمیدی قضیه چیه.

DONYAIEMAMNOE

تچ سوتی زد و لوکاس رو به من لب زد:

-خیلی ممنون!

آستین هم آه احساساتی ای کشید و گفت:

-عاشق اون ماشین بودم.

لوکاس بدون ذره ای پشیمونی‌ای با لحن ملایمی گفت:

-مطمئنم پدر و مادرت از اینکه یه ماشین دیگه برات بخرند حسی بیشتر از خوشحالی داشتند. بالاخره خر پولن و دوست دارند پزشو بدن.

طوری آستین رو هدف گرفته بود که حس کردم باید از دوستم دفاع کنم. درست لحظه ای که میخواستم چیزی بگم تچ پرید وسط.

-هی من ته همین خیابون زندگی می کنم. نظرتون چیه ادامه پارتی رو ببریم خونه من و پیتزا سفارش بدیم؟ دارم از گشنگی میمیرم، و هر چقدرم که علاقه داشته باشم با

آستین تنها باشم، ولی تقریبا مطمئنم اگه شماهارو ول کنیم آخرش یکی یا هردوتاتون میمیرید---پس بلند شید بریم.

تو گوش آستین زمزمه کردم:

-ازش خوشم میاد، کنترل همه چیو دستش میگیره.

آستین اضافه کرد:

-با دستاشم خوب بلده کار کنه!

-جذاب هم هست. جین های خوبی میپوشه.

لوکاس گفت:

-اون میتونه حرفاتونو بشنوه.

-هدفمونم همین بود.

به تچ چشمکی زدم و براش دستی تکون دادم تا آستین کیف و کتش رو برداره.

DONYAIEMAMNOE

به دنبال بقیه از بار شلوغ خارج شدم، چون اون لحظه اگه تنها به خونه ی خالیم می رفتم، همه ی اون جنگی رو که اون شب بین من و لوکاس شروع شده بود می باختم.

یکی از پاشنه هام تو شکاف های پیاده رو گیر کرد و باعث شد سکندری بخورم.

لوکاس بازومو گرفت و از بین دندوناش با لحن تندی غرید:

-یا یاد بگیر باهاشون راه بری، یا کلا نپوششون ایوری.

دوستان، قراره خون به پاشه.

خون به پامیشه.

لوکاس

DONYAIEMAMNOE

-این چه غلطی بود کردی؟

داشتم منفجر می شدم مونده بودم سر دوراهی که تچ رو خفه کنم یا با جعبه پیتزا بکوبم تو سرش.

-اونا نمیتونن اینجا باشن!

تچ خمیازه ای پشت دستش کشید و گفت:

-ببخشید رفیق، من خیلی خسته ام. یه بار دیگه تکرار میکنی؟

مشتی به شونه اش زدم.

-چه وضعشه مرد! این ایوریه، ایوری کوچولو، همونی که درحال حاضر برام کار میکنه. دیروز درباره اش بهت پیام دادم! و اون یکی هم بهترین دوستشه. تو نمیتونی بهترین دوستشو بکنی و توقع داشته باشی روی شغل من تاثیری نذاره! من باید هر روز ایوری رو ببینم--- دوستشو بپیچونی، اون قراره هر روز منو سرزنش کنه!

چشماشو باریک کرد.

-و تو چرا برات مهمه؟

-چون اون دختر زندگیمو برام جهنم میکنه.

صدای خنده ایوری توی آشپزخونه پیچید و تچ نگاهی به گوشه ای که اونا بودن انداخت .

-اوهوم،

ابروهاش بالا رفت و ادامه داد:

-میدونی که اون تقریبا یک چهارم هیکل تو رو داره، نه؟ میتونی روش بشینی و احتمالا هر چی پیتزا خورده بالا میاره.

-حالا که گفتی مطمئنا دفعه دیگه همین کار رو میکنم. مرسی از هوشت. وقتی که سر کارم و بینهایت عصبی‌ام، فقط میرم میشینم روی کارآموز جدیدم.

DONYAIEMAMNOE

شانه ای بالا انداخت.

غریدم:

-واقعا کمک کردی.

-ببین آستین دختر جذابیه.

نیشخندش واقعا بی شرمانه بود.

-و منم چند روزی هست که با کسی نخوابیدم. ضمنا بنظر میاد براش مهم نبوده که من تو دو ساعت گذشته هیچ کاری جز خیره شدن به س.ینه هاش انجام ندادم. تازه اینو داشت باش، ازم خواست تخت خوابمو نشونش بدم.

-اوه خدای من، تچ، شاید بهتر باشه وقتی رفتین تو اتاقت فقط کلکسیون کتاب های کمیکت رو نشونش بدی.

دوباره مشتی بهش زدم، و اونم صدایی شبیه مرغ از خودش در آورد و قهقه ای زد .

حرومزاده واقعا کتاب کمیک داشت، هرچند مشکل الان این نبود.

DONYAIEMAMNOE

-یا اینکه...

یه انگشتشو آورد بالا.

-میتونم از الان تا یکشنبه بکنمش.

-عجب نقشه توپی.

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

-پس من میرم.

-نه!

دستشو به سمت دخترا نشونه گرفت و ادامه داد:

-باید اون یکی رو همراه خودت ببری.

از بین دندونایی که به هم فشار میدادم غریدم:

-اسمش ایوریه. و عمرا! به هیچ وجه ممکن نیست. خودت دعوتش کردی--- بنابراین، خودتم دعوتتو پس می گیری و بیرونش میکنی تا بتونی به توی شورت دوستش دسترسی پیدا کنی. من کمکت نمیدم.

-دماغتو درست میکنم.

چشمکی زد.

-حرکت ناجوانمردانه ای بود، حرومزاده‌ی ک*یری.

آهی کشید و دستشو تو موهای مواجش که بلندتر از همیشه شده بودند کشید. اگه نمی دونستی که جراح پلاستیکه، فکر میکردی یه آدم نخستینه که تو ساحل زندگی می کنه و تخته‌ی موج سواری هم شریک زندگیشه.

-ببین، فقط یه بهانه ی مسخره بیار که مثلا می خوای زود برسونیش به تخت خوابش تا بخوابه و بتونه برای دوشنبه صبح سر حال باشه.

-فردا یکشنبه است.

-جدی؟

DONYAIEMAMNOE

-تچ.

-داداش، تو تمام وقت به دخترا خیانت می کنی. پس فقط کاری رو بکن که توش ماهری--- ببرش بیرون تا من بتونم برم توش.

طوری سینه اش رو جلو داد که انگار به تیکه ای که پرونده بود افتخار میکرد.

چشمامو چرخوندم و گفتم:

-کاری که من می کنم خیانت نیست.

چند دفعه باید رفتارم رو توضیح می دادم؟ مخصوصا به بهترین دوستم.

خنده ی ایوری دوباره توجهمو جلب کرد.

همیشه عاشق خنده هاش بودم.

و حالا یادم میداخت که چهارسالو بدون خندیدنش سپری کرده بودم. خنده ها جالب اند، درست مثل بوی عطر،

میتونن ضمیمه خاطراتی بشن که ترجیح میدی فراموششون کنی.

-باشه.

آهی به معنای شکست کشیدم.

-ولی یکی طلبت، اونم حسابی.

تنها جوابش این بود که یه بطری شراب شیرین قرمز "پریزنر" برداشت و شونه ای بالا انداخت.

داد زدم:

-سوگلی!

به سمت گوشه آشپزخانه راه افتادم و وارد سالن نشیمن شدم.

-وقت رفتنه.

DONYAIEMAMNOE

ایوری دستاشو به سینه زد و راحت به پشتی مبل تکیه داد، و مشغول کشیدن و دراز کردن پاهاش شد. حالتی رو که با.سن فوق العاده اش به خودش گرفت نادیده گرفتم، بهترین دوستمو لعنت و نفرین کردم و ایوری اون لب های شهوت انگیزشو لیس زد و آروم گفت:

-هوم، من اینطوری فکر نمی کنم.

-تقریبا مطمئنم که---

آروم به سمتش قدم برداشتم و ادامه دادم:

-نپرسیدم ازت چی فکر میکنی یا چی فکر میکردی. داره دیر میشه و هر چقدر هم بیزار باشم از گفتنش ولی هفته دیگه به بهترین عملکردت نیاز دارم، خیلی خب؟ دلم نمیخواد اخراج بشی و توی خیابون ها همراه ولگرد ها زندگی کنی، و در نهایت مجبور باشی توی زباله های دنبال یه کیک توییتکی بگردی؛ و همه اینا بخاطر این باشه که تا

دیر وقت بیدار موندی و از اینکه شب بری خونه و بخوابی سرباز زدی.

چشم های ایوری مثل یه خط تنگ شد.

-تو... تو...

-برو.

آستین شونه ای بالا داد.

-بعلاوه، فکر کنم من و تچ---

لبخند گشادی زد و آهی از روی خوشحالی کشید.

-هم یه کار خیلی مهمی داریم.

-دختره‌ی خراب،

و با سرفه ای حرفشو تموم کرد.

آستین به سرعت جواب داد:

-حسودیت میشه؟

DONYAIEMAMNOE

-دوست پسر داره.

آروم و با اعتماد به نفس اینو گفتم و نگاهمو بین ایوری و آستین جابجا می کردم.

-درست نمیگم؟ یه رقاص مرد؟

-امم

آستین درحالیکه گونه هاش کم کم قرمز می‌شدند به آرومی سر تکون داد.

-آ..آره، داره.

نمیدونم چرا این کار رو کردم، چرا اون روی بچگانه‌ام یهو مثل یه ومپایر توی شب بیدار شد و تصمیم گرفتم سریع بدنمو به اون سمت سالن برسونم و دستمو روی دهن ایوری بذارم.

DONYAIEMAMNOE

-یه بار دیگه میتونم بدونم اسمش چیه؟

ایوری سعی کرد دستمو گاز بگیره.

آستین هنوز داشت مِن مِن می کرد.

ایوری به گاز گرفتن ادامه داد.

تا بالاخره آستین گفت:

-اینو یادم نیست. اونا فقط دوتا قرار با هم رفتن بیرون.

درحالیکه دستمو از روی دهنش برمیداشتم غریدم:

-چی؟؟؟؟ تو بعد از دو تا قرار باهاش خوابیدی؟

ایوری ناله ای کرد و صورتشو با دست هاش پوشوند.

-تو هیچ حقی نداری عصبانی باشی وقتی خودت هر شب با یه دختر متفاوت میخوابی.

-اون یکشنبه ها با هیچ کس نمیخوابه.

تچ با ورودش به سالن نشیمن پرید وسط بحث، جایی که جنگ جهانی سوم در حال وقوع بود.

DONYAIEMAMNOE

از بین دندون های به هم چسبیده‌ام گفتم:

-ممنون.

شونه ای بالا انداخت و یه جام شراب به آستین تعارف کرد.

-میخوای کلکسیون کتاب های کمیک‌مو ببینی؟

ناله ای کردم و ایوری از خنده منفجر شد. دوباره دستمو رو دهنش گذاشتم.

آستین ایستاد و خنده لوندی و شهوانی‌ای سر داد.

-این روزا بچه کوچولو ها بهش میگن کمیک؟ بگو که لباس شخصیت ها رو هم داری، چون منم پایه ام.

-خدایا، کل عمر من تو کجا بودی؟

ایوری از پشت انگشت هام زمزمه کرد:

فکر کنم وقتشه که بریم.

لب هاش داغ بود.

DONYAIEMAMNOE

زبونش پوستمو لمس کرد.

و یکهو من دیگه نمیخواستم دست هامو بشورم--- تا ابد.

همه اینا به وضوح نشون میداد که آستین و ایوری داشتن میانگین سنی گروه رو با اسکل بازی‌های هماهنگشون میاوردن پایین. دوتا بچه رو برداشته بودیم اورده بودیم با خودمون. عالی شد، اینجوری منم تا هفته دیگه باز بیست و یک ساله میشدم، عرق سگی میخوردیم و توی خیابون ها تگری میزدیم. نمیتونستم برای اون همه لذت صبر کنم.

تچ آستین رو به سمت اتاق خواب برد، و منم دستمو رو به ایوری نگه داشتم. طبیعی بود که دستمو پس بزنه، چون اون یه موجود آزاردهنده‌ی ناسپاس بود، ولی حداقلش من بهش تعارف کرده بودم.

در سکوت شروع به خارج شدن از آپارتمان کردیم.

درست وقتی که داشت از کنار کیفش رد میشد داد زدم:
-کیفتو یادت نره!

با یکم تلو تلو خردن که نزدیک بود نقش بر زمینش کنه برگشت کیفشو برداشت و روی دستش انداختش، بعدش چشم های آبی خمارشو بهم دوخت.

-لعنتی!

زیر لب غریدم:

-مستی؟

-نه!

وقتی اینو گفت میخندید.

تا پنج شمردم.

داشتم تلاش میکردم جلوی خودمو بگیرم که چندتا فحش و کلمه آبدار نثارش نکنم و باعث نشم زار زار گریه کنه و با کفش های پاشنه بلندی که هنوزم توی راه رفتن باهاشون مشکل داشت سوراخ سوراخم کنه. اگه مست بود، نمیتونستم همینجوری سر خوشانه تنها بفرستمش بره.

باید ازش مراقبت میکردم. لعنت به من.

با صدای خشنی گفتم:

-بیا بریم.

و بعد با ملایمت دستمو دور کمرش حلقه کردم و کمکش کردم تا به آسانسور برسیم.

خیلی محکم بهم چسبیده بود.

انتظار نداشتم بغل کردنشو دوست داشته باشم---یا وقتی سرشو روی س.ینه ام گذاشت خودمو بهش نزدیک تر کنم.

خمیازه ای کشید و گفت:

-خسته ام.

-خب، ساعت یک شبه.

-خیلی زوده!

-خدایا، من هیچ وقت انقدر بچه بودم؟

DONYAIEMAMNOE

این سوالو بیشتر از خودم پرسیدم.

وقتی که آسانسور به لابی رسید، سنگینی بدنش روی بدنم افتاده بود.

یکم تکونش دادم.

-هی، کجا زندگی میکنی؟ برات یه ماشین میگیرم.

تکون نخورد و به جاش، حلقه دستاشو دور گردنم تنگ تر کرد و یه صدای نق نقی که بی نهایت بانمک بود از خودش در آورد.

نفس هاش روی گردنم داغ بود و بدنش نرم.

با خودم زمزمه کردم:

-بهتره برای اینکارم یه مدال بگیرم.

مراقب بودم بیدارش نکنم، با دقت تو بغلم گرفتمش و به سمت خونه ام که دو بلوک فاصله داشت راه افتادم.

DONYAIEMAMNOE

بعد از مدت کوتاهی که به آپارتمانم رسیدیم حسابی خر و پف میکرد، و هر چند دقیقه یک بار زمزمه میکرد:

-توییینکی.

دوست داشتم فکر کنم بخاطر من داشت درباره توییینکی رویا می دید، چون توییینکی یکی از آخرین کلماتی بود که قبل از بیهوش شدنش بهش اشاره کرده بودم.

اون یه موجود کوچولوی قوی بود و جوری بهم چسبیده بود که انگار از اینکه بخوام بذارمش زمین میترسید.

خیلی وقت بود نذاشته بودم یه زن اینجوری تمام وقت بهم بچسبه و خودشو چهار دست و پا دورم قفل کنه، اونم بدون اینکه سک.سی در پیش باشه.

فقط از فکرِ سک.س کردن باهاش، بدنم واکنش نشون داد، درست موقعی که باید آروم و خفته میموند. مثل یه خرس درطول زمستون.

بدون اینکه هیچ چراغی روشن کنم به اون یکی اتاق خواب بردمش و روی تخت خوابوندمش.

قرار نبود ازش مراقبت کنم.

قرار نبود روش پتو بندازم یا اینکه مطمئن شم کنار تختش آب هست.

نچ.

اون خودش این کار رو با خودش کرده بود.

نه من.

شونه ای بالا انداختم و تا جایی که میشد ازش دور شدم و به در رسیدم ولی بعد ایستادم، برگشتم، لبخندشو تو خواب دیدم، و صداهای آرومی رو که از خودش در می آورد شنیدم. زیر لب فحش و ناسزا گفتم، سرمو چند باری به چهارچوب در کوبیدم و بعد به اتاق برگشتم، ملحفه ها رو

کنار زدم، و ایوری رو هول دادم زیرشون، و البته قبلش کفش هاشو هم در آورده بودم .

حتی به جایی رسیدم که برم از توالت کنار اتاق یه لیوان آب بردارم، و کنارش بذارم.

یجورایی حس می کردم اشتباهه... اینکه اون توی آپارتمان من بود.

توی یکی از اتاق هام.

و هیچ نظری نداشتم که چرا.

اخمی کردم و به بدن کوچیکش خیره شدم.

تو ده سال گذشته چندبار بهش کمک کرده بودم شب هایی رو که تا دیر وقت با دوستاش بیرون میموند، یواشکی وارد خونه ی والدینش بشه؟ چندبار بهش یاد دادم چطوری از سرگیجه و خماری بعد از مستی در بیاد؟ یا چندبار بهش اجازه داده بودم شب رو خونه ما بخوابه؛ وقت هایی که

والدینش میرفتن خارج از شهر و اون به خاطر اینکه از تیم سافت بال خط نخوره مجبور بود بمونه خونه؟

بخصوص اون شب. اون شب نباید، هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت دوباره یادم می اومد.

هیچ وقت.

-ثورن!

ایوری بود که درحال دویدن به سمت خونه ام داد می زد و صداش میپیچید. آخرِ هفته رو خونه پدر و مادرم مونده بودم، همونجایی که از قضا روبروی خونه‌ی خانواده ی ایوری بود.

-در رو باز کن.

-شششش.

DONYAIEMAMNOE

در رو باز کردم و خندیدم.

-ایوری باگ، اوه اوه اوه، چه سوپرایزی... از این کارا زیاد می کنی؟ بری در خونه مردهای غریبه و ازشون بخوای دعوتت کنن داخل؟

به شونه ام مشتی زد. تو هفده سالگی هنوزم دست و پاهای بلند و لاغری داشت، ولی زورش تحسین بر انگیز بود.

-میترسم، بذار بیام تو.

در رو کامل باز کردم.

-بفرما خواهر کوچیکه.

برام زبون در آورد و با جست و خیز وارد خونه شد، بعدش روی مبل ولو شد، پاشو آورد بالا و روی میز گذاشت و از خوشحالی آهی کشید.

-معذرت میخوام. همه ی آخر هفته رو تنهام، و یه صداهایی شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

-احتمالا یه دزد یا یه قاتل با تبرش بود. تو فیلم های ترسناک که همشون میدونن دختر ها کی توی خونه تنهان. پس خوبه که تو اینجایی.

-واسم پف فیل درست میکنی؟

لبخندش داشت منو می کشت.

-میدونی که بعضی از مردم برای اینکه زندگیشون بگذره کار میکنن نه؟ و اغلب هم مرخصی ای ندارن.

ادای پاک کردن اشک در آورد و گفت:

-تو خیلی...

اخم کرد.

-پیری.

DONYAIEMAMNOE

با صدای بلندی گفتم.

-اصلا من چرا گذاشتم بیای تو؟

ایوری خندید و موهای بلند بلوند توت فرنگی‌شو به حالت دم اسبی عقب بکشید.

-به خاطر اینکه عاشقمی؟

-درسته.

نمیتونستم کاری کنم جز اینکه لبخند بزنم.

-عاشقت هستم، ولی نه اونقدر که تنهایی برات پف فیل درست کنم.

دستمو به سمتش دراز کردم.

از روی مبل پرید و دستمو گرفت.

-باهات مسابقه میدم!

تا چهار صبح با همدیگه بیدار موندیم، فیلم ترسناک دیدیم و هله و هوله خوردیم. برای اینکه بتونم هزینه عروسی و ماه

عسل رو پس انداز کنم بحدی کار کرده بودم که هیچ وقتی برای خودم نداشتم. کایلا هم هم به عنوان معلم مدرسه کار می کرد و هم همزمان داشت مردک ارشدش رو می گرفت. بنابراین با وجود اینکه عاشقش بودم، خیلی کم میدیدمش، مخصوصا که کار من توی مرکز شهر بود و اون هنوز توی میل کریک مونده بود. با وجود ترافیک های سنگین وسط شهر، و منی که باید صبح خیلی زود به سمت محل کارم راه میفتادم، اوضاع بینمون... یکم پیچ خورده بود.

ایوری سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-خب.

ت.حریک شدم.

ولی به هیچ وجه دلیلشو نمیدونستم.

اون ایوری بود.

مثل خواهرم بود.

DONYAIEMAMNOE

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو از صورتش برداشتم، با ملایمت پتو رو روی پاهای ل.خت و شورت بینهایت کوتاهش کشیدم.

-ممنون.

خمیازه ای کشید.

-سردم بود.

-با پوشیدن شورتی مثل این بنظرم شانس اوردی یخ نزدی.

-هی!

با دستش به شکمم کوبید و همونجا نگهش داشت.

-تقصیر من نیست که اینا مدن.

-هرچی تو بگی.

DONYAIEMAMNOE

احساساتی که درکشون نمیکردم به بدنم هجوم آوردن و گردش خون توی گوشم زیاد شد. نه، نه، نه، من نمیتونستم جذب اون باشم.

هفده.

اون همش هفده سالش بود.

عجب عوضی ای بودم! کمتر از یک سال دیگه با خواهرش ازدواج میکردم، و الان شهوتم برای ایوری می زد بالا، بین این همه آدم؟

ایوری؟ کسی که براکت های دندونشو همین دو سال پیش باز کرده بود و هنوز هم بدنش در حال رشد بود؟

واقعا مضطرب بودم، بیش از حد کار کرده بودم.

ایوری آهی کشید.

DONYAIEMAMNOE

-ولم کرد.

-متاسفم ، باگ.

دستمو دورش محکم حلقه کردم.

-ولی احتمالا لیاقت تو رو نداشته.

-آره منم بعد از اینکه با مشت زدم تو صورتش همینو بهش گفتم.

از خنده منفجر شدم.

-اوه، لطفا، لطفا بگو که دماغشو خونی کردی.

شونه ای بالا انداخت.

-بالاخره نباید با دختر دیگه ای می پرید.

معده ام به هم پیچ خورد.

یعنی من میتونستم؟

ترس فلجم کرده بود.

چون یک دفعه با خودم فکر کردم اگه درست همون لحظه فرصت داشتم که با ایوری عشق بازی کنم-- اگه فرصت

داشتم حتی فراتر از عشقبازی پیش برم، اونم بدون هیچ تعهدی--- بدون اینکه کایلا بفهمه، اینکار رو میکردم؟

این فکر کل شب مغزمو مشغول کرده بود، حتی وقتی که روی س.ینه ام خوابیده بود و داشتم گونه اشو بوس میکردم و لب هام از روی لب هاش هم کشیده شدن این فکر همراهم بود.

میدونستم ، توی وجودم، جوابشو از قبل میدونستم.

ایوری

لبامو بهم مالیدم، خیلی خشک شده بودند. یه نکته به خودم گوشزد کردم: نوشیدن آب موجب زنده بودن میشه! آخ، چرا من تو خونه ی تچ هیچ آبی نخوردم؟ شاید به خاطر اینکه آستین هی برام مشروب می ریخت و منم نه نمیگفتم و تا قطره آخر سر میکشیدم.

پلکی زدم و چشمامو مالیدم. عالی شد، چشمام بواسطه ریمل تقریبا به هم چسبیده بودند، و دیدم غیر ممکن شده بود.

همه اینا تقصیر ثورن بود! منم همراه بقیه از اون بار خارج شدم، چون نمی تونستم بذارم بهترین دوستم به خونه یه مرد غریبه بره. و بعدش هم ثورن پیتزا سفارش داده بود--- پیتزایی که لایه ی رویییش همون چیزی بود که من دوست داشتم--- اون هرزه ی خائن همه چی رو میدونست! خیلی خب، منطقم یکم به هم ریخته بود. اینجوری نبود که لوکاس مجبورم کرده باشه همه اون پیتزا و مشروب رو بخورم، ولی خب بازم!

ناراحت کنندست وقتی میبینی به این دلیل از مردی خوشت میاد که اون هنوز یادش مونده تو عاشق آناناس روی پیتزا هستی، حتی اگه مجبور باشه خودش اونارو از روی تیکه های پیتزاش برداره، چون از آناناس متنفره.

میدونم من زیادی لوس بودم. و به شیوه خودم عادت کرده بودم و نمیتونستم تغییر کنم!

تو خیابون ها دوام نمی آوردم.

یک بار دیگه ناله ای کردم و بالاخره یکی از چشم هام باز شد.

اتاق تقریبا تاریک بود، و این یکم عجیب بنظر میرسید چون اغلب صبح ها با نور خورشید بیدار می شدم. آپارتمانم رو به شرق بود و درنتیجه همیشه از روی نور متوجه میشدم که وقت بیدار شدنه. احتمالا اگه میتونستم برای خونه ام پرده بخرم بیشتر حال می‌کردم، ولی به جاش از چشم بند های پنج دلاری‌ای که تو فروشگاه های زنجیره ای میفروختن و من مجبور بودم قیچی کنم‌شون تا سایزم بشن استفاده میکردم.

DONYAIEMAMNOE

با صدای خشن و گرفته ای توی اتاق ساکت زمزمه کردم:

-چرا...؟

از اینکه بازم اجازه داده بودم اذیتم کنه عصبانی بودم، و حتی عصبانی تر از اینکه یجورایی هنوزم بوی اونو حس می کردم.

رایحه گرم و تندی پیچیده بود، بوی یه چیز معطر یا ادویه‌ای، ولی مثل عطر یه ویسکی داغ---یا پنکیک. با کنجکاوی بینیمو تکون دادم و بو کشیدم. چرا بوش شبیه پنکیک بود. من که هم اتاقی نداشتم. خودم هم که آشپزی نمی کردم .

اون یکی چشممو به زور باز کردم.

بدنم یخ زد.

قلبم از تپش ایستاد.

ریه ها متلاشی شدن.

اتاق من نبود.

جیغی از سر وحشت کشیدم و ملافه ها رو تا روی چونه ام بالا اوردم. حتی تختم هم نبود.

و بعدش، خود شیطان دم در اتاق ظاهر شد، بدون هیچ پیرهنی که بدن عضلانی مسخرشو بپوشونه. لوکاس نیشخند زد و گفت:

-صبح بخیر. به همون اندازه‌ای که به من خوش گذشت به تو هم خوش گذشت؟

مغزم به محض شنیدن این حرف منفجر شد.

ماهیچه هاش وسط قاب در منقبض شدند. توی یه دستش یه قاشقک و توی دست دیگش یه بشقاب داشت. رایحه ی فوق العاده ای به مشامم رسید، و شکمم پیچ و تاب خورد.

-راستی، ترفند خوبی بود... میدونی، همون کاری که با پاهات کردی*. و اینکه لعنت، ایوری نیازی نیست اونقدر بزنی رو کونم تا بیشتر داخلت شم. و اگه میخوای حین

رابطه منو ددی صدا کنی، به خودت مربوطه، ولی از اونجایی که من پدرت رو میشناسم، شاید بهتر باشه موقع ار.گاسم شدن بیخیال این صحبتای کثیف بشی .

چشمام قطعا به اندازه نعلبکی گرد شده بودند. نمیتونستم صدایی از خودم دربیارم، شکم احمقمم که داشت قار و قور می کرد، و لوکاس طوری همونجا ایستاده بود، که انگار نه انگار ما یه سک.س تو مستی داشتیم. سک.سی که نمیتونستم به یاد بیارم.

خیلی سریع نگاهی به زیر ملافه ها انداختم.

هنوز لباس تنم بود.

-آروم باش .

به سمتم اومد و بشقاب رو دستم داد.

DONYAIEMAMNOE

-قبل از اینکه بدزدمت خواب رفته بودی. و از اونجایی که ول کردنت گوشه ی خیابون کار خوبی نبود، چاره ی دیگه ای نداشتم جز اینکه بیارمت خونه.

با اخم به بشقاب نگاه کردم.

-چنگالم کو؟

شلوار جین فاق کوتاه و شکم صیقلی اش فقط چند اینچ با صورتم فاصله داشت. عادلانه نبود؛ من اونو نفرین چاقی کرده بودم، خودشو، خونوادشو، سگش رو ، گاوشو---

-بفرما.

از جیب عقبش یه چنگال در آورد و ادامه داد :

-فکر کردم عاقلانه باشه تا وقتی که مطمئن نشدم تیکه پاره ام نمیکنی سلاحی دستت ندم.

چنگال رو از دستش قاپیدم و بعدشم باهاش محکم زدم پشت دستش.

-گوه توش.

پرید عقب.

-من دیشب در حقت خوبی کردم. میدونی دیگه نه؟ خوبی. یعنی برای فرد دیگه ای یه کاری انجام بدی و در ازاش چیزی توقع نداشته باشی.

درحالیکه از پشتِ بشقاب گنده ی پنکیک بهش نگاه میکردم، چند بار با چنگالم به پنکیک ها حمله بردم و اونارو توی دهنم هول دادم.

-خوبه، سکوت پیشه کردی.

چشمکی زد و ادامه داد:

-زودباش پنکیکت رو تموم کن. خواهرم تو راهه، و تقریبا مطمئنم آخرین چیزی که اون باید ببینه ایوری بلک هست، اونم توی تخت خواب اضافه ام با قیافه ای---

حرفشو نیمه تموم گذاشت و لب هاشو خیس کرد.

-اه...

پنکیک توی دهنمو قورت دادم.

-عیب نداره، بگو. قیافم شکل گوه شده.

-نه. پوف. میخواستم بگم، با قیافه ای که انگار کاملا گاییده شده.

نه پوزخند زد، نه چشمک، و نه هیچ چیز دیگه ای که نشون بده داشته شوخی میکرده، عوضی بازی درمیاورده، یا اینکه واقعا رو راست حرفشو زده.

-یکم از شربت های روی پنکیک به دماغت مالیده شده.

با انگشتش پاکش کرد و بیرون رفت.

وقتی داشت میرفت طوری به پشت سرش خیره شدم که انگار توی یه دنیای موازی بیدار شده بودم---دنیایی که توش به نحوی من یکی از خواهران بلک بودم که به لوکاس

ثورن رسیده بود، و اون برام پنکیک درست کرده بود و توی تخت اورده بود.

احساس گناه مثل خنجری تو سینه ام فرو رفت. چون چند بار من دقیقا اینو خواسته بودم؟ چند بار خودمو با کایلا مقایسه کرده بودم؟ و باز هم در برابرش کم آورده بودم؟

یعنی خدا اینقدر از من متنفر بود؟ اینقدر که همچین پنکیک های خوشمزه ای رو توسط مردی که همین الان رفت، جلوم گذاشته بود؟ همون مردی که قلب خواهرم رو شکوند؟ و به زندگی های زیادی آسیب رسوند؟ خدا نون منو گذاشته بود تو دامن این لاشی!

برای حدود سی ثانیه مسئله ای که طرح کرده بودم سرگرمم کرد و بعد کنارش زدم و پنکیک هام رو تموم کردم. اون همیشه آشپز خوبی بود، که این هم یه دلیل دیگه بود تا ازش متنفر باشم.

DONYAIEMAMNOE

عوضی ها اجازه نداشتند آشپز های خوبی باشند. یا پولدار باشند. لعنتی، اون باید فقیر می بود! با یه شکم چاق و کلی جوش و آکنه روی صورتش!

بدون اینکه انتخاب دیگه ای داشته باشم، مثل آدمایی که شب بعد از مستی سک.س میکنن و صبحش پیاده میرن خونشون، شرمسار راه افتادم سمت سالن نشیمن، موهام رو با دم اسبی شل و ولی پشت سرم جمع کردم، کفش هامو برداشتم و با پاهای برهنه سمت روشنایی قدم برداشتم.

مثل یه بازنده.

-ممنون.

کفش هام رو روی پارکت های زمین انداختم و آبی به بشقابم زدم، ماشین ظرفشویی رو پیدا کردم و بشقابو توش گذاشتم. ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-بخاطر پنکیک ها.

لوکاس طوری از پشت قهوه اش بهم نگاه می کرد که انگار پنج تا سر داشتم.

-چیه؟

شونه ای بالا دادم.

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-تو همین الآن بشقاب شستی؟

-بیا منو بخور.

-تو هیچ وقت ظرف نمیشوری.

-لوکاس، هر چقدر که دوست دارم گذشتمون رو فرو کنم تو کو.نت و آتیشت بزنم، ولی نمیتونم، میدونی، بخاطر اینکه من توی زندان دوام نمیارم، و همچنین اونجا استارباکس هم نیست... ولی چهار سال زمان زیادیه. من تغییر کردم.

DONYAIEMAMNOE

آهی کشیدم.

-منظورم اینه که. هر دوی ما تغییر کردیم. من یه دانش آموخته ی تقریبا موفق کالجم که دارم کشف میکنم میخوام با زندگیم چی کار کنم، قبض های برقم رو خودم پرداخت میکنم و تو---بهش اشاره کردم و ادامه دادم--- تو...

-من چی؟

جرعه بزرگی از قهوه اش رو نوشید. و من صبر نکردم تا قورتش بده.

-و تو یه هرزه دروغگوی خائن شدی.

اینو خیلی مهربانانه گفتم، حتی مژه هام رو هم آروم بهم زدم. این حرکت قشنگترش می کرد نه؟

-خیانت نیست اگه که---

-بله، متوجه شدم... برای تو اسمش خیانت نیست چون اونا میدونن. ولی برای من، یه راه قطعی و مطمئن واسه ابتلا به بیماری مقاربتی یا حامله کردن دختری که حتی دوستش

نداری به نظر میاد، و درنتیجه تو باید دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه، پنج شنبه و شنبه ات رو اخراج کنی!

-من اونا رو دوست دارم، و چرا جمعه نه؟

-اوه من از اون خوشم میاد.

نیشخند زدم و ادامه دادم:

-رژ لب خوشگلی داشت. مثلا از الان میتونم ببینم: یه حاملگی برنامه ریزی نشده، نادیا کوچولو به این آپارتمان شیک و پیک نقل مکان میکنه، وسایلشو همه جا پخش و پلا می کنه، و تو هم توی دستشویی تامپون‌هاشو پیدا میکنی، و وقتی که با صدای ناله و زاری اش از دستشویی میای بیرون می بینی که روی مبله و نوزادم داره گریه میکنه...

آهی از روی شادی کشیدم.

-یه خونواده ی فوق العاده.

تو کسری از دقیقه لوکاس لرزید و رنگ از رخش پرید.

-چیزی اذیتت می کنه ثورن؟

-به غیر از صدای تو؟

سرشو تکون داد.

-نچ، چیزی به ذهنم نمیرسه.

صدای در زدن بلند شد. لوکاس نزدیک بود فنجون قهوه اش از دستش بیوفته، و بعد به در خیره شد.

-گوه توش، زود رسید.

-خب.

کیفمو پیدا کردم، از روی مبل تابش دادم و تو دستم گرفتمش.

-فقط بذار بیاد تو، چی میشه مگه؟ انگار که هیچی اتفاق نیوفتاده، خواهرت هم که عاشقمه.

DONYAIEMAMNOE

خشمناک ترین نگاهی که تاحالا ازش دیده بودم رو بهم کرد .

-راست میگی. اصلا هیچ دلیل محکمی به ذهنم نمیاد که چرا این مسئله عجیبه، خواهرم میاد تو، تو رو بعد از چند سال اینجا میبینه، اونم با این قیافه، طوری که انگار دیشب بعد از مستی سک.س کردی و الان میخوای از اپارتمانم بری بیرون... احتمالا فکر میکنه من تمام خواهران بلک رو دارم شخم میزنم. راست میگی... اصلا چرا انقدر نگرانم؟

قلبم فشرده شد. نباید میشد، ولی مشکل قلب همینه دیگه؛ حتی زمانی که فکر میکنی دیگه از سنگ شده، بازم وقتی که چیز دردناکی میشنوه شروع به تیر کشیدن میکنه، مخصوصا وقتی که اون آدما اصلا متوجه نمیشن این کار رو کردن.

DONYAIEMAMNOE

به هرحال لوکاس از قول ازدواجی که هیچ ربطی هم به عهد و پیمان بستن با یه دختر هفده ساله نداشت سرباز زده بود- --اونم با بودن تو تخت خواهر بزرگتر و مستی بینهایت.

نفس عمیقی کشیدم و بیخیال فکر کردن شدم.

-دروغ میگیم.

بهم خیره شد.

-نه بابا. چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

-این مکالمه رو نگه میدارم برای بعدا، واسه وقتی که یه "بهت گفته بودم" اساسی بکوبونم تو صورتت.

پایکوبان به طرف در راه افتادم و کاملا بازش کردم.

-اِرین!

احتمالا اسمشو یکم بلند داد زده بودم، با توجه به اینکه چند قدمی رو با احتیاط عقب عقب رفت طوری که انگار میخواستم خودمو پرتاب کنم سمتش.

-پارسال دوست امسال آ-آشنا.

لعنت بهش، لکنت چیزی نبود که الآن تو این موقعیت بهش نیاز داشته باشم. اعتماد به نفس، ایوری!

چشم های ارین تیز شد، و بعد نگاهش سریع از من گذشت، نزدیک ترین سلاح رو که از قضا قاشقک بود برداشت، و شروع کرد به حمله به لوکاس و سوراخ کردنش.

واقعا نمایش جالبی بود. این پاپ کورنا وقتی که بهش نیاز داشتم کجا بودن؟

لوکاس درحالیکه با یه دست صورتش رو پوشونده بود و با دست دیگه اعضای مردونشو، رو بهم داد زد:

-یکم کمک!

خمیازه ای کشیدم، ناخون هامو چک کردم، و فکر اینکه تا حدی یوگا شروع کنم به وجدم اورد، بعدش خیلی آهسته و در حد سرعت یه حلزون به سمشون رفتم و گفتم:

-دست نگه دار، مشکلی نیست، ارین.

-مشکلی هست! اون قسم خورده بود برای یکشنبه ها کسی رو جایگزین من نکنه .

ضربه محکمی بهش زد.

-و از اون بدتر!!!

دو بار دیگه زد.

-با تو این کار رو کرده!

بازم زدش، زدش، زدش...

-چطور جرات کردی لوکاس؟ این مسئله یه بار دیگه پدر و مادر رو به کلی ناامید میکنه. و با ایوری؟ اون کاملا معصومه. تو میخوای مامان دوباره شروع به گریه زاری کنه؟

و یه چندبار دیگه هم زدش.

DONYAIEMAMNOE

درحالیکه تلاش میکردم لوکاس رو عقب نگه دارم، خنده تو گلوم گیر کرده بود. اوه مرد، این قاشقکه انگار داشت وارد یه رابطه سک.سی میشد.

-خب، ام، در واقع...

رفتم جلوی لوکاس ایستادم و دستمو دور گردنش انداختم، و تا جایی که می تونستم و پوستشو کبود نمیکرد فشارش دادم.

-ما با همدیگه قرار میذاریم... به طور خاص...

-شما دوتا؟

-ما دوتا؟

لوکاس و ارین هم صدا پرسیدند.

-آره، میدونی، ثورن کوچولوی ما داره آدم خوبی میشه، نه عزیزم؟

DONYAIEMAMNOE

قاشقک از دستش افتاد و چشم هاش پر از اشک شد. رو به لوکاس گفت:

-جدی میگی؟ دیگه جنده بازی در نمیاری؟ به زن های بی گناه بدبخت خیانت نمیکنی و خزعبلات تحویلشون نمیدی که اگه بدونن دیگه---

-خیانت نیست .

جمله ی ارین رو براش تموم کردم و ادامه دادم:

-حرف احمقانه ایه نه؟

-احمقانه هم براش کمه.

از لا به لای اشک هاش لبخند امیدوارانه ای زد.

-من فقط... فکر نمیکنم تا حالا اینقدر خوشحال بوده باشم .

دست های لرزانشو تو موهاش کشید.

DONYAIEMAMNOE

-خدایا، مامان و بابا خیلی نگرانت بودند، بخاطر این قضیه روابط عجیب غریبت، و میدونین که روابط بین خانواده هامون دیگه هیچ وقت مثل قبل نشده بود.... این به معنای واقعی کلمه میتونه همه چیزو درست کنه!

نگاهشو به لوکاس دوخت.

-منظورم اینه، واقعا تو از همه اون چیزا گذشتی؟ میتونی از همه ی این خیانت ها، قرار گذشتن ها، یا هرچیزی که اسمشو میذاری بگذری؟ قسم میخورم اگه مامان و بابا دقیقا میدونستن چیکار میکنی میکشتنت.

چشم هاش با اشک های بیشتری پر شد.

-داداش کوچولوی من داره عوض میشه!

یکم عذاب وجدان گرفتم وقتی که محکم تر فشارش دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بنظر میاد ما اولین قدم های روی ماه رو برداشتیم، نه؟

لوکاس زیر لب فحش و ناسزایی به زبون اورد و در برابر لمسم خودشو منقبض کرد.

-لوکاس!

ارین لبخند زد.

-بچه بازی درنیار. قرار نیست به مامان و بابا بگم. فقط بهت افتخار میکنم که قلبت رو پیدا کردی.

-فکر کن... تمام مدت راه حلش تو دستای من بود! و ما تقریبا لوکاس رو به شیطان فروخته بودیم!

هر دومون زدیم زیر خنده.

لوکاس عقب کشید تا از حلقه دستم آزاد شه و زیر لب گفت:

-عذر میخوام.

که این حرکت اصلا شبیه کار های دیگه‌اش نبود.

DONYAIEMAMNOE

منظورم اینه که، درسته اون همیشه مودب بود،

ولی از اون مدل هایی بود که تو نقش بازی کردن همراهیت می کرد، یا حداقل یه کاری میکرد که من به خاطر کارم تاوان پس بدم، ولی هی، حداقلش من باعث شده بودم اون جلوی خواهرش عالی به نظر برسه و جفتمون رو از پروسه شرمندگی حفظ کرده بودم.

به جاش، لوکاس بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از سالن خارج شد.

-شاید بهتر باشه تو بری ببینی حالش خوبه؟

انگار که نگران بود به احساسات لوکاس ضربه خورده باشه، اخم کرد. ولی متاسفم عزیزم، اون کشتی خیلی وقته که بندر رو ترک کرده. اون مرد هیچ احساسی نداشت، میشد گفت از نظر احساسی سوییس بود.

DONYAIEMAMNOE

ولی به هر حال رفتم--- تا حفظ ظاهر کنم.

چیزی که انتظار نداشتم ببینم، لوکاس ثورنی بود که توی دستشویی حمله عصبی بهش دست داده باشه، یا اینکه خونریزی داشته باشه و تیکه های آینه روی سینک و زمین ریخته باشه، انگار که میخواسته اون رو از روی دیوار بکنه، ولی عاجز شده، و به جاش مشت زده توش.

-لوکاس؟

از بین شیشه ها قدم گذاشتم و به گوشه ای که لوکاس توی خودش جمع شده بود رسیدم، خون از بازوش سرازیر بود و روی شلوار جینش میچکید.

-خدای من، داره ازت خون میره! حالت خوبه؟

-برو.

-لوکاس---

-به کمکت نیازی ندارم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهشو بالا آورد، توی چشم هاش هیچ تمرکزی دیده نمی شد.

-به خواهرم بگو خوردم زمین، بهش بگو که توی آینه شیطان رو دیدم و داشتم باهاش میجنگیدم. ولی میخوام که تا دو دقیقه دیگه تو از آپارتمانم رفته باشی، وگرنه آتیشت می زنم.

-چی؟

از بین دندونام غریدم:

-من همین الآن نجاتت دادم!

-نه،

با تشر توپید:

-تو خودت رو نجات دادی. اون نجات دادن من نبود. اون از بین بردن من بود، پس دستت درد نکنه برای اینکه زندگیمو خراب کردی.

-خب... تلافی همینه دیگه.

نگاهشو از بالا تا پایینم کشوند و زمزمه کرد.

-فکرشم نمیتونی بکنی!

لوکاس

تونستم خواهرمو متقاعد کنم که تصادفی لیز خوردم و آینه رو شکوندم... بهونه چرت و مسخره ای بود، ولی بنظر میومد قبولش کرده.

فکر می کردم همه چی روبه راهه تا اینکه دیدم چند تا لینک از سایت های مختلف درمورد کنترل خشم برام فرستاده.

آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که حلقه‌ی خاله زنک بازی مریزویل شروع به غیبت و وراجی کنه. یا اینکه والدینم از نگرانیِ اتفاقی که دوباره درحال تکرار بود با والدین ایوری

تماس بگیرند... خدایا، فکرشو بکن. چیزی تا بدبخت شدنم نمونده بود، چون هر چقدرم که خواهرم رو دوست داشته باشم، اون حتی برای نجات جونش هم نمیتونست یه راز رو نگه داره.

این به این معنا بود که...

به هر شیوه ی ممکنی که میشد بگا رفته بودم.

نمیتونستم کاری کنم.

یا میگفتم با ایوری هستم و بالاخره همه رو با ترمیم این جدایی چهار ساله بین خانوادههامون خوشحال میکردم---

یا اینکه تاریخ دوباره خودش رو تکرار می کرد: قلب پدرم بازم بخاطر ناامیدی از تنها پسرش پر می شد و می شکست، مادرم هر شب اونقدر گریه می کرد تا بالاخره خواب بره؛ و والدین ایوری، کسانی که به اندازه والدین خودم دوستشون داشتم، دوباره عصبانی می شدند.

بدترین قسمتش؟ خواهرم گریه کرده بود. دوباره. بعد از صبحانه.

گذاشتمش به پای حاملگیش.

خودش می گفت دلیلش بچه نیست و به خاطر اینه که من بالاخره بالغ شدم و میتونم به کسی غیر از خودم و احساسات شخصیم فکر کنم. جالبه، چون من فکر میکردم همین الانش هم توی اون مرحله هستم. یه شغل ثابت داشتم، یه آپارتمان خوب، یه زندگی عالی، و هر روز هفته از یه دختر متفاوت لذت می بردم.

این عین بالغ بودنه.

البته به جز بردن یه ایوری بلکِ مست به خونه و کمک بهش تو وضعیت خماری و سرگیجه ناشی از مشروب. از همون اولش هم نباید انجامش می دادم.

DONYAIEMAMNOE

سرم درد میکرد. همه چیز قرار بود به عقب برگرده و دهنمو سرویس کنه. نمی تونستم درباره‌ی این حسی که بهم میگفت اتفاقات بدی تو راهه کاری کنم.

لوکاس

بعد از سه ساعت هنوز سر دردم خوب نشده بود و هجوم خاطراتی که برای مدت زیادی دور نگهشون داشته بودم ادامه داشت. اون خاطرات توی کل مغزم رژه میرفتن و مثل یه فیلم بد تکرار میشدن.

ایوری نمی دونست.

هیچ کس نمی دونست.

ایوری تا حدی که من میخواستم بدونه میدونست، و همین قدر کافی بود.

DONYAIEMAMNOE

از پنجره ی آپارتمانم به بیرون خیره شدم. فردا سر کار مجبور بودم باهاش روبرو شم، باید اطمینان پیدا میکردم که بهم نفوذ نکرده و نتونسته روم تاثیر بذاره، و به هیچ وجه نباید اجازه میدادم درباره ی حقیقتِ اون شب چیزی بفهمه.

تلفنم زنگ خورد.

مادرم بود.

لعنتی.

بازی شروع شده بود.

-الو؟

همیشه تماس های مادرم رو جواب میدادم. اگه نمیدادم، به پلیس زنگ می زد. توی ذهن اون، من توی یه شهر بزرگ، بد و ترسناک زندگی میکردم و حتی با وجود اینکه فقط یک ساعت باهاش فاصله داشتم، اساسا از نظر اون توی جهنم زندگی می کردم. اینا حرفای خودشه، نه من.

-عزیزم، عصبی نشو،

صداش برای یه حال و احوال پرسی معمولی، زیادی به وجد اومده بود.

-ولی من همین الان داشتم با ارین حرف می زدم.

درحالیکه قلبم به سرعت به قفسه سینه ام می کوبید، سنگی به اندازه ی ایالت تگزاس توی معده ام تکون خورد.

-البته که صحبت کردید.

احتمال برخورد شهاب سنگ با زمین چقدر بود؟ یا بیخیال اون، احتمال فرونشست این ناحیه، و بلعیدن فقط یه اتاق از یه اپارتمون چقدر بود؟

-از دستش عصبانی نباش، ولی یه سری اخبار هیجان انگیز... از دهنش پرید.

DONYAIEMAMNOE

-طبیعیه.

-خودت ارین رو میشناسی دیگه.

-اره میشناسم.

آهی کشیدم و با دو انگشتم تیغه بینیمو گرفتم.

مادرم دوباره گفت:

-منظورم اینه که، واقعا، تقصیر اون نیست--- فکر کنم به خاطر بچه است.

لعنتی! این بی انصافیه! نمیتونم بچه ای رو که هنوز به دنیا نیومده بخاطر دهن لقی ارین مقصر بدونم و سرزنش کنم! لعنت، گوه توش، اههههههههههه. با دست هایی که می لرزیدند یکم ویسکی ریختم توی جام، بعدش به بطری خیره شدم و به سمت لب هام بردمش.

-داری الکل میخوری؟

-نه.

DONYAIEMAMNOE

خوب معلومه که آره.

-عزیز دلم، به کبدت فکر کن.

هاه! کبدم ته لیست نگرانی هام قرار داشت. کاش خدا فقط منو می کشت، همین الآن. چشم هام رو محکم فشار دادم. قرار بود دوباره اون مکالمه رو داشته باشیم. مکالمه ای که قسم خورده بودم دیگه هیچ وقت پیش نیاد. همونی که مادرم گذشته رو شخم می زد و گریه میکرد، و باعث می شد من حس گوهی بگیرم.

-بگذریم...

خندید و ادامه داد:

-کوچیک ترین دختر بلک؟ منظورم اینه مطمئنی فکر خوبیه؟ اوضاع تازه داره مثل قبل میشه بین ما و بلک ها. دوباره داریم مثل همسایه با هم برخورد می کنیم، برای هم دست تکون میدیم. بعلاوه چند روز پیش پدرت بهشون سلام کرد و اونا هم نادیده اش نگرفتن !

DONYAIEMAMNOE

مادرم آهی کشید، شاید به این فکر می کرد که چهار سال طول کشیده تا یه سلام رد و بدل بشه .

-خب، بنظرم دیگه مهم نیست. اتفاقیه که افتاده. و راستش شاید این مسئله کمک کنه مشکلات بینمون بوده ترمیم شه.

شروع کرد به فین فین کردن.

-خیلی دلم براشون تنگ شده. میدونی که من با تس و استوارت به یه دبیرستان می رفتیم.

بله می دونستم. همه میدونستن. اون لحظه فقط به خودم گند نزده بودم، بلکه رابطه ی دوستی‌ای رو هم که تو کل شهر زبانزد بود خراب کرده بودم. اونا عادت داشتن با همدیگه تو محله برنامه ی مهمونی و پارتی ترتیب بدن.

مامان ایوری مادر خوانده من بود! احساس گناه هی بهم ضربه زد. انقدر زد تا اینکه احساس کردم دارم بالا میارم .

-من و پدرت خیلی بهت افتخار میکنیم.

قلبم به تاپ تاپ افتاد و بطرز وحشتناکی درد گرفت.

افتخار.

اونا افتخار می کردند!

-شما افتخار میکنین،

دوباره تکرار کردم.

-آخرین باری که اینو گفتید من داشتم با کلی افتخار از کالج فارغ التحصیل میشدم. کلا دوبار اینو توی زندگی بهم گفتید.

دفعه دوم موقعی بود که از کایلا خواستگاری کردم.

-اوه، حالا احساسیش نکن.

مکثی کرد.

DONYAIEMAMNOE

-عزیزم، مطمئنی که الکل نمیخوری؟ ارین گفت یه حادثه کوچولو با آینه ات داشتی.

-آره فکر کردم عنکبوت دیدم.

آهی کشیدم و یه شات بزرگ رفتم بالا.

-میدونی که چجوری میشم.

-از اون عنکبوت‌گیر کوچولویی که از کاتالوگ فرودگاه برات خریدم استفاده کن! یادت باشه، اون وسیله زنده نگهشون میداره تا بتونی توی طبیعت آزادشون کنی.

طبیعت کجا؟ وسط ساتل؟

والدین من حتی دلسوز عنکبوت بودند. فقط من هیچی نداشتم.

-پس کی میتونیم با هم شام بخوریم؟

DONYAIEMAMNOE

این بهتر بود. موضوع باید عوض میشد. هرچند بعد از خبر ایوری، شام خوردن با والدینم عاقلانه ترین کار ممکن به حساب نمیومد.

اونا افتخار میکردند.

افتخار.

هیچ راهی نداشتم.

-فکر کنم سه شنبه شب بیکار باشم.

کری و تاباتا جفتشون اون روز پرواز داشتند، درنتیجه قرار نبود اون میزان از سک.سِ شدیدا مورد نیازم رو دریافت کنم، و همه اینا از اونجایی شروع شد که ایوری بلک دوباره توی زندگیم منفجر شده بود، درست مثل یه بمب اتمی.

-بووووم!

و با دستی که بطری رو نگه داشته بودم یه حرکت کوچیک از انفجار نشون دادم. بچه ها، این مغز شماست، این مغز

شماست وقتی که مواد میزنین و نشئه میشین--- به خاطر داشته باشین که این درست مثل اتفاقیه که وقتی لوکاس و ایوری توی یه اتاق هستند میفته. فوق العاده جذاب!

-سه شنبه.

با خودش زمزمه کرد.

-سه شنبه.

یه مکث بلند دیگه.

-سه شنبه.

-دو روز دیگه مامان!

-صداتو برای مادرت بالا نبر!

غرش پدرم بود که از پشت خط داد میزد، و من سریع گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

DONYAIEMAMNOE

-اوه خدای من، گذاشتی رو اسپیکر.

با دستم شکل یک تفنگ رو درآوردم، به سمت سرم گرفتم، و یه جرعه دیگه از بطری بالا رفتم.

-پسر داری الکل میخوری؟

-نچ.

و یه جرعه طولانی دیگه.

مادرم داد زد:

-سه شنبه! عالیه. اسم رستوران رو برات می فرستم. یادت نره ایوری رو هم بیاری.

وقتی من و والدینم برای شام میرفتیم بیرون اونا رستوران رو انتخاب می کردند و منم همیشه صورتحساب رو پرداخت میکردم--- این کمترین کاری بود که میتونستم بعد از اون همه دردی که براشون ایجاد کرده بودم بکنم. صبر کن، اون همین الآن گفت "ایوری"؟

-این چه کوفتی بود؟

بابام مثل بمب صداشو منفجر کرد:

-حواست به حرف زدنت باشه!

-معذرت میخوام... منظورم اینه که، اون سرش شلوغه.

چشم هامو تو حدقه چرخوندم.

-میتونه برنامه هاشو کنسل کنه؟

مادرم التماس گونه حرف زد و شروع به فین فین کردن کرد.

-پسر، مادرت رو به گریه نینداز. اون یه روز احساسی رو پشت سر گذاشته، مخصوصا با مرگ پشمالو.

-پشمالو یککک ساله که مرده!

-هنوزم ...

بلند تر فین فین کرد.

DONYAIEMAMNOE

-درد داره، خودت میدونی که پشمالو رو بلک ها بهم داده بودن قبل از اینکه...

قبل از اینکه من گند بزنم.

قبل از اینکه زندگی پدر و مادرم رو خراب کنم.

قبل از اینکه اونجا رو ترک کنم.

بنابراین کاری رو کردم که هر احمقی زیر فشار بهش تن میده--- ایوری بلک رو تا خود جهنم نفرین کردم و گفتم:

-مطمئنم هرجوری شده میاد.

و مکالمه جایی تموم شد که مادرم پرسید من و ایوری کی قراره بچه دار بشیم.

بطری رو با خودم به تخت بردم...

ایوری

DONYAIEMAMNOE

اتفاق مهمی نیفتاده بود. فقط یه دوشنبه معمولی بود. و من داشتم اونو بدتر از چیزی که واقعا بود نشون میدادم، اونقدر اضطراب توی معده‌ام میجوشید که همین الانشم از صبح دوبار بالا آورده بودم.

رسما تهدیدم کرده بود اخراجم میکنه--- یا حداقلش چنان گزارش بدی برام رد میکرد که دیگه نمیتونستم توی شرکت کار کنم، همین کاری که حقوق پایه‌اش شیش رقمی بود و یه کارتِ شرکتِ براق و درخشان دراختیارم میذاشت که پول خیلی چیزها رو میشد باهاش پرداخت کرد مثل نهارم.

استیک.

سفر های کاری!

انگار بی خانمانی حتمی من برای لوکاس معنایی نداشت!

میدونستم دارم اغراق می کنم.

ولی به هرحال!

اون یه عوضی بود!

اما این تهدیدش نبود که بیشتر از همه برام اهمیت داشت-- - بلکه نگاهش توی اون لحظه از ذهنم پاک نمیشد، انگار که روح دیده بود یا شایدم وقتی توی آینه نگاه کرده بود از دیدن یه شیطان ترسیده بود. فقط خدا میدونست با وجود اونهمه گناه چند تا شبح اهریمنی از بدنش آویزون شده بودند. به هرحال من باید با واقعیت روبرو می شدم.... اون یه خائن کثیف و متقلب بود.

نمیدونم چرا با وجود اینکه هر روز این واقعیت توی صورتم میخورد--- به واسطه اپدیت قرارهاش که نوتیفیکیشنش روی گوشیم میومد---بازم به سختی میتونستم باور کنم.

به هیچ وجه امکان نداشت بهشت از اون بالا به لوکاس ثورن لبخند بزنه و بهترین فرشته های نگهبانش رو برای حفاظت ازش بهش پیشنهاد بده.

DONYAIEMAMNOE

از اونجایی که قرار نبود از هفته دیگه حقوق بگیرم، بنابراین خرج های اضافی مثل قهوه بی چون و چرا حذف میشدند، به علاوه اضطرابم رو هم بیشتر میکردن و من همین الانشم درمونده و خسته بودم.

بخصوص که کایلا تصمیم گرفته بود دوباره زنگ بزنه و ببینه میتونه برای دیدنم بیاد یا نه. اینطور نبود که کایلا توی مناطق وحشی آلاسکا زندگی کنه، بلکه توی بلینگهام زندگی می کرد، و فاصله اش از اینجا فقط دو ساعت رانندگیِ لذتبخش بود. ولی از اونجایی که کایلا رانندگی افتضاحی داشت و توی جاده عصبی بود و درست مثل پلیس ها لایی میکشید، احتمالا برای همه ساکنان سیاتل بهتر بود که اون آخر هفته ها به جای سر زدن به من، همونجا توی بلینگهام بمونه.

DONYAIEMAMNOE

صدای آزار دهنده ای توی ذهنم بهم یادآوری کرد که لزوما مهارت های رانندگیش نیست که باعث اضطرابم میشه و

اعصابمو خورد میکنه--- بلکه این حقیقت که مجبور بودم ببینمش روانمو بهم میریخت.

رو در رو.

با دختری که هیچ وقت نمی تونستم در حدش باشم و مثل اون زندگی کنم.

همونی که عادت داشت بطرز دردناکی این حقیقت رو به روم بیاره که هیچ وقت هم نخواهم تونست.

همون دختری که دوست پسرشو با خوشحالی جلوی صورتم تکون می داد و وسوسه ام میکرد. قسمت سختش این بود که اون بطرز تهوع آوری شیرین و مهربون بود، هیچ وقت نفهمیدم این رفتارش از روی بدجنسیشه یا کلا از این حقیقت که من نسبت به دوست پسرش احساساتی دارم بی خبره.

DONYAIEMAMNOE

آخ. چهار سال گذشته بود. و هنوزم اذیتم میکرد.

دیدنش منو یاد تموم چیزهایی که سعی کرده بودم فراموش کنم و پشت سر بذارم میداخت.

ساختمان شرکت از دور پدیدار شد. رو بهش سرمو بالا گرفتم و چشم هامو تنگ کردم، و با قسمتی از دستم صورتم رو درمقابل نور آفتابی که از شیشه ها منعکس میشد پوشش دادم.

-به چی داریم نگاه می کنیم؟

لوکاس بود که توی گوشم زمزمه کرده بود.

جیغی سر دادم و از جام پریدم تا ازش فاصله بگیرم، و اگه لوکاس با دستی که خالی از قهوه بود منو نگرفته بود، به دوچرخه سواری که داشت رد می شد برخورد می کردم.

-مجبوری همیشه انقدر رو مخ باشی؟

DONYAIEMAMNOE

رو بهش توپیدم:

مجبوری سعی کنی منو بکشی؟

چشم هاشو چرخوند.

-بریم.

راه افتاد و منو هم همراه خودش هول میداد.

به سمت شرکت نمی رفتیم.

-آم، ثورن---

-اگه برای یکبار هم که شده ساکت نشی و به حرفم گوش ندی، جدی جدی این لیوان استارباکس رو فرو میکنم تو با.سن لاغرت.

خفه شدم و دنبالش راه افتادم، ولی فقط به خاطر اینکه گفته بود "استارباکس" و خیلی هدفمند به طرف یکی از شعبه هاش که توی مسیرمون حضور داشت حرکت میکرد.

یعنی اگه به اندازه کافی رقت انگیز به نظر میومدم، برام قهوه می خرید؟

DONYAIEMAMNOE

این چیزی بود که زندگیم داشت به سمتش می رفت.

قهوه هایی از سر ترحم.

درحالیکه وارد مغازه میشدیم شونه‌هام از این فکر پایین افتادند و قوز کردم. بوی نان‌های تازه پخته شده با تمام قدرت به مشامم خورد، و شکمم با صدای بلندی غرش کرد، و به اطلاع همه رسوند که من یه خرس گرسنه ام و ممکنه همه رو بخورم. از سر راهم برید کنار، لطفا !

به دنبال لوکاس توی صف ایستادم، هنوزم تمایل داشتم صحبت کنم، ولی فکر کردم اگه بخواد صدایی از جانب من بشنوه، خودش یه چیزی میگه مثلا اینکه: "میشه منو با صدات مفتخر کنی، ایوری"!

هرچند حرفی نمیزدم، ولی وقتی می‌شنیدم کسی نان کدو حلوایی سفارش داده، آه میکشیدم، با صدای بلند، اونقدر بلند که باریستا* بدجوری بااحتیاط بهم نگاهم میکرد. آروم باش استارباکس، قرار نیست نان کدو حلوایی ازت بدزدم.

دهنم آب افتاد.

منظورم اینه که، اونقدرا هم بدبخت نبودم.

ولی اگه دو قدم، شایدم سه قدم به سمتش می رفتم و داد می زدم "آتیش!" و بعدش هم بخاطر زنبوری که بهم حمله کرده بود بی منطق شروع به جیغ زدن می کردم، اون نان کدو حلواییِ توی دستش احتمالا میفتاد روی زمین، و خب اسراف بود اگه من اون نان رو از دست مورچه ها نجات نمی دادم.

تمام موجودات حق دارند غذا بخورند... ولی نان کدو حلوایی برای مورچه ها زیادی خوب بود، زیادی گرون بود، و اونا قرار بود کل این تیکه های گرون و با ارزش رو روی زمین پخش و پلا کنند و خب این تقصیر من بود دیگه... بخاطر نجات دادن زندگی باریستا، درسته؟ از دست زنبور؟

DONYAIEMAMNOE

فکر کنم همین الان خودمو گیج کردم.

لوکاس که سمت راستم بود پرسید:

-چرا اینقدر سنگین نفس می کشی؟

از رویای نان کدو حلواییم بیرون پریدم و شونه ای بالا انداختم.

-ببخشید، به خاطر کم خوابیدنه.

با تکون دادن سرش تایید نصف و نیمه ای کرد و بعد نوبتش رسید. حرومزاده‌ی طمعکار همین الانش هم یه قهوه داشت، و حالا میخواست یه دونه دیگه هم بخره !

-یه ماکیاتو کاراملی و یه لیوان بزرگ قهوه با خامه ی زیاد، دو تا برش---

با آرنج زدم تو دنده هاش.

-ببخشید، آم، سه تا برش نان کدو حلوایی، ممنون.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس کارت اعتباریشو به باریستا داد، و چشم های حریص من روی نان های کدو حلوایی که باریستا توی پاکت گذاشت و تحویل لوکاس داد قفل شده بود.

آه خشمگینی کشید و با اوقات تلخی پاکت رو توی دست هام هول داد.

-فقط یه گاز برا منم جا بذار.

-قول نمیدم.

بلافاصله شروع به زیر و رو کردن محتویات توی پاکت کردم، و درحالیکه با ذوق و شوق قدم برمیداشتم و دهنم آب افتاده بود به دنبال لوکاس راه افتادم .

لوکاس نوشیدنی‌هامونو گرفت و به سمت یکی از میزها رفتیم. نشستم و تیکه بیشتری از فراورده‌های کدو حلوایی خوشمزه‌مو توی دهنم چپوندم، و سعی کردم همزمان باهاش یکم از قهوه‌مو هم بدم پایین.

لوکاس سر تکون داد و گفت:

-همیشه فراموش میکنم که چقدر روی نان کدو حلوایی‌ات حساسی.

ناله ای کردم و گاز بزرگ دیگه ای گرفتم.

-من نظریه خودمو دارم راجع بهش.

به جلو خم شد، و با لبخندی لبای خوشگلشو انحنا داد.

-خیلی خب، بگو ببینم.

در حین اینکه حرف میزدم نان‌های کدو حلوایی بیشتری راهشونو به سمت دهنم پیدا می کردند--- و من حتی اهمیت نمی دادم که شبیه یه حیوان قحطی زده به نظر بیام.

-نان کدو حلوایی به اندازه کوکائین اعتیاد آوره .

DONYAIEMAMNOE

-این نظریه ات بود؟ که نان کدو حلوایی ماده مخدره؟

-درسته.

آهی کشیدم و به عقب تکیه دادم.

-البته به جز اینکه آدمو لاغر مردنی نمیکنه، متاسفانه.

لبخندش گشاد تر شد و تیکه بزرگی از نان رو کند.

-میخوای نظریه منو بدونی؟

-آره، آره حتما.

امیدوار بودم لوکاس درباره نظریه اش حرف بزنه تا من بتونم سهم اونو هم بخورم.

لوکاس فهمیده بود همه فکر و ذکرم پی چیه، به سرعت پاکت رو به سمتم هول داد و زمزمه کرد:

-بیا بابا. کریسمس مبارک، اینم هدیه ات.

-اوه، خدایان کدو حلوایی.

DONYAIEMAMNOE

دوباره از سر لذت نالیدم.

نگاهش روی لبام تیز شد.

-چیه؟

دهنمو تمیز کردم.

-چیزی رو صورتمه؟

-نه.

به سمت دیگه ای نگاه کرد.

-خب نظریه من اینه که ... طعم دهنده های کدو حلوایی توطئه دولته تا ببینن با چند روش میشه یه طعم رو به بازار عرضه کرد و ازش پول درآورد.

-بووو.*

و با انگشتم یه دیس-لایک نشونش دادم و اضافه کردم:

-مرسی گرینچ*. و خواهشا تعطیلات رو خراب نکن.

پوزخندی زد.

-تو همیشه میدونستی بابانوئل واقعی نیست. ولی هنوزم هر عصر کریسمس برای بابانوئل کوکی میزاری، و بعدش یواشکی میری طبقه پایینتون و خودت همشونو تنهایی میخوری.

-یک.

یه انگشتمو بردم بالا.

-کارم خیلی هوشمندانه است، چون هیچکس از ترس اینکه من عصبانی شم به اونا دست نمیزنه. دو.

انگشت دومم رو بالا بردم.

-وقتی همه بابت گم شدن کوکی های کریسمس ناراحتن، من میدونم که همشون مال خودمن. مثل اینه که...

آهی کشیدم.

...-یه کادوی کریسمس باشه. به خودم.

نیشخند زد.

-به جز اون یک بار.

-ظالم.

بهش خیره شدم.

-چطوری جرات کردی کوکی های منو بخوری؟

شانه ای بالا انداخت.

-خوشمزه بودند.

هوا گرم بود؟ توی این استارباکس کوچولو؟ کنار پنجره ای که آفتاب داشت منو زنده زنده می سوزوند، طوری انگار که زیر یه ذره بین بودم؟

بلوز بدون آستینمو یکم کشیدم تا هوا بخورم.

-درباره شنبه...

مکالمه ی ناراحت کننده، بگیر که اومدم! کمربندمو بستم و منتظر حادثه ای شدم که اجتناب ناپذیر بود. و بعد وحشت

زده متوجه شدم که اون فقط برام قهوه و غذا خریده بود بدون اینکه اجازه بده به دفتر برم.

چشم هام پر از اشک شد، و سرم رو چند باری تکون دادم.

-لوکاس، شاید چرت و پرت بگم و اذیتت کنم، ولی من واقعا به این کار نیاز دارم.

اخم کرد، انگار که گیج شده بود.

-گوش کن.

دستامو باز کردم و ادامه دادم:

-هر کاری میکنم لوکاس--- و منظورم واقعا هر کاری هست--- تا این شغل رو حفظ کنم. وقتی گفتم والدینم غر میزنن و ناراحتن تا منو برگردونند خونه شوخی نمی کردم، و من اینو نمیخوام. فقط هم بخاطر سرکشی‌ام نیست، اونا میخوان تا من شغل خانوادگی رو ادامه بدم.

لوکاس از خنده ترکید و بعدش که آروم شد گفت:

-اوه، مثل اینکه داری جدی میگی.

-من نمیتونم مرغ بفروشم ثورن.

-ایوری، بخوام منصفانه بگم، والدین تو یه کمپانی گوشت ارگانیک خیلی پرسود رو اداره میکنن. مطمئنم میتونن یه دستمزد حداقل پنج رقمی بهت پیشنهاد بدن.

لبخندش خیلی مزخرف و مغرورانه بود، ولی من بازم باید باهاش مهربون میموندم به جای اینکه از روی یک صخره پرتش کنم پایین، چون اون می تونست اخراجم کنه.

-ببین...

یه تاکتیک دیگه رو باید امتحان میکردم.

...-مامان و بابا عالین، عاشقشونم، ولی بروک توی اون خونه زندگی میکنه...

-چی؟ بروک؟

اخم کرد.

-فکر کردم رفته لس آنجلس تا بازیگری رو امتحان کنه یا همچین چیزایی.

اب دهنمو قورت دادم.

-یا همچین چیزایی.

-ایوری؟

-اون با آدم اشتباهی خوابید، دوست های بدی انتخاب کرد، و الآن خیلی خوشحال توی اتاق قدیمیش وقت می گذرونه و رزرو ها و ملاقات های شغل خانوادگی رو هماهنگ میکنه. از زندگی متنفره، و بد خلق و عبوسه، و آدم مهربونی نیست. بنابراین ، نه، نمیخوام برم خونه، و ، بله، به این کار نیاز دارم. اگر قراره اخراجم کنی، باشه، ولی حداقل دو هفته قبلش بهم خبر بده تا بتونم یه کلبه کنار دریا بسازم. همه ی گوشه های خوب خیابون‌ها رو گرفتن پر شده، و دوست ندارم با یه روسپی درگیر بشم!

-تموم شد؟

-بله.

آهی کشیدم، یکم حس بهتری داشتم ولی هنوزم میلرزیدم، انگار اون فقط منتظر بود من آروم شم تا بعدش با یه وسیله نقلیه موتوری از روم رد شه، فقط یه عذر خواهی میکرد و دوباره از روم رد میشد؛ سبک همیشگی لوکاس ثورن.

-گفتی هر کاری میکنی؟

از این مدل نگاه کردنش خوشم نمیومد، همونی که ابروهاشو یکم قوس میداد، و مقدار بیشتری از اون چشم های هیپنوتیزم کننده و شکاف لعنتی چونه‌اشو به نمایش میذاشت!

-من...

-تو گفتی، و من فقط نقل قول کردم، "من هر کاری میکنم لوکاس"...

داشت ادامو درمیاورد.

رو بهش توپیدم:

-صدای من انقدر تیز و جیغ نیست.

-عه تقریبا مطمئنم که هست.

با ژست شیک و تمیزی یه جرعه طولانی از قهوه‌اشو سر کشید و شونه هاشو بالا انداخت.

-پس تو به من نیاز داری

-- دارم درست می شنوم؟

روی صندلیم جابجا شدم، و سعی کردم ارتباط چشمی باهاش برقرار نکنم. دستمال کاغذی‌هایی رو که روی زمین ریخته بود با پام پخش و پلا می‌کردم... و اوه ببین، یه نی سبز رنگ. شاید بتونم نگهش دارم و بعدا توی ساخت کلبه کنار آب ازش استفاده کنم. بی خانمانی اونقدرا هم بد نبود-

-- منظورم اینه، می تونستم توی اقیانوس آبتنی کنم، و از خشکی دور بشم .

یه جایی شنیده بودم ملخ ها مزه ی مرغ میدن.

-ایوری به من نگاه کن.

صداش آروم بود. آهسته نگاهم رو به سمت صورتش که به طرز احمقانه ای زیبا بود کشوندم.

-شام. سه شنبه. این شرط منه، بپذیرش یا از دستش میدی.

تکون سخت و شدیدی خوردم و به سرعت واکنش نشون دادم .

-شام؟ همین؟ لوکاس این حرفت یه شوخی مسخره است؟ تو میدونی یکی از کارهای مورد علاقه‌ی من خوردنه. من خیلی رو غذا حساسم.

DONYAIEMAMNOE

-فکر کردی نمیدونم؟

اوکی، خب کاملا ممکنه که من یه بار توی خونه لوکاس خواب رفته باشم و درحالیکه فریاد می‌زدم: "همبرگر!" از خواب پریده باشم.

ولی برای دفاع از خودم باید بگم حتما فراموش کرده بودم بعد از تمرین فوتبال چیزی بخورم، و والدینم بازم خونه نبودند، که این یعنی ترس وجودمو فرا گرفته بود و به خونه لوکاس رفته بودم، خب چون ماهیچه های اون درشت تر بود و توی قابلیت های جنگ با هیولاها سیاست و مهارت بیشتری داشت. این مرد حتی ستاره های پرتابی و تقلبی نینجا رو هم داشت.

چشمامو باریک کردم و گفتم:

-فقط شام.

حالا نوبت اون بود که ناراحت و معذب به نظر بیاد.

-شام و گفتگویی مودبانه.

انگشتمو به سمتش نشونه رفتم.

-من بهت اعتماد ندارم ، ثورن.

-اوه، متاسفم. فکر کردی من به اعتمادت نیازی دارم؟

باشه، خب! لازم نبود انقدر بدجنس باشه.

-ببین، سه شنبه با من میای شام و در عوض تو هم یه گزارش بد دریافت نمیکنی. در واقع، شاید وقتی کارآموزیت تموم شد یه گزارش عالی برات رد کردم.

-باشه .

اینو گفتم و پشت چشمی براش نازک کردم.

-کجا قراره بریم؟

-ال گاچو.

نفس تو سینه‌ام حبس شد.

DONYAIEMAMNOE

لبخند بزرگی رو لب هاش نشست.

-چیه؟ همین الان دهنت آب افتاده؟

-نه بابا، من فقط--- زیادی نون کدو حلوایی خوردم.

-آره میدونم!

توی سکوت به هم خیره شده بودیم.

تا اینکه دو تا دختر واقعا خوشگل با لباس های هواپیمایی دلتا سر میزمون اومدند.

-لوکاس.

همزمان و هماهنگ صداش زدند.

-بخاطر این برنامه عجیب غریب قرارهات ما فقط چند ساعتی وقت داریم. آماده ای بریم؟

-آره.

لوکاس ایستاد و با گرفتن بوسه‌ای عمیق از لب‌های هر دوتا دختر بهشون خوش آمد گفت.

دهنم از توجهی که به جفتشون کرد باز موند، اونم جلوی همدیگه، انگار کاملا براشون عادی بود که صبح دوشنبه تف دهنشونو با همدیگه رد و بدل کنند.

توی استارباکس.

جلوی من.

وقتی لوکاس نگاهم کرد سریع به سمت دیگه ای خیره شدم.

-ایوری، با تاباتا و کری آشنا شو.

-سلام.

خودمو به لبخند بانشاط و دردناکی که واقعا دلم نمیخواست بروزش بدم وادار کردم. چرا اونا با این قضیه مشکلی نداشتند؟ چطوری آخه؟ هر دوتاشون دختر های بامزه ای بودند، موهای تیره، چشم های تیره---از همون دختر های

خوشگل همسایه که همه دارند. اصلا درکشون نمیکردم. به هیچ وجه.

سایز یکیشون دوازده یا چهارده بود، و برآمدگی هایی داست که باعث میشد خیلی از دختر ها با دیدنش اعتماد بنفسشون رو از دست بدن. اون یکی---که مطمئن نبودم تاباتاست یا کری--- یکم کوچولو تر بود البته نه خیلی. هر دوتاشون شبیه دخترهای رویایی یه پسر جلوه میکردند، حداقل تو ذهن من که اینطور بود.

نگاهی به سمت پایین و هیکل خودم انداختم و اخمی کردم.

شاید منظورش از اینکه میگفت من با بچه ها قرار نمیذارم همین بود. الان متوجه شدم که ممکنه توی ذهنش چقدر کم سن و سال به نظر بیام؛ با یه شلوار چرم و پیرهن بدون آستین، حتما خیلی شبیه پسرها بودم.

DONYAIEMAMNOE

ممه هام به گرد پای اونا هم نمیرسید.

راستش من نمیخواستم خودمو درگیر شیطنت‌های عجیب و غریبِ توی تخت خواب لوکاس کنم؛ این رفتارها باعث می‌شد نفسم تنگ بشه. بی احساسی تنها راهی بود که میشد باهاش به لوکاس ثورن رسید. ولی حالا... حالا اون منو داشت.

کری و تاباتا چیز خاصی نداشتند که برای پایدار کردن رابطه‌شون با لوکاس بهش متوسل بشن، ولی با این حال اعتماد به نفسشون رو به خوبی حفظ کرده بودند.

و داستان زندگیم:

فکر کنم من و لوکاس دوباره به قلمروی دوستی برگشته بودیم، و بازم یکی(یا شایدم دوتا) دختر دیگه بین ما قرار گرفته بودند.

نه اینکه بخوام پیش لوکاس اعتراف کنم. نه، هیچ وقت. به قدر کافی پذیرشش برای خودمم سخت بود.

-لوکاس تو حسابی الکل خوردی.

برای چندمین بار بهش یادآوری میکردم. درست شب قبل از ازدواجش با کایلا بود. تا حالا هیچ وقت ندیده بودم انقدر الکل بخوره.

-خیلی اشتباهه.

زمزمه کرد.

-خیلی خیلی اشتباهه.

درحالیکه عقب عقب به سمت خونه قدم برمیداشتیم دستمو دور کمرش حلقه کردم و پرسیدم:

-چی اشتباهه؟

مهمونی هنوز برپا بود، ولی اون با چندتا شات تکیلا کار خودشو ساخته بود.

DONYAIEMAMNOE

-تو.

همراهش تلو تلو خوردم و بعد از اینکه سنگینی بدنشو بهم غالب کرد تقریبا به یک طرف گاراژ کوبیده شدم.

-لوکاس؟

گونه اشو لمس کردم.

-حالت خوبه؟

نگاهشو میخکوبم کرد و با هر دو دستش دور صورتمو قاب گرفت. هوای بیرون تاریک بود، و به سختی میتونستم لب‌هاشو تشخیص بدم. اون همیشه لبخند می زد.

به جز الان.

-لوکاس، مسئله کایلاست؟

خرخر کرد و غرید:

-کایلا؟ فکر میکنی به خاطر کایلاست؟

DONYAIEMAMNOE

-تو فردا باهاش ازدواج میکنی.

-فکر میکنی خودم اینو نمیدونم؟

پوزخند تمسخر آمیزی کرد.

-فکر میکنی خودم خبر ندارم قراره شوهر کایلا بشم؟

-ولی---

-میدونم.

وسط حرفم پرید و ادامه داد:

-میدونم دارم ازدواج میکنم، فقط از سال گذشته این رو هم میدونم که تنها دختری که دلم میخواد ببوسمش تویی.

زانوهام خم شدند.

-لوکاس.

چشم هام پر از اشک شد.

چون من از خیلی وقت پیش، از قبل از روز ازل، عاشق اون بودم.

و حالا اون بهم گفته بود دلش میخواد منو ببوسه.

ولی... نامزد خواهرم بود.

خواهر بزرگتر، خوشگل‌تر، و خیلی پایدارتر و با اعتماد بنفس تر از من.

-اشتباهه.

زمزمه کرد:

-ولی فقط یک بار--- خدایا، فقط یکبار میخوام کار اشتباه رو انجام بدم. فکر میکنی من آدم بدی ام؟

-نه.

سر تکون دادم.

-فکر میکنم تو الان مست و گیجی.

-مست هستم.

DONYAIEMAMNOE

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد.

-ولی گیج نه.

-لوکاس... بهتره بخوابی.

با تکون دادن سرش حرفمو تایید کرد ولی بعدش، بدون هیچ اطلاع و حرفی، لباش رو به لبام چسبوند، و با فشاری که با پایین تنه‌اش به بدنم میاورد منو میخکوب دیوار کرد.

نمیدونستم چیکار کنم جز اینکه منم متقابلا اونو ببوسم و بعدش خیلی مودبانه و آروم به عقب برونمش.

-متاسفم.

سرشو پایین انداخت.

-من فقط... فقط اون اشتباه رو میخواستم.

-و حس خوبی بهت داد؟

لبخندش به لب هاش برگشت.

DONYAIEMAMNOE

-هوم، داد.

قلبم به شدت توی سینه ام کوبید.

-لوکاس، اگه برای ازدواج آماده نیستی---

سریع جواب داد:

-برای ازدواج آماده نیستم.

بیقرار روی پاهاش تکون خورد. آه کشیدم، و سعی کردم بجای نشون دادن احساسات واقعیم طوری نقش بازی کنم که انگار اذیت شدم. کاملا آشفته، دل شکسته، ناراحت و هیجان زده بودم. روح و روانم بیش از حد به هم ریخته بود. من اون آینده رو واسه ی لوکاس نمیخواستم، و از خودمم متنفر بودم که قصد داشتم کمکش کنم تا اعصابش بخاطر ازدواج با کایلا آروم بشه، با اینکه میدونستم تماما غلطه. مدتی بود میدونستم.

-خیلی خب، همینجا بمون، به دیوار تکیه بده، منم میرم اتاقمو برات آماده کنم، باشه؟ خودم روی مبل میخوابم.

اینجوری دیگه با کایلا توی یه اتاق نمیمونی، و میتونی تصمیم بگیری که چیکار کنی، اوکی؟ به هیچ وجه نباید بری خونه و سوییچ یکی از ماشین ها رو برداری، یا اینکه به پدرت اعتراف کنی قرار نیست ازدواج کنی.

درحالیکه چشم هاش کاملا بی تمرکز بودند، سر تکون داد.

-ایوری.

-چیه لوکاس؟

-بین خواهران بلک تو همیشه دختر مورد علاقه من بودی.

در جوابش چی باید میگفتم؟ بخصوص که من اون خواهر بلکی نبودم که حلقه توی دستش بود. احساس گناه انقدر از پشت بهم خنجر زد که بی حس شدم.

چون دقیقا چیزی رو به زبون آورده بود که همیشه دلم میخواست ازش بشنوم.

DONYAIEMAMNOE

ولی اون کاملا مست بود. و داشت با خواهرم ازدواج می کرد.

-پس امروز عصر سر کار میبینمت؟

لوکاس با انگشتش ضربه ای به سرم زد.

-کسی خونه هست؟ ایوری؟

-آخ.

سر تکون دادم.

-آره. متاسفم. خونه. کار. سه شنبه شام. ممنون.

اونقدر با عجله استارباکس رو ترک کردم که نزدیک بود به پیرمرد بیچاره‌ای که میخواست قهوه خشک آماده سفارش بده برخورد کنم.

لوکاس ثورن خود شیطان بود.

فقط گاهی آرزو میکردم که کاش همونجایی که بهش تعلق داشت مونده بود---جهنم.

DONYAIEMAMNOE

لوکاس

وقت نداشتیم سک.س کنیم. اوکی، حقیقت این نبود. وقت داشتیم. ولی من علاقه ای نداشتم. و پذیرش و اعتراف این مسئله معانی وحشتناکی داشت. شاید کائنات میخواست بهم بگه که دیگه آ.لتم رو توی زن های متعدد فرو نکنم—یا شایدم فقط بد شانسی بود، همین.

به جهنم، راستشو میگم، همه چی به روزی که ایوری بلک دوباره به زندگی من برگشته بود ارتباط داشت، با اون موهای بلوند توت فرنگیش، چشم های قضاوت‌گرش، پاشنه های بلند و لب‌های بوسیدنیش.

تاباتا گردنم رو میبوسید و کری دستشو روی رونم میکشید. مشغول میان وعده‌ی صبح بودم.

وقتی ناخن های کری پوستم رو خراش میدادند، دو راه بیشتر نداشتم، یا اینکه بذارم کارشو ادامه بده و جلوتر بره یا

اینکه هولش بدم عقب و بهش بگم احساس میکنم...

ناخوشم.

تاباتا همچنان به بوسیدنم ادامه میداد.

آخه کدوم آدم احمقی به دوتا دختری که حین غذا همچین توجهی بهش میکنند میگفت از کارشون دست بکشند؟

-لوکاس ثورن،

کری توی گوش راستم نفس کشید و تاباتا اون یکی گوشم رو بوسید، دست هاش بی حرکت کنار تنش مونده بودند، در حالی که هم اتاقیش و بهترین دوستش داشت تمام تلاشش رو میکرد تا زیر میز منو ل.خت کنه.

تصویری از ایوری توی ذهنم روشن شد.

بیشتر از همه چشم هاش.

DONYAIEMAMNOE

حتی بدنش نه.

چشم هاش، همونایی بودند که کار خودشونو کردند و باعث شدند طوری از جام بپرم که انگار اون دوتا دختر طاعون داشتند.

-واو.

کری خنده ای سر داد.

-اونقدرا هم محکم فشارت ندادم.

آل.تم رو فشار داده بود؟ واقعا؟ کی همچین کاری کرده بود؟

زبون تاباتا دوباره روی گوشم کشیده شد.

-میدونین چیه؟

چندتا بیست دلاری روی میز پرت کردم و ایستادم.

-تا چند دقیقه دیگه جلسه دارم.

وقتی به سمتشون رو کردم دیدم چهره هردوشون از شدت ت.حریک و هیجان گلگون شده و کاملا آماده اند، ولی من

به جای اینکه ببرمشون تو دستشویی و بذارم دونفری بهم حال بدن، فقط مثل احمق ها بهشون خیره شده بودم.

لعنتی، نکنه سیستمم خراب شده بود؟

تاباتا شونه ای بالا انداخت.

-مشکلی نیست. پس بهتره ما هم بریم دیگه. هفته آینده، ساعت همیشگی؟ کری سر کاره. ولی تو میتونی بیای— ماکارونی مورد علاقه ات رو درست میکنم.

ناله ای کردم و دستی روی شکمم کشیدم.

-عالیه.

ابروهاشو بالا انداخت.

-چرا بعضی وقت ها حس میکنم تو ماکارونی‌هام رو به سک.س ترجیح میدی؟

DONYAIEMAMNOE

-احتمالا چون تا حالا ماکارونی بد نخوردی، درنتیجه نمیدونی چجوری باید از ماکارونی خوب تشکر کرد و قدرشو دونست.

-همم...

ایستاد و گونه‌مو بوسید، کری هم سمت دیگه رو بوسید و ضربه ای به باس.نم کوبید.

-تا بعد، سک.سی!

با یونیفرم های مشابه و دست در دست هم، به سمت در راه افتادند.

درحالیکه میلرزیدم، دست هامو توی موهام فرو کردم و نزدیک بود یه حمله عصبی بهم دست بده که گوشیم زنگ خورد.

DONYAIEMAMNOE

-بله؟

پالتوم رو برداشتم و از رستوران خارج شدم.

-خیلی آویزون و چسبه.

این تمام حرفی بود که تچ تونست به زبون بیاره و من از خنده منفجر شدم.

-شماره تلفنم رو ازم خواست.

-خب دیگه، چه جوری میتونه با یک دکتر خوب تماس بگیره و قرار مدار سک.س بذاره؟

مثل یه حرومزاده ی خودخواه نیشم باز شد، از وحشتی که به تچ دست داده بود لذت میبردم.

-میدونی همش تقصیر خودته، نه؟ میدونی وقتی یه زن رو به آپارتمانت دعوت میکنی معمولا به این معنیه که اون مختاره وسایلش رو بیاره تو خونه‌ات و همه جا پخش و پلاشون کنه--- و اینم میدونی که کم کم ازت بچه دار میشه.

DONYAIEMAMNOE

-اون حامله نیست!

دوباره شروع کرد به نفرین کردن و فحش دادن. ادامه داد:

-ببین، تو که میدونی من با تعهد داشتن مشکل دارم.

-نه بابا.

چشم هامو تو حدقه چرخوندم.

-الان که گفتی شوکه شدم!

-اصلا کی میگه تو حرف بزنی، خودخواه حرومزاده.

آه بلندی کشید.

-به جای من باهاش بهم بزن؟

-به هیچ وجه من الوجوه امکان نداره.

-ولی---

-نوچ.

-لوکاس ثورن.

DONYAIEMAMNOE

-شاید اگر م.مه داشتی میکردم، که حتی در اون حالتم فقط همه چیز پیچیده تر میشد تچ.

دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم. تچ هم در حال غر زدن بود و از اینکه چرا سک.س نمیتونه فقط سک.س باشه شکایت میکرد.

-ببین، من باید برم. فقط یادت باشه ایوری و آستین بهترین دوست های همدیگه ان، یعنی وقتی تو اونو بگا بدی، دوستش به احتمال زیاد یه راهی برای گا.یدن من پیدا میکنه. دخترها با همدیگه میرن دستشویی. و اگه اونا کارهای غیر مهمشون رو تیمی انجام میدن، سر کونت شرط میبندم که در رابطه با کات کردن هم همینجوری رفتار میکنند.

-این حرفت هیچ کمکی بهم نکرد، به هیچ وجه لوکاس.

-یا اینکه...

---شونه بالا انداختم و دکمه ی آسانسور رو زدم---

-میتونی دفعه ی بعد سک.س رو خیلی خیلی افتضاح انجام بدی، مثلا، بعد از سی ثانیه آبتو توش خالی کنی و جیغ بزنی "جوجه تیغیییی!". میدونی که جوجه تیغی موقع سک.س اگه توجه زنه رو جلب کنه میشاشه روش. تازه تو سک.سشون هیچ بغل مغلی هم در کار نیست چون اگه به هم بخورن دهن مذکره سرویس میشه، درنتیجه فقط میریزه توش.

ساکت بود و بعد از چند ثانیه گفت:

-نمیتونم تصمیم بگیرم پیشنهادت خیلی احمقانه بود یا خیلی هوشمندانه.

-تا وقتی چیزی رو امتحان نکنی نتیجه‌شو نمیفهمی. به کریستف کلمب فکر کن. همه تصور میکردن اون یه احمقه که میخواد به سمت دنیای جدیدی دریانوردی کنه. و نتیجه

رو ببین! بهشون ثابت کرد اشتباه میکردن. در واقع زمین گرد بود، دوست من.

-تو همین الان خودتو با کسی مقایسه کردی که یه قاره کشف کرده؟ چون به نظر میاد کردی، اونم درست بعد از این که به من گفتی حین ار.گاسم جیغ بزنم "جوجه تیغی."!

-خب، الان که حرفمو تکرار کردی...

یکمی با خودم غر غر کردم و در آسانسور باز شد .

-ببین، دیگه باید برم. به هر حال منو قاطی این ماجرا نکن.

-قول نمیدم.

اینو گفت و وقتی تماس رو قطع کردم حریصانه دنبال ایوری گشتم.

پشت میزش نبود.

DONYAIEMAMNOE

زیر میز هم نبود—باید زیر میز رو چک میکردم چون قایم شدن و پخ کردن دقیقا از جمله کارهایی بود که توقع داشتم

ایوری انجامشون بده، تا زهره‌مو آب کنه و درعین حال یه دوربین هم از این صحنه فیلم بگیره. درسته که دیگه هفده سالش نبود، ولی به هرحال داشتیم درباره ایوری حرف میزدیم. در نتیجه، به گشتنم ادامه دادم.

با اخم چرخیدم تا به سمت دفترم برم ولی به ایوری برخورد کردم و درست از عقب به باسنش کوبیدم.

پوشه ها روی زمین ریختند.

برگه ها همه جا پخش و پلا شدند.

و کفش های پاشنه بلندش یه جورایی از پاش در اومدند، هرچند هنوز بندشون دور مچ پاش آویزون مونده بود.

-حالت خوبه؟

خم شدم تا دستشو بگیرم، ولی اون دست منو نگرفت.

DONYAIEMAMNOE

-آره.

گونه هاش سرخ شدند.

-معذرت میخوام، فقط داشتم چند تا از مدارک رو میذاشتم روی میزت، ولی بعدش دیدم آدرسشون برای دپارتمان‌های دیگه است و فکر کردم برشون دارم و...

صداش کم کم تحلیل رفت و با چهره پر از نگرانی بهم چشم دوخت، انگار که هر لحظه ممکن بود اخراجش کنم.

فورا حس عوضی بودن بهم دست داد، از کمر گرفتمش و تو هوا سر پاش کردم.

-قرار نیست اخراجت کنم.

-باشه.

هوفی کشید و اشک توی چشم‌هاش جمع شد.

-لعنت، ایوری.

قبل‌ترها ناراحتی و نا امیدی از خانواده‌مو سر اون خالی کرده بودم. ظاهرا، فاصله و سالهایی که گذشته بود، این جنبه از رابطمون رو تغییر نداده بود، چون این یه الگوی آشنا بود.

من همیشه باعث میشدم ایوری بابت چیزی که مقصرش نبود احساس گناه کنه و عذاب وجدان داشته باشه—بابت چیزی که اصلا کنترلی روش نداشت.

بخصوص درمورد این قضیه که من به شدت شیفته و مجذوبش بودم—و اون موقع خودمم میدونستم اشتباهه، درست مثل الان که اشتباه بود.

دستامو پس کشیدم، زیادی دور کمر ایوری احساس راحتی میکردند.

-جدی میگم، حالت خوبه؟

-آره.

سری تکون داد و قدمی به عقب برداشت، بعدش درست جلوی من خم شد تا برگه هایی رو که انداخته بود جمع کنه.

DONYAIEMAMNOE

بهش زل زدم، و دهنم فورا با دیدن باسنش توی هوا، کاملا خشک شد؛ انگشت هام فقط چند اینچ ازش فاصله داشتند که کمرشو بگیرم و اونو به خودم بچسبونم، زیپ شلوارم رو باز کنم و---

لوکاس ثورن؟! تو واقعا یه عوضی به تمام معنایی.

ما سر کار بودیم—سر کار!

صدای آروم و گناهکاری به یادم آورد که من قبلا هم با چندتا دختر سر کار حال کرده بودم، ولی هیچ وقت سک.س نبود، فقط بوسیدن، یکم نوازش و مالش های فراتر از معمول، کف دستی، و سا.ک های مناسبتی--- چیزی نبوده که خیلی طول بکشه یا مشکوک به نظر بیاد. پس چرا من داشتم درباره ی دختری رویا پردازی میکردم که خیلی محتمل تر بود توی خواب بهم چاقو بزنه تا اینکه بخواد منو ببوسه؟

DONYAIEMAMNOE

ولی خب اون داشت... لعنت بهش، واقعا ضروری بود برای برداشتن برگه ها باس.نشو انقدر عقب جلو کنه؟

-میدونی چیه؟

با صدای خشنی ادامه دادم:

-چرا من بقیه ی برگه ها رو جمع نکنم و---

از پشت شونه اش برگشت و گفت:

-این وظیفه منه، خودم حواسم هست---

-ایوری، دارم بهت هشدار میدم، یه برگه‌ی دیگه بردار و منم اون دامن تنگت رو تا قوزک پات میکشم پایین و پرتت میکنم روی میز خیلی محکم و خیلی جدیدم.

از جاش پرید و به دامنش نگاه کرد، با دست هاش کشیدش پایین و صافش کرد. و بعد نگاه تند و زننده ای بهم انداخت و با عصبانیت بیرون رفت.

و از قدیم گفتن صداقت همیشه بهترین سیاسته.

خائن] ,10:20 01.05.21[

Forwarded from]اِکـــــــــو/مردم ظـــــــــالم[(Nil)

🎭خائن

#پارت۷۹

درحالیکه با قدم های لرزان به سمت میزش برمیگشت، کفش هاش محکم به پارکت چوبی برخورد میکردند. دهنم رو با یه دستم پوشوندم و سعی کردم با دیدن گردن برافروخته‌اش که هر لحظه قرمز تر میشد صدایی از خودم در نیارم.

من احساساتشو ت.حریک کرده بودم.

و با توجه به حالت چهره اش میشد فهمید که بابت این قضیه عصبانیه.

پشت میزش نشست و کمرش رو کاملا صاف کرد.

تلفن زنگ خورد.

چهار بار گوشی از دستش افتاد تا بالاخره تونست اونو نزدیک گوشش نگه داره.

-بله.

نگاهش چرخید و به من که به در دفترم تکیه داده بودم رسید.

-بله، بهشون میگم.

وقتی تلفن رو قطع کرد، چشمامو باریک کردم و پرسیدم:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-اوه، من فقط---

آه کشید.

-هیچی، ساعت یک و ساعت سه بازدید از مدارس داریم. هر دوتا دبیرستان میخوان اپلیکیشن رو بکار بگیرن، ولی میخوان تو معلم ها رو آموزش بدی تا اونا هم بتونن---

DONYAIEMAMNOE

-دانش آموز ها رو آموزش بدند.

سر تکون دادم، همش کاری بود.

-متوجه شدم.

ساعتم رو چک کردم و ادامه دادم:

-پونزده دقیقه دیگه میریم، باشه؟

-باشه.

وقتی من داشتم باقی مونده برگه ها رو جمع میکردم نگاهشو به کامپیوترش دوخت.

سریع ایمیل هام رو چک کردم، چراغ ها رو خاموش کردم و از دفترم خارج شدم؛ ملاقات با مدارس تمام وقت بعد از ظهرم رو میگرفتن.

ایوری از پشت میزش بلند شد، پالتو و کیفش رو برداشت، و به دنبال من به سمت آسانسور راه افتاد.

DONYAIEMAMNOE

خالی بود.

چرا هر وقت من با ایوری بودم آسانسور خالی بود؟

تو خلوت یه فکرهایی به سر آدم میزد.

حداقل به سر من که میزد.

-خوب،

--گلوشو صاف کرد–

-فکر میکردم هم اتاقی ها واسه سه شنبه باشند.

به سمتش اخمی کردم و شونه هامو بالا انداختم.

-از اونجایی که برنامه‌ی منه نه تو، پس اهمیتی نداره چی فکر میکردی.

عقب کشید و روشو برگردوند.

-ولی اونا امشب پرواز دارند، در نتیجه فردا نمیتونستم ببینمشون.

-اوکی.

اینو گفت و مستقیم به روبرو خیره شد.

-ولی همچنان دوشنبه شب رو داری، درسته؟

خائن] ,10:20 01.05.21[

Forwarded from]اِکـــــــــو/مردم ظـــــــــالم[(Nil)

🎭خائن

#پارت ۸۰

-درسته.

با این وجود هنوز به دالی پیام نداده بودم، که در واقع عجیب بود. چون معمولا اولین کاری که صبح دوشنبه انجام میدادم پیام دادن به دالی و برنامه ریختن برای شب بود.

-اوه.

DONYAIEMAMNOE

رو بهش غریدم:

-ایوری، حرفتو بزن. فقط چیزی رو که میخوای بگی بریز بیرون.

-یعنی اگه حساب کنیم تو تا آخر شب با، صبر کن ببینم چندتا؟ سه تا دختر؟ خوابیدی. همش تو یه بازه‌ی زمانی دوازده ساعته؟

-نه اینکه اصلا به تو ربطی داشته باشه، ولی خیر، من تا اون موقع با هیچکس نخوابیدم، مخصوصا اگه این آسانسور به سرعت حلزونیش ادامه بده.

دوباره ساعتم رو چک کردم.

-در ضمن من سعی میکنم تو میان وعده صبح دختری رو نکنم. بقیه‌ی مشتری ها ناراحت میشن و با حس بدی به سوسیس هاشون نگاه کنند، البته اگه متوجه منظورم بشی.

یکم دروغ مصلحتی بود، ولی خب تاثیر مورد نظرم رو داشت. آخرین چیزی که تحمل پذیرشش رو نداشتم این بود که

دونستن همه‌ی جزئیات روابط جن.سیم توسط ایوری، اذیتم میکرد و برام آزار دهنده بود.

آب دهنش رو قورت داد.

سر به سرش گذاشتم و گفتم:

-اوه، معذرت میخوام. گوش های کوچیک باکره‌ات رو اذیت کردم؟

-من باکره نیستمم!

خدا رو شکر بالاخره بهم نگاه کرد. ادامه داد:

-نه اینکه به تو ربطی داشته باشه ها، ولی من یه عالمه سک.س میکنم، همیشه.

-جدی؟

دست به سینه شدم و اضافه کردم:

DONYAIEMAMNOE

-همیشه، هان؟

-تمام مدت.

با جدیت سر تکون داد و تاکید کرد.

-در واقع، امشبم قراره سک.س داشته باشم.

-واقعا؟

-آره.

-با کارل؟

-کی؟

-کوتاه بیا و اعتراف کن اون آدم واقعی نیست.

-کاااااملا واقعیه!

اخم هاشو تو هم کشید و در آسانسور باز شد.

-اتفاقا بعد از کار هم قراره بریم نوشیدنی بخوریم.

-کجا؟

-بهت نمیگم.

DONYAIEMAMNOE

با خشم و شتاب از آسانسور بیرون رفت و وارد راهرو شد.

خائن] ,10:20 01.05.21[

Forwarded from]اِکـــــــــو/مردم ظـــــــــالم[(Nil)

🎭خائن

#پارت۸۱

باشه.

دست هامو بالا بردم.

-اصلا بیا آتش بس کنیم. بعلاوه، امروز بعد از ظهر قراره کلی جاها رو با هم بریم. حالا گوشیتو بده بهم.

چشم هاشو باریک کرد.

-چرا باید گوشیمو بدم بهت؟

آه کشیدم و نگاهمو رو به آسمون کردم.

-تا من بتونم شمارمو بهت بدم و در صورتیکه اون عوضی واقعی بود و نیاز پیدا کردی دهنشو سرویس کنم، بیام و نجاتت بدم. چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه؟

با تردید گوشیش رو دستم داد.

-هیچ مسخره بازی در کار نیست؟

-نوچ.

گوشی‌شو تو هوا گرفتم تا مثلا ثابت کنم دارم کار ساده ای انجام میدم، مثل زدن شمارم توی گوشیش.

ولی در عین حال جی پس اس و برنامه ی "Find My Friends" * رو هم فعال کردم.

ضرری نداشت.

درسته؟

-بیا.

DONYAIEMAMNOE

گوشی رو بهش پس دادم.

چشم هاشو باریک کرد و گفت:

-خیلی طول کشید.

-معمولا این یه امتیاز مثبت محسوب میشه؛ چیز هایی که زیاد طول میکشند.

به سمتش رفتم، و تقریبا به دیوار راهرو میخکوبش کردم.

عطرش دور و برم پرسه میزد.

با گوشیش بهم اشاره کرد.

-دیگه درباره سک.س حرفی نباشه.

-انقدر بدبین و توهمی نباش.

دستمو روی کمرش گذاشتم.

-حالا، بریم بچه ها رو نجات بدیم.

-اووففففف.

ناله ای کرد و از کنارم پرید.

-واقعا تو رو خدا زده، ثورن.

-چیه؟

لبخند عمیقی زدم.

-چون عاشق بچه هام؟

چشم هاشو روم بالا پایین کرد و با لبخند بدجنسی گفت:

-دیروز نفرینت کردم.

خب، این واقعا عجیب بود.

-آممم، ممنونم؟

-گاوت رو هم نفرین کردم.

-باورم نمیشه که گاو دارم.

-چون نفرینت کردم.

سر تکون داد.

DONYAIEMAMNOE

-و اگه یهویی یه دونه گاو تو زندگیت سبز شد حواست باشه احتمالا نفرین شده است، درست مثل گربه ات.

-تو یه گربه ی خیالی بیچاره و بی دفاع رو نفرین کردی؟

-البته که کردم! مجبور بودم کل حیواناتی رو که توی آینده ی پیش بینی شده ات هست نفرین کنم. اوه، همینطور دعا کردم که جوش های غرور جوانی بزنی و حادثه رانندگی هم واست اتفاق بیفته تا مجبور شی به سمت نور بری، ولی بیا صادق باشیم--- تاریکی تو رو بیشتر دوست داره.

ناله ای کردم و گفتم:

-کار. رفتار حرفه ای. چرا براشون تلاش نمیکنی، حداقل برای سه ساعت؟

-خیلی خب.

و درحالی که من داشتم یه ماشین میگرفتم پالتوش رو تنش کرد.

-پس، وقت نجات کودکانه؟

سرشو بالا گرفت و با چشم های سبز پر امیدش بهم نگاه کرد.

زمزمه کردم:

-دقیقا.

ایوری

یه *IPA باز کردم و بعد از اینکه نصفشو سر کشیدم، روی میز کوچیک آشپزخونه ام کوبیدمش و به دوستی با عنکبوت گوشه‌ی اتاق فکر کردم.

مهم نبود چقدر از اسپری حشره کش استفاده کنم، در هر صورت همیشه یه دونه عنکبوت سر راهم سبز می شد.

DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت هم از دستم فرار نمی کردند، فقط بهم زل می زدند و صبر میکردند من حرکت کنم تا خمیازه کشان

دستی تکون بدند، و بعدش هم خیلی آروم به سمت همون جهنم دره ای که ازش بیرون اومده بودند راه بیفتند.

جالب بود عنکبوت ها و لوکاس ثورن شباهت های زیادی با هم داشتند.

با برچسب سبز رنگ روی بطری آبجو بازی کردم و خمیازه ای کشیدم.

بعد از ظهر طولانی‌ای رو توی مدرسه ها گذرونده بودم.
امروز نه تنها خوشحال و شکرگزار بودم که از دبیرستان و بوی کتاب و قفسه های دانش آموزی و دوران بلوغ رها شده بودم---بلکه از شانس من و لوکاس، یکی از مدارسی که ازش بازدید کردیم، همون دبیرستانی بود که هر دوی ما اونجا میرفتیم.

البته در زمان های متفاوتی.

DONYAIEMAMNOE

هرچند تاثیری هم نداشت چون وقتی به قفسه افتخارات رسیدیم، هنوزم یه عکس از خودش و کایلا از زمان حضورشون توی مراسم بازگشت به مدرسه* اونجا قرار داشت.

و باعث شد خاطراتی که خیلی عمیق توی وجودم دفن شده بودند، دوباره مثل سیل سرازیر بشن.

خاطراتی که در اون کایلا دست لوکاس رو گرفته بود و به منی که پشت سرش بودم چشمک می زد.

زمانی که سال اولی بودم و فکرم درگیر لوکاس بود، و برای اون بدن احمقانه اش شهوتی میشدم. شبی که منو توی آغوشش گرفت و لب هاشو روی تن هفده ساله‌ام کشید.

نمیدونستم باید بدنمو جلوی قفسه‌ی شیشه‌ای عکس‌ها بندازم تا لوکاس نگاهش به اون تصویر نیفته یا اینکه زنگ هشدار آتش سوزی رو به صدا دربیارم و حواسشو پرت کنم.

یعنی اون واقعا از کایلا گذشته بود؟ وضعیت چی بود اصلا؟ هیچ سر نخی نداشتم، ولی میدونستم درحال حاضر فقط باید تمرکز کنیم. محض اطلاع و ذکر خیرش باید بگم لوکاس اون عکس رو کاملا نادیده گرفت. اون، کار و رفتار حرفه‌ایش رو در اولویت قرار داده بود و من خیلی چیز ها میتونستم ازش یاد بگیرم--- هرچند بیزار بودم اینو بپذیرم.

ولی واقعا وقتی که نیاز بود همه حواسش به بیزنس باشه، سراپا کار می‌شد.

در حالی که داشتم یه حمله عصبی خفیف رو تجربه میکردم و مدیر قدیمیمون فقط چند ردیف جلوتر ازم نشسته بود و درباره ی اپلیکیشن جدید یادداشت میکرد، پیرهنم رو از توی دامنم در آوردم.

وقتی لوکاس ازم یه سوال پرسید تقریبا پاشنه کفشم لیز خورد و نزدیک بود سکندری بخورم، باید به سوالش با صدای بلند جواب میدادم-مثل زمان هایی که سر کلاس مدرسه

بودم- اونم جلوی معلم هایی که چهار سال پیش بهم درس میدادند.

چهارسال پیش، زمانی که با چشمای پف کرده و صورتی ملتهب از گریه فارغ التحصیل شده بودم.

و اون قرار بود توی فارغ التحصیلیم حضور داشته باشه.

هیچ وقت نتونست بیاد.

ولی بازم قابل درک بود. به هر حال بابابزرگ گفته بود توی وانتش منتظر میمونه تا لوکاس رو ببینه—هرچند شایدم میتونست بدون اینکه گیر بیفته از دستش فرار کنه.

ولی باز هم...

-آم ...

لوکاس لبخند درخشانی بهم زد.

DONYAIEMAMNOE

گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:

-آمارها نشون میده اگه ما به دانش آموزها دسترسی رایگان بدیم، اونها به احتمال نود درصد برای انجامِ به موقع تکالیفشون از اپلیکیشن استفاده می کنند. تحقیقاتمون نشون داده دانش آموزای دبیرستانی تکالیف خودشونو تکمیل نمی کنند چون اونا بقدری مشغول فعالیت های بعد از مدرسه هستن که یا تا آخر شب اصلا فرصت نمیکنن یا خیلی خسته‌ان و نمیتونن کارشونو تموم کنند.

-ممنون ایوری.

لوکاس دوباره لبخند زد و رو به معلم‌ها کرد:

-ما آماده ایم تا از فاز بتا عبور کنیم، در نتیجه با اجازه ی شما میخوایم این برنامه رو سریعا به مرحله اجرا برسونیم و ببینیم دانش آموز ها چه واکنشی نشون میدن.

بقیه‌ی ملاقات خیلی خوب پیش رفت.

DONYAIEMAMNOE

ولی وقتی به خونه رسیدم کاملا بی حال و خسته شده بودم و جون تو تنم نمونده بود. شاید چون اطراف لوکاس باید دائما احساساتم رو کنترل میکردم. یا شایدم به خاطر این بود که اون سالن ها منو یاد زمانی میانداخت که وقتی دیگه به عنوان قهرمانم کنار خودم نداشتمش داغون شده بودم و احساس سردرگمی میکردم.

خودمو بیشتر روی صندلی آشپزخونه ولو کردم، بعدش آبجوم رو برداشتم، و به سمت سالن نشیمن رفتم- میدونی، فقط دو قدم اونورتر- و چهار زانو روی زمین، مقابل لپتاپم نشستم.

خیلی دیر وقت بود که برم بیرون- نه اینکه برنامه ای چیزی داشته باشم. درباره کارل دروغ گفته بودم. اصلا کدوم خری اسمش کارل بود؟ و یه رقاص؟ با خودم چه فکری کرده بودم آخه؟ ریدی ایوری، بلوف درمورد قرار گذاشتن با یه بالرین اونم جلوی لوکاس.

مردی با لباس های تنگ و چسبون باله.

خب، ابرقهرمان ها هم لباس های تنگ میپوشند، یجورایی مثل هم بودند دیگه، مگه نه؟

گوشیم زنگ خورد.

و اسم لوکاس ثورن روی صفحه ام نمایان شد.

زبونمو در آوردم، و بالاخره جواب دادم.

-مینیون صحبت میکنه.

بلافاصله گفت:

-شیطان زنگ زده.

-جواب خوبی بود.

-خوب قرارت چطور می گذره؟ همونی که با یه عالمه سک.س همراهه.

DONYAIEMAMNOE

-اون...

نگاهمو توی آپارتمان خالی چرخوندم. رنگ دیوار شرقی نزدیک تخت خوابم پوسته پوسته شده بود و با بدبختی ازش آویزون مونده بود، و خونه ام بوی غذای مونده چینی و سیب زمینی سرخ کرده میداد. صدای قار و قور شکمم بلند شد.

فقط یدونه آبجو برام باقی مونده بود.

و یکم هم ته مونده‌ی چاومین.*

چیزی کمتر از صد دلار داشتم، و پنج روز دیگه واریز حقوقم بود.

لوکاس پرسید:

-تو الان آه کشیدی؟

-نه.

و دوباره آه کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

-ایوری.

-ثورن.

-راستشو بگو. واقعا با کارل بیرونی؟

-اون، آم، اون یه اجرای رسیتال* داشت.

دستمو محکم به پیشونیم کوبیدم. عالیه ایوری، چرا یه مرد بالغ باید تو برنامه رقص دانش آموزای کوچیک اجرا داشته باشه؟

لوکاس یه لحظه ساکت موند و گفت:

-اوه، پس، به بچه ها درس میده؟

خدایا شکرت یکی از ما دوتا منطقی بود.

-آررررره!

-نیاز نیست داد بزنی ایوری.

-اوه، متاسفم، من فقط، آم، هیجان زده شدم. میدونی، بخاطر بچه ها.

-قطعا همینطوره.

پقی زد زیر خنده.

-خب، من داشتم فکر می کردم...

-خوش به حالت که فکرم میکنی ثورن.

حرفمو نادیده گرفت و ادامه داد:

-گرسنه ای؟

-این الان یه حقه است؟

-شاید. شایدم نه.

عنکبوتِ توی کنج، طوری که انگار خونه‌ی خودشه ول میچرخید و لم میداد و عشق و حال میکرد، منم کف زمین وسط اتاق ولو شده بودم. در جواب لوکاس گفتم:

-من همیشه گشنمه.

DONYAIEMAMNOE

جمله خوبی گفتم، اصلا هم نشون نمیداد آدمی‌ام که درحال حاضر دارم از گرسنگی میمیرم. بیشتر مثل این میموند که بگم اوه چه باحال! من قابلیت غذا خوردن دارم، ولی در واقع مغزم از گرسنگی جیغ می زد و میتونستم یه فیل کامل رو از بین ببرم و بخورم، و متاسفم که بابتش متاسفم نبودم.

-در رو باز کن ایوری.

نفس تو سینه‌ام شد.

-تو واسم پیتزا سفارش دادی؟؟؟

-چرا همیشه باید سر من داد بزنی؟

-خواهرام. تختخواب اشتباهی. نامزدی بهم خورده. جنده---

-ببخشید، گفتی غذا میخوای؟

-آره!

DONYAIEMAMNOE

روی پاهام پریدم و به سمت در دویدم و بازش کردم، بعدش از شدت شوک دستپاچه شدم و نزدیک بود گوشیم از دستم بیفته و با بدبختی نگهش داشتم.

-ثورن.

نیشش باز شد و گفت:

-همین اطراف بودم.

-چی؟ توی این محله؟ نکنه با گانگسترها و جانی‌ها مبارزه میکردی؟

و درست همون موقع صدای جیغ بلندی از توی راهرو بلند شد.

آب دهنمو قورت دادم، تیشرتش رو گرفتم و کشیدمش توی اتاق نشیمن، و بعدش همه‌ی قفل های روی در رو بستم.

صدای جیغ بلندتر شد.

DONYAIEMAMNOE

درحالیکه خمیازه می‌کشیدم برگشتم و با چشم های گرد شده‌ی لوکاس روبرو شدم.

-مطمئنی اینجا امنیت داره؟

-ها منظورت اونه؟

به در اشاره کردم و ادامه دادم:

-چیزی نیست. آقای تامپسون بعضی وقت ها گیج میشه و به واحدهای اشتباهی میره البته درست وقتی که زن ها دارن لباس عوض می کنند. زمانبندیش کاملا بی نقصه.

-پس...

دو تا کیسه تو دست لوکاس بود، و من نمیتونستم چشم ازشون بردارم.

-آقای تامپسون یه جور چشم چرونه که به صورت تصادفی و با زور وارد خونه های مردم میشه؟

DONYAIEMAMNOE

-به زور وارد نمیشه. در رو باز میکنه، یه قدم میاد داخل، میگه گم شده، و بعدش هم میره بیرون. واقعا بی آزاره.

-و به خاطر همین در خونه‌ات رو قفل میکنی.

-اجازه نمیدم اون تنها مردی باشه که امسال منو ل.خت دیده.

خندیدم ولی بعد که فهمیدم چی گفتم دستمو محکم به پیشونیم کوبیدم.

-منطورم اینه که---

-نههههه، منظورت اینه که کارل واقعی نیست؟ راستی برنامه رقص بچه کوچولوها چطور پیش میره؟ نامرئی و مخفیه؟

-هی! اون یه مراسم کاملا واقعی و عام المنفعه است.

شکاف چونه لوکاس فقط باعث میشد اون لبخند احمقانه اش بزرگتر به نظر برسه، و تمسخرآمیزتر...، و سک.سی تر، ولی از اونجایی که نمیتونستم بپذیرم اون سک.سیه، پس

خودمو مجبور کردم که فکر کنم لبخندش احمقانه و خیلی هم زشته.

-میدونم—قطعا داری راستشو میگی.

-البته که همینطوره.

دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم. به سمت لوکاس حرکت کردم که در واقع فقط یه قدم ازم فاصله داشت و بازم نشون میداد خونه ام چقدر کوچیکه، و به کیسه های بیرون برِ توی دستش چنگ زدم .

-چی همراهت داری؟

-آروم باش.

دستمو از روی کیسه ها برداشت و اضافه کرد:

-غذا رو میگیری، ولی اول باید واسم یه کاری کنی.

DONYAIEMAMNOE

-نوچ.

سرمو تکون دادم.

-این واقعا ظلمه. تو میدونی من چقدر عاشق غذام. چطور جرات میکنی ازش سو استفاده کنی تا من در قبالش بهت لطف کنم! همینکه مجبورم هر روز باهات کار کنم خودش لطف نیست؟

لوکاس آه کشید؛ با هر دم و بازدم شونه هاش بالا و پایین میرفتند و نشون میداد بحدی از دستم عصبانیه که نمیتونه مانع واکنش نشون دادن بدنش بشه .

-البته بیشتر مثل این میمونه که من مجبورم تو رو تحمل کنم و تو هم منو.

-صبر کن ببینم.

—دستمو بالا آوردم—

-دوشنبه کجاست؟

-دالی رو میگی؟

لبخندش اونقدر مغرورانه بود که میخواستم یه مشت بزنم توی گردنش و بندازمش بیرون تا یکم با آقای تامپسون بازی کنه.

-آره.

دوباره سعی کردم کیسه‌ها رو ازش بگیرم.

-دالی.

-راستی خیلی خوشتیپ شدی، کهنه پوش ولی شیک پوش!

اون موقع بود که تازه متوجه لباس هام شدم. یه شورتک قرمز پاره پوره از دوران دبیرستان و یه تیشرت سفید که با خط خرچنگ قورباغه‌ای روش نوشته شده بود "من یک اسب تک شاخم."

جوراب هامم دست کم دو تا سوراخ گنده داشتند.

و خلاصه--- قیافه ام مثل بی خانمان ها بود.

فورا موهامو لمس کردم. حداقل اون ها رو گوجه کرده بودم و تو صورتم نبودند .

نه! زیر لب نالیدم. موهامو با یه اسکراچی جمع کرده بودم. من واقعا موهامو با یه کش موی پارچه‌ای گل منگولی که نوستالژی دهه هشتاد بود بسته بودم.

به اسکراچی اشاره کرد و از خنده منفجر شد.

-باید بگم من طرفدار دو آتیشه این کش موهام.

به سمت در اشاره کردم.

-بیرون!

-چی؟

کیسه ها رو روی میز گذاشت و به سمتم برگشت.

-تو داری من و غذاها رو از خونه‌ات بیرون میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

-غذاها میتونن بمونن. اونا هیچ کار زشت و بی ادبانه‌ای نکردن.

-و من کردم؟

-آره داری نفس میکشی.

-اینهمه خستگی و خشونت برای آدمی به سن تو خوب نیست.

-دالی؟

-والدینش اومدن. و اونم واسش سخت بود که بخواد براشون توضیح بده دوست پسرش با بقیه زن ها هم رابطه داره و به این زودیا هم قرار نیست باهاش ازدواج کنه. کاتولیک های سخت گیری هستند.

-خوب؟

-خوب اونا ازش میخوان بچه دار شه. خروار خروار بچه.

-آخرین چیزی که این دنیا بهش نیاز داره آدم هایی هستند که انگار با کاربن از روی لوکاس ثورن کپی شدند، و روی زمین راه برن و خرابی به بار بیارن. پلیس به اندازه کافی با آقای تامپسون مشکل داره.

-بامزه.

آهی کشید و چرخید. یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و اشاره کرد.

-بشین.

-فکر کنم بهتر باشه من---

-الان.

خودمو روی صندلی انداختم و نشستم، دست به سینه شدم و لوکاس ظرف های غذای تایلندی رو یکی پس از دیگری از کیسه خارج میکرد.

DONYAIEMAMNOE

دهنم آب افتاد و انقدر به غذاها خیره موندم که دیدم تار شد و بخار مرغ تایلندی تو هوا پیچید و دماغمو قلقلک داد.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ناله ای از سر لذت کشیدم.

لوکاس دست نگه داشت و صاف ایستاد.

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو بالا آوردم و به چهره ی زیباش زل زدم.

-چیه؟

چشم هاشو بهم دوخت و گفت:

-فراموش کرده بودم.

-چی رو؟

-اینکه وقتی گرسنه ای مثل کفتار غذا میخوری.

چشم هاشو روی دهنم زوم کرد و ادامه داد:

-یا مثل یه کوسه تو هفته‌ی شکارش.

DONYAIEMAMNOE

آستین هاشو تا آرنجش بالا زده بود، و ساعد خوشگل و برنزه اش رو به نمایش گذاشته بود. سعی کردم بهش زل نزنم ولی امکان نداشت. بخاطر همین بود که لوکاس ثورن یه تهدید برای جامعه انسانی محسوب میشد. جذاب تر از اونی بود که بتونه واقعی باشه. و واقعا انصاف نبود با وجود اون ظاهر و قیافه‌ی زیبا، همچین شخصیت وحشتناکی داشته باشه.

نه اینکه اون همیشه انقدر مزخرف بوده باشه.

ولی خب.

با یکی از چنگال های پلاستیکی روی دستم زد و سر تکون داد.

-هنوز نه.

-ولی---

-صبر داشته باش. ببین برای فردا شب،

DONYAIEMAMNOE

روی لبش زبون کشید، و یهو بقدری عصبی به نظر رسید که تا حالا اینجوری ندیده بودمش.

-ازت میخوام که... خوب رفتار کنی.

-همه این کارها فقط خاطر همینه؟ ازم میخوای باهات خوب رفتار کنم؟ موقع شام؟

آهسته سر تکون داد.

-آره...موقع شام باهام خوب رفتار کنی. و نه از اون خوب بودن‌های الکی و تقلبی‌ات که دلم میخواد خفه‌ات کنم، منظورم مثل وقت‌هاییه که لبخندت تا کنار چشم هات میرسه—و خنده‌ات باعث میشه یه مرد خودشو فراموش کنه. این مدل خوب بودن.

چرخید و نگاهی به عنکبوت انداخت. حرومزاده‌ی خوش شانس حالا که حضور لوکاس ثورن رو تجربه کرده بود احتمالا دیگه هیچوقت از اینجا نمیرفت.

-فکر میکنی از پسش بر میای؟

آروم چنگال رو از توی مشتی که گره کرده بود بیرون کشیدم، و بعدش شاید دچار جنون شدم و کنترلمو از دست دادم، چون دستمو روی دستش گذاشتم و فشار دادم.

-قول میدم؛ خوب رفتار میکنم.

-قسم بخور.

چشم هاش تیز شد و به دست هامون نگاه کرد.

-به غذای تایلندیت.

-جدی میگی؟

-در حد مرگ.

صداش آروم تر شد و کنارم تکیه داد. فقط چند اینچ از هم فاصله داشتیم و بدن هامون تقریبا همدیگرو لمس میکردن.

DONYAIEMAMNOE

-باشه.

نفس عمیقی کشیدم.

-به این غذای تایلندی قسم میخورم که فردا شب باهات خوب رفتار کنم، از اون خوب بودن‌های واقعی که خودت میخوای.

-یا خداوندا کاری کن که دیگه هیچ وقت نتونم لقمه ای از غذای تایلندی بخورم.

ابروهاشو بالا برد و ادامه داد:

-اینم بگو وگرنه از غذا خبری نیست.

وسوسه‌ی غذای مورد علاقه ام بیشتر از اونی بود که بتونم در برابرش مقاومت کنم، پس دندون‌هامو بهم ساییدم و تکرار کردم:

-یا اینکه خداوندا کاری کن که دیگه هیچ وقت نتونم لقمه ای از غذای تایلندی بخورم.

DONYAIEMAMNOE

-عالیه!

لبخند درخشانی زد.

-چون والدینم دارن میان.

لوکاس

والدین من فوق العاده بودند. یه جرعه طولانی از شراب بربن رو نوشیدم.

بی نظیر، حمایتگر، و با محبت. این دفعه نصف نوشیدنیمو سر کشیدم و بقیشو روی بار کوبیدم، و ساعتم رو چک کردم.

باید حرفمو تصحیح کنم. اونها فوق العاده بودند، تا این که من رابطه‌شونو با بلک ها خراب کردم و باعث شدم خانواده ام طوری منزوی بشن که تو جشن سالانه ۴ام جولای که به مناسبت استقلال امریکا در محله برگزار میشد هیچکدوم از همسایه‌ها حتی براشون دست هم تکون ندادند.

مردم با مشخص کردن طرف خودشون، جبهه گیری کرده بودند.

و فهمیدن اینکه چه کسی توی کمپ ثورن‌ها حضور داشت سخت نبود.

جیرجیرک ها.

و والدینم.

خواهرم هم بین دو جبهه ایستاده بود.

و این یعنی اینکه، احتمالا الان کل خانواده‌ام آماده بودند تا بخاطر من که دوباره داشتم یه کار درست و در عین حال اشتباه رو انجام می‌دادم جشن بگیرند و این قضیه رو به رخ همه بکشند.

ویسکیِ کافی توی جهان برای آروم کردن اعصابم وجود نداشت. اینکه اجازه بدم ایوری بدون اینکه بهش کنترل و

جهت داده باشم روی اونها تاثیر بذاره، به نظر بدترین نقشه ای میومد که میتونستم داشته باشم.

و بازم تنها چاره ی دیگه‌ای که میموند این بود که به دروغم اعتراف کنم.

سبک زندگیم رو بپذیرم.

و دوباره اون‌ها رو دلسرد و نا امید کنم.

مامان گریه می کرد.

بابا نعره می کشید.

و دوباره این خبر دهن به دهن میچرخید که لوکاس ثورن بازم شکست خورده. ولی راستش این حرف‌ها برای خودم اهمیتی نداشت و به هیچ ورم نبودم.

ولی والدینم؟ من عاشقشون بودم.

DONYAIEMAMNOE

اون‌ها منو توی بدترین مراحل زندگیم حمایت کرده بودند؛ حداقل کاری که می تونستم بکنم این بود که باهاشون شام

بخورم، با ایوری خوب رفتار کنم، و بهشون این اطمینان رو بدم که بالاخره همه چیز التیام پیدا کرده. بعدش من و ایوری میتونستیم توافقی تصمیم بگیریم که رابطه مون رو با خوبی و خوشی به هم بزنیم.

متصدی بار درحالیکه از قبل یه لیوان تمیز تو دستش گرفته بود به سمتم سر تکون داد:

-یکی دیگه؟

انگشت‌هام روی لیوان سرد کشیده شد و سرمو پایین انداختم و به مایع قهوه ای شفاف خیره شدم. چجوری این وضعیت کوفتی پیش اومده بود؟

درسته. ایوری.

-یکی دیگه.

DONYAIEMAMNOE

لعنتی، اون فقط باید سعی می کرد بهم کمک کنه. من که دیگه بهتر از همه میدونستم. آخر و عاقبت بیشتر کمک‌هاش یه جورایی به بدبختیم منجر میشد .

یه بار سعی داشت گربه ای رو که من ۹۹درصد مطمئنم جن زده بود نجات بده. و اون گربه بعدها نزدیک بود یکی از بیضه هامو به طور کامل بکنه، و لعنت بهش، من به تخم‌هام نیاز داشتم!

و یا موشی رو که که تو دوازده سالگیش تصمیم گرفته بود نجات بده، و تقریبا موفق هم شد، ولی سگ دوران کودکیم اونو گیر انداخت؛ و همه جا خون پاشید.

و خوب البته تقصیر ایوری نبود که یکی از همسایه ها دقیقا همون موقع برای پسر چهار ساله اش جشن تولد گرفته بود—و وقتی که این اتفاق افتاد تمام دوست های پسرشون توی حیاط جلویی بودند.

کی رو داشتم گول می زدم؟ اون قطعا هم برای جامعه و هم برای من یه خطر محسوب میشد.

ولی چاره دیگه ای نداشتم.

مادرم حداقل هزار بار پیام داده بود که مطمئن بشه پا پس نمیکشم. حتی یه لحظه دچار جنون آنی شدم و از ایده‌ی استخدام کسی که به ایوری شباهت داره استقبال کردم، اینطوری مجبور نبودم با ایوریِ واقعی ریسک کنم و نگران باشم که مبادا بیاد و همه چیزو خراب کنه. این رستوران به نور پردازی تاریکش معروف بود. لعنتی، ال گاچو به مردم چراغ قوه میداد تا بتونند منوهاشو بخونند! قطعا یه بدل کارمو راه میانداخت! باشه، احتمالا نه.

اونا خیلی خوب ایوری رو میشناختند.

-اوکی!

DONYAIEMAMNOE

صدایی از سمت راستم شنیدم.

-قبل از اینکه وحشت کنی، باید بگم آستین اینا رو تنم کرده. وای فراموش کرده بودم اینجا چقدر خوشگله و---

ایوری دست به سینه شد و من فکم افتاد---س.ینه هاش نزدیک بود از یقه لباس‌شب قرمز رنگش بیفتن بیرون.

-اون ویسکیه؟

لیوان رو از بین انگشت‌هام قاپید و نوشیدنی‌شو کامل سر کشید. و بعد روی پیشخوان کوبیدش و گفت:

-یکی دیگه می خوام.

به مسئول بار چشمک زد و اضافه کرد:

-پدرم حساب می کنه.

ایوری داشت به من اشاره می کرد.

از پهلوش نیشگونی گرفتم و زمزمه کردم:

DONYAIEMAMNOE

-یادت باشه درباره خوب رفتار کردن چی بهت گفتم.

جیغ ریزی کشید و نفهمیدم چجوری روی پاهام فرود اومد.

خشکم زد.

اونم خشکش زد.

نگاهمون به هم دوخته شد.

و شاید نیمه مست بودم که پرتش نکردم روی زمین یا سرش داد نزدم که درست رفتار کنه.

شایدم به خاطر لباسش بود.

من میمردم برای رنگ قرمز.

یه درجه تیره تر از رنگ موهاش بود. بندهای پهن و ضخیمی که به شکل پیچ و تاب روی شونه‌هاش محکم شده بودند، تا پایین و نزدیک باسنش امتداد پیدا کرده بودند.

درحالیکه زیر لب فحش میدادم، دم عمیقی گرفتم و منتظر موندم تکون بخوره.

DONYAIEMAMNOE

ولی اون ایوری بود.

و هیچ وقت کاری رو که ازش انتظار داشتم انجام نمی داد. به جاش یکم باسنش رو تکون داد و از پشت شونه اش بهم نگاهی انداخت.

-به اندازه کافی باهات خوب رفتار میکنم؟

واکنش نشون نده. واکنش نشون نده.

عاقل و بالغ باش.

تو اون آدم بزرگه باش.

با کف دست به باسنش کوبیدم و شونه ای بالا انداختم.

-دیگه خیلی داری گرم میگیری.

پوزخندش دیوونه کننده بود--- باید حواسمو جمع میکردم و آدمی رو که تو بچگی‌هاش از چرخ‌های کمکی استفاده نمیکرد به چالش نمی‌کشیدم. ایوری هر چیزی رو که باعث

میشد احساس بچه بودن بکنه پس می زد و در نتیجه دوچرخه رو مستقیما با سرعت یه بچه ده ساله می‌روند.

حالا هم خیلی جلوتر از حد خودش بود.

و با همه این‌ها، امشب، اون قرار بود وانمود می کنه ما با هم توی رابطه ایم، وانمود کنه که پیشینه مزخرفی نداریم--- وانمود کنه من چند روز پیش تو بغل یکی دیگه نبودم.

-برام سواله بدونم چه حسی داره؟

مسئول بار دستمالی جلوی ایوری گذاشت، و بعدشم نوشیدنی رو روی اون قرار داد. ایوری آروم برش داشت و به سمت لبش برد و نوشید.

-باسنت؟

با صدای خشنی اضافه کردم:

-یا اینکه باعث شدی مسئول بار فکر کنه من چندش ترین پدر روی زمینم؟

از خنده منفجر شد، و نزدیک بود نوشیدنیشو روی هر دومون بریزه.

-یالا ثورن، قبول کن خیلی بامزه است.

-اونقدرا هم بامزه نیست.

زبونشو روی لب‌هاش کشید و از گوشه‌ی چشمش به مسئول بار خیره شد.

-یارو وحشت کرده.

-و تو از اینکه مسئول بار پشماش ریخته خیلی ذوق داری.

یکی از شونه هاشو بالا انداخت و جرعه‌ی دیگه‌ای سر کشید.

- دوست دارم مردم رو شوکه کنم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-اوه ببخشید، فکر کردم شوخی کردی. با اینکه در حد مرگ سوهان روحی، ولی هیچی درباره‌ی تو نمیتونه منو شوکه

کنه. به هرحال حتی وقتی که داشتی ل.خ.ت زیر آبپاش فضای سبز می دویدی هم دیدمت.

چشم هاشو باریک کرد.

گندش بزنن. نباید به چالش میکشیدمش.

با دقت نوشیدنیشو روی بار گذاشت و چرخید تا رخ تو رخ بشیم. واقعا نمیشد نسبت به بدن جذابش که به تن من فشار میاورد واکنش نشون نداد. خدا رو شکر که اون قسمت رستوران تاریک بود.

بازوهاشو مثل مار دور گردنم حلقه کرد و با یه پاش، فکر کنم پای راستش، به صندلی بار تکیه داد و بعد پاهاشو دوطرف من انداخت و کاملا روم نشست، و ابروهاشو به شکل مبارزه طلبی بالا برد.

دوباره باسنش رو تو دست هام گرفتم و منتظر شدم.

ولی تکون نخورد.

فک مسئول بار افتاده بود.

-تبریک میگم، رسما این پیرمرده رو سکته دادی.

زمزمه کرد:

-نه به اندازه کافی.

-ایوری.

اسمش رو با غرولند صدا زدم.

- فکر میکنی داری چه غلطی میکنی؟

گرمای بدنش داشت زنده زنده منو می سوزوند. س.ینه هاش به س.ینه ام چسبیده بودند و هی به تنم مالیده میشدند، یکبار، دوبار، و این تماس بحدی تحر.یک کننده بود که با نفس بعدیم تکون سختی خوردم.

واکنش. نشون. نده.

DONYAIEMAMNOE

موهاش مثل پرده ای روی شونه اش باز شد، و لب هاشو به گردنم چسبوند.

به پوستش چنگ زدم و درحالیکه ناخون هام رو توی گوشتش فرو میکردم، با تمام غرایزم جنگیدم که مبادا زبونمو تا ته توی دهنش هول بدم و بدنش رو به بار بچسبونم، لباسش رو پاره کنم و وحشیانه روش خیمه بزنم.

داشتم مثل یه غار نشین رفتار می کردم.

یه غار نشین دیوانه.

یه غارنشین. دیوانه. گرسنه.

چشمک زد.

لعنت بهش.

-عزیزم!

صدای تیزی درست یه لحظه قبل از بوسه و موقعی که لب هامون تقریبا داشتند همدیگر رو لمس میکردند، مزاحم شد.

و لب‌هامون بایدم به معنای واقعی همدیگر رو لمس میکردند، ولی درعوض توسط یه مادر روانی که هیچ ارزشی برای حریم شخصی قائل نبود متوقف شدند.

سرش رو بین کله‌ی ما دو تا آورد و با دست روی شونه ام زد.

-فکر میکردم شما دوتا باشید!

-پیدامون کردی مامان!

اینو با لحن مسخره ای گفتم تا یکم زمان برای خودم بخرم، چون واقعیت بامزه این بود که باید بلند میشدم و سرپا می ایستادم.

که در اون صورت، از شانس خوب من، مادرم یه نگاه به پایین تنه‌ام میانداخت و می گفت:

"اوه عزیزم، بنظرت نباید ترتیب اینو بدی؟"

و اون موقع مجبور بودم کلی دلیل بیارم که چرا ایوری نمیتونه کمکم کنه که ترتیبش رو بدم و بخوابونمش. ایوری زبونشو روی لبش کشید و توجهش رو به آ.لتم معطوف کرد؛ دوباره ت.حریک شدم و بیشتر از قبل راست کردم.

از اونجایی که هیچ راه فراری نبود... دستمو بالا بردم و گفتم:

-یه لحظه صبر کن، مامان.

لبخند پت و پهن ایوری شیطانی بود، و مادرم هنوز یک فوت اونورتر از ما ایستاده بود. خم شدم تا توی گوشش چیزی زمزمه کنم، و همین باعث شد بوی عطر گلش به مشامم بخوره. لاله‌ی گوشش رو گاز گرفتم و گفتم:

-تاوانش رو پس میدی.

-اوه.

DONYAIEMAMNOE

خودش رو عقب کشید و گفت:

-متاسفم، ولی برنامه هفتگیت پُره، و همه ما هم میدونیم یکشنبه روز خداست .

بعد از این حرف، از روی پام بلند شد، یه نگاه به پایین انداخت، سریع چرخید و مادرم رو بغل کرد .

-چرا ما نریم سر میزمون تا لوکاس یه مشکل آزار دهنده‌ی کوچولو رو حل کنه...

ایوری چرخید و ادامه داد:

-شاید یکم یخ توی نوشیدنی بعدیت کمکت کنه، شیرین عسلم.

از بین دندون هایی که بهم فشرده میشد گفتم:

-ممنون، عزیزدلم. همیشه باهوش بودی.

نخودی خندید و دست تکون داد.

DONYAIEMAMNOE

-ای بابا، من دقیقا به خاطر همین اینجام! که وقتی کل خون بدنت داره به سمت جنوب و پایین تنه‌ات میره، من مغز متفکرت باشم!

مادرم نفسی بیرون داد و پدرم درست همون لحظه رسید. اخمی کرد و گفت:

-پتی، رنگت پریده.

توجهش سریعا معطوف ایوری شد و لبخند بزرگی کل صورتش رو پوشوند. دست هاشو از هم باز کرد، و ایوری رسما پرید تو بغلش.

بعد از اینکه ایوری هر دوشونو بغل کرد، دستی به شکمش کشید.

-خیلی گشنمه. شماها گرسنه نیستید؟ بیاین بریم.

DONYAIEMAMNOE

خودشو با شگرد خاصی بین اون دوتا جا داد و راه افتادند.

بقیه ی نوشیدنیمو روی بار گذاشتم و به این فکر کردم که ایوری رو با یه چاقوی قصابی بکشم.

سرم رو بالا بردم. نگاه قضاوت گر مسئول بار چندان خوشاید نبود، به همین دلیل بود باید واسش روشن میکردم که اون دخترم نیست.

-ما با هم رابطه داریم.

سری تکون داد.

-و دخترم نیست.

-هر چی تو میگی مرد.

-نه. جدی میگم. بعلاوه، اون یه زن وحشتناک، کینه ای و خشنه.

DONYAIEMAMNOE

همون لحظه صدای خنده ایوری بلند شد.

مسئول بار اخم کرد.

-آره، به نظر وحشتناک میاد.

-مثل یه تیغه که تو پهلوم فرو رفته باشه!

دستاشو بالا برد .

-در اینصورت شاید بهتر بود یه همچین جای رمانتیکی نمی آوردیش.

یقه پیراهنم رو صاف کردم و چند تا فحش و ناسزا دادم.

سوت آرومی کشید و بعد یک شات ویسکی ریخت و به سمتم هولش داد.

-مهمون من باش، مرد.

-مرسی.

لیوان خالی رو پس فرستادم، قولنج گردنم رو شکوندم، و به سمت صدای خنده راه افتادم.

DONYAIEMAMNOE

در حالیکه به سمتشون قدم برمیداشتم وقتی دیدم مادرم دست ایوری رو توی دستاش گرفته خشکم زد.

گندش بزنن، من از خاطرات متنفر بودم. اونها هیچ وقت بیخیالم نمیشدن، نه؟ والدین ما همیشه رابطه نزدیکی با هم داشتند و پدر و مادرم حتی به فارغ التحصیلی ایوری هم رفته بودند، هرچند من توی خونه موندم و درحالیکه تا خرخره مست کرده بودم، مثل یه بازنده بدبخت به اعلامیه فارغ التحصیلی و عکسش نگاه میکردم.

وقتی بهشون رسیدم گفتم:

-چی اینقدر بامزه است؟

-اوه، ایوری‌مون.

مادرم از این حرف منظوری نداشت و نمی‌خواست بگه که ایوری متعلق به ماست، درسته؟ با اعلام مالکیت روی ایوری، اونو درمورد این که چه جایگاهی پیش من داره دچار

سوتفاهم میکرد، و آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که بخوام به بلک ها توضیح بدم چرا قلب یکی دیگه از دخترهاشون رو شکستم... و دوباره، مقصر همه‌ی اینا ایوری بود. اون کسی بود که به ارین گفت ما رابطه داریم. بخاطر اون بود که من الان توی این شرایط قرار گرفته بودم.

-آقای ثورن، الان مقدمات رو براتون آماده میکنیم.

زنی که میزبانمون بود درحالیکه از بالا تا پایینمو نگاه میکرد نیشش تا بناگوش باز شد، و مطمئنم وقتی داشت دستمال سفره رو روی پاهام میذاشت، جلوی شلوارمو با انگشتش لمس کرد.

ایوری با آرنج توی سینه ام زد---محکم.

-اوه عزیزم.

مادرم متوجه ضربه ایوری شد و دستشو جلوی دهنش گرفت.

-همه چی مرتبه؟

لیوان آبم رو برداشتم و یه جرعه طولانی ازش سر کشیدم تا مجبور نباشم جواب بدم.

-عالی!

ایوری اینو یکم بلند گفت و ادامه داد:

-من این واکنش عجیب غریب رو فقط وقتی نشون میدم که زن دیگه ای بخواد مرد منو دستمالی کنه .

نگاه خیره‌اش رو به زن میزبانمون دوخت و اضافه کرد:

-مخصوصا در حضور پدرشوهر مادرشوهرِ آینده‌ام.

تمام آب توی دهنمو روی میز پاشیدم.

ایوری لبخند شیرینی بهم زد و گفت:

-دستمالی کردن بی ادبیه، اینطور فکر نمیکنی؟

زن میزبان رنگش پرید و سر تکون داد.

-گارسون ،امم، گارسون شما تا چند لحظه دیگه خدمتتون میرسه.

و بعدش به معنای واقعی کلمه فرار کرد.

چشم های والدینم گرد شده بود و من داشتم توی سینه ام میکوبیدم، و سعی میکردم با آبی که توی گلوم پریده بود خفه نشم.

تف توش، مادرم داشت گریه می کرد؟ یه دستمال سفید برداشت تا گوشه چشمش بذاره، ولی بی فایده بود، چون اشک های بیشتری روانه شد.

این. این همون جهنم من بود.

ممنونم ایوری.

شاید باید ازش قول میگرفتم به جای خوب رفتار کردن، فقط درباره هیچ کوفتی دروغ نگه. ظاهرا درمورد زیادی

خوب بودن کاملا جدی گفته بود، و من هیچ ایده ای نداشتم چطوری گندی رو که الان زده بود درستش کنم.

وقتی گارسون رسید پدرم ایستاد و گفت:

-شامپاین برای این میز!

-بابا!

سر تکون دادم و گارسون هم نیشش تا بناگوش باز شد--- معلومه که ذوق میکنه، چون من باید پول خون میدادم برای این شام.

-ما به شامپاین نیازی نداریم.

پدرم به سرعت واکنش نشون داد و با تندی غرولند کرد:

-البته که داریم !

ابروهای پرپشت و جوگندمیش داشتن به سمت همدیگه می رفتن، درست مثل دو تا کرم ابریشم که از نظر جنسی درمونده شده بودند. لعنت بهت ایوری! بابا اضافه کرد:

-ما داریم جشن می گیریم!

-اوه!

خدمتکار هیجان زده پرید وسط و پرسید:

-چیو داریم جشن میگیریم؟

-پسرم رو!

بابا قطره اشکی رو از روی گونه اش پاک کرد و ادامه داد:

-اون داره با این زن جوان و فوق العاده عروسی می کنه!

حالا نوبت ایوری بود که خفه بشه.

هیچ کاری از دستم بر نمیومد--- جز اینکه به پشتش ضربه بزنم، و وقتی با چشم های وحشت زده بهم نگاه کرد، دستمو زیر میز بردم و زانوش رو محکم فشار دادم، و همه‌ی این کارها رو با دندون‌هایی که به هم ساییده میشد و لبخندی روی لب انجام دادم.

DONYAIEMAMNOE

-من. ازت. متنفرم.

-احساساتمون متقابله.

نیشخندی روی لبش نشست و بعدش آروم توی گوشم زد.

-اوه بیل. نگاشون کن.

مادرم آهی توام با رویا پردازی کشید و اضافه کرد:

-همیشه بهت نمیگفتم اون دوتا برای همدیگه عالی‌ان؟

پدرم خرناس واضحی کشید و گارسون رو فرستاد رد کارش، و اینطور به نظر میومد که یارو داره میره گرونترین شامپاینِ توی منو رو بیاره.

-آره.

بابا لیوان آبش رو برداشت و ادامه داد:

-مطمئنم چندبارم به خود لوکاس گفتی داره با دختر اشتباهی از بلک ها ازدواج می کنه.

والدینم سعی داشتند خوب رفتار کنند.

کمک کنند.

البته به شیوه مریض و روانی خودشون.

چون از سمت دیگه‌ی میز که اون‌ها نشسته بودند همه چیز به نظر خوب میومد---من بالاخره با دختر درستی از بلک ها بودم، دختری که همیشه دوستش داشتند. دختری که به مسابقه های فوتبالش می رفتند و تشویقش میکردند.

بالاخره ایوری به حرف اومد و گفت:

-آم، فکر کنم شما دچار سو تفاهم شدید .

چشم هاش از وحشت گشاد شده بود و ظاهرش درست مثل حال من بود.

وقتی که مریزویل رو بخاطر شغلم توی شهر ترک کردم، ایوری تنها مونده بود تا با عواقب کارهای من کنار بیاد و یه دفعه بجای اینکه جزئی از خانواده‌ام باشه تبدیل شده بود

به... هیچی. اوه، البته مامان هنوزم هر سال برای تولدش بهش کادو می داد.

درسته قرار نبود من اینا رو بدونم.

ولی این حقیقت که والدینم همچنان سعی میکردند حس نیت‌شون رو به اونا نشون بدند سینه ام رو به درد می آورد.

رون ایوری رو نیشگون گرفتم و سر تکون دادم.

پدرم و مادرم ساکت بودند.

و از اونجایی که مادرم خودشم اعتقاد داشت یکم روانیه، دستشو به دهنش کوبید و بعد داد زد:

-تو بچه ی لوکاس رو تو شکمت داری!

-اوه خدای من.

دنبال یه راه فرار سریع بودم، و در لحظه حتی اینو هم در نظر گرفتم که لیز بخورم زیر میز و همه‌ی پیچ و پایه‌هاشو باز کنم تا میز بخوره تو صورتم و بیهوشم کنه.

-نه !

ایوری هم به بلندی صدای مادرم فریاد زد. لعنت بهش، میتونستم ببینم چرخ دنده های توی سرش داشتند حرکت میکردند. اون آدمی بود که همیشه همه چیزو درست میکرد، و هیچ شکی توی ذهنم نداشتم که الانم به دنبال یه راه حل سریع بود تا در عین حال من پسر محبوب والدینم بمونم. ایوری حتما شنیده بود رابطه من و پدر و مادرم طی این سال ها چقدر تیر و تاره شده بود---به هرحال تنش بینمون یه راز نبود. چرا؟ چرا باید اینکار رو برام می کرد؟ من فقط ازش خواسته بودم با هم شام بخوریم، نه اینکه منو نجات بده. ولی با این حال اون داشت دقیقا همین کارو میکرد. یا حداقل تلاش میکرد، بگذریم.

-نه نه نه ، شما ، آم، ببینید.

اوهوم، توی دراومدن از این یکی چاله موفق باشی ایوری. بهم نگاه کرد تا کمکش کنم.

شونه بالا انداختم و جرعه طولانی از آبم رو نوشیدم.

به هر حال تمام این سناریو به خاطر ایوری بود که دهن گشادش رو جلوی خواهرم باز کرد، و به معنای واقعی کلمه هیچ کاری از دست من برنمیومد جز اینکه بشینم و فاجعه رو تماشا کنم.

-اوه، ادامه بده، عزیز دلم.

و بهش چشمک زدم.

بعد از خیره شدن به من، توجهش رو ازم گرفت و به سمت والدینم برگشت و پچ پچ کرد :

-متاسفم، من حامله نیستم. ولی یه سوال دارم، نمیخوام زیاد شخصی بپرسم، ولی مشکل نعوظ توی این خانواده ارثیه؟

یه قالب یخ تو گلوم پرید و ایوری هم به کمرم کوبید و بعدش شروع به مالش پشتم کرد.

-اون داره شوخی میکنه!

صدام گرفته و خشن شده بود.

-اون داره شوخی میکنه، اون---

-اوه عزیزم،

مادرم با لحن غمگینی ادامه داد:

-فکر میکنی به خاطر این باشه که ...

صداش رو پایین آورد، درست مثل سرش، انگار که میخواست بقیه ی حرفش رو مخفیانه و یواشکی مطرح کنه.

.... -میدونی، اون حادثه رو میگم؟

و به خشتکم اشاره کرد.

احتمالا تا ابد دیگه شق نمی کردم.

ممنونم ایوری.

DONYAIEMAMNOE

برای تمام فعالیت‌های جنسی آینده ام دست تکون دادم و باهاشون بای بای کردم و تا جایی که میتونستم پای ایوری رو محکم لگد کردم.

از خنده منفجر شد و سعی کرد یه تیکه نون برداره.

-خیلی داره خوش میگذره ثورن، واقعا خوشحالم اینکار رو کردیم.

-امیدوارم اون نون خفه ات کنه .

اینو طوری از بین دندون های به هم فشرده‌ام توی گردنش زمزمه کردم که انگار داشتم بینی و لب‌هامو بهش می مالیدم؛ درصورتیکه تو فکرم بود انگشت هامو دور اون پوست بلوریش بندازم و فشارش بدم.

-من از این حادثه ای که میگی خبر دارم پتی؟

و ایوری فضول بایدم اینو میپرسید.

و مامان، به جهت مادری کردن، بایدم جواب می داد:

-اوه، اون موقع یه پسر کوچولو بود.

ایوری زیر لب گفت:

-هنوزم هست.

دوباره زانوش رو فشار دادم. جیغ ریزی کشید و از توی بشقاب من نون دزدید.

زمزمه کردم:

-دزد.

سریع جواب داد:

-دروغگو.

مامان بی توجه به منطقه‌ی جنگی مقابلش و جدال من و ایوری، ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-خب، لوکاس عاشق اون بازیه بود که مهره ها رو توی دیواره و ردیف ها میندازی و اون‌ها به ترتیب روی هم قرار می گیرند---میدونی دیگه، همون بازیه که سوراخ داره.

و دستش رو توی هوا تکون داد.

خدا رو شکر سر و کله گارسون پیدا شد.

-بفرمایید اینم شامپاینی که اخیرا محبوب‌ترین بوده، و به خاطر طعم خالص و...

بهش بی محلی کردم و رخ شیطانی برای ایوری گرفتم تا بحث رو منحرف کنم.

-میخوای بازی کنیم دختر کوچولو؟

گونه اش رو توی دستم گرفتم و از انگشت شستم استفاده کردم تا لب پایینش رو بکشم.

DONYAIEMAMNOE

-من بازی میکنما.

چشمکی زد و گفت:

-نوشیدنی‌تو بخور.

گارسون لیوان شامپاین منو پر کرد، و توجه ایوری دوباره به سمت مادرم برگشت و پرسید:

-درباره بازی "چهار اتصال" حرف میزنی؟

-اون، سوراخ‌های بازی رو دوست داشت.

مامان دهنش رو با دستش پوشوند، ولی مهم نبود—صدا و لحنش طعنه گفتارش رو جبران کرد، همیشه جبران می کرد. برام دردناک بود که قبول کنم هر چند وقت یک بار من موضوع صحبت‌های نامناسب و زشت مادرم بودم.

-دقیقا.

پدر برای خودش یه لیوان شامپاین ریخت و به سمتم بالا آوردش.

خدایا، من برای فراموش کردن امشب به کل اون بطری نیاز داشتم.

مامان ادامه داد و تکرار کرد:

-اون.

انگشت اشاره اشو بالا اورد.

-علاقه.

اوه، دوباره شروع شد.

-داشت.

یه حرکت سیخ زنی نشون داد.

-به سوراخ ها .

و آخرین کلمه رو به چندش ترین شکل ممکن زمزمه کرد.

ایوری بریده بریده نفس می کشید.

پدر خندید و شروع به سخنرانی کرد:

-هیچ وقت نفهمیدم چطوری اون هات داگ کوچولوشو اونجا فرو کرد!

در حالی که من برای خودم شامپاین بیشتری می ریختم، اشک توی چشمای ایوری جمع شد، و بعدش به همراه والدینم پقی زد زیر خنده.

-عزیز دلم،

ایوری با آرنج سقلمه‌ای بهم زد و ادامه داد:

-چرا سوراخ های بازی؟ به نظرت به خاطر علاقه ات به فرو کردن نیست؟ و پتی، من این سوال رو کاملا جدی میپرسم...

زیر لب چندتا فحش و ناسزا نثارش کردم.

-اون تساوی رو بین سوراخ ها رعایت میکرد؟

سریع لب هاشو به هم فشار داد و اضافه کرد:

-مثلا برای هر روز هفته یه سوراخ متفاوت، هوم؟

DONYAIEMAMNOE

مامان آهی کشید و گفت:

-میدونی، الان که بهش فکر میکنم میبینم بیشتر از یک بار امتحان کرد، دفعه اول---

داد زدم.

-مامان!

و بعد ادامه دادم:

-من باید، آه، ما رو برای چند لحظه ببخشید. ایوری قرص هضم غذاش رو نخورده، و فکر کنم من توی ماشین جا گذاشتمش. سریع برمیگردیم.

ایوری اخم کرد.

-قرص هضم غذای من؟

اونم سر پا شد و عذر خواهی کرد. آرنجش رو گرفتم و در جهت مخالف سرویس بهداشتی بانوان هدایتش کردم و به سمت انبار شراب ها رفتیم.

DONYAIEMAMNOE

به نزدیک ترین دیوار چسبوندمش و درحالیکه سینه‌ام سنگین شده بود داد زدم:

-این دیگه چه مزخرفی بود گفتی؟

نمیدونستم بیشتر عصبانی ام یا فقط سرخورده.

-تساوی بین سوراخ ها رو میگی؟

شونه ای بالا انداخت و بعدش خندید و یقه پیراهنم رو با دو دستش کشید.

-پس تو واقعا همیشه اینقدر جنده بودی، ثورن؟

مثل سگ خشمگینی غریدم:

-توی کل عمرم تا حالا انقدر دلم نخواسته بود بود یه زن رو کتک بزنم.

با صورتش شکلکی در آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پایینو نگاه کن. قبل از اینکه حتی فرصت کنی حرکت کنی، با یه ضربه‌ی زانوم تبدیل به یه آشغال دور ریختنی می‌شی، و ما که نمیخوایم چهارشنبه‌ات از اینکه نمیتونی روش حرکتی انجام بدی ناراحت بشه.

-اگه نتونم حرکتی انجام بدم، تمام روز رو صرف این میکنم که مطمئن شم هرکسی اطرافت هست کاملا مطلع میشه که تا شیش سالگی موهات رو شونه نمیکردی و تا هفده سالگی هم مجبور بودی هات داگ هات رو خرد کنی و بعد بخوری!

-اونا خطرناکن و امکان خفگی دارند! شاید میپریدن تو گلوم و میمردم!

پوزخندی زدم.

-شایدم به مرد بعدی که میخوایش این موضوع رو اطلاع بدم تا منصفانه همه چیزو بدونه.

DONYAIEMAMNOE

-تو یه حرومزاده ای!

یقه ام رو محکم تر کشید و لب هامون یه لحظه به هم برخورد کرد و جرقه ای بینمون زده شد.

-لعنتی.

به مرز انفجار رسیدم، عقلمو از دست دادم و دهنم رو به دهنش چسبوندم.

و وقتی زبونش تا نیمه با زبون من تماس پیدا کرد تقریبا یه سکته خفیف یا شایدم یه ار.گاسم رو تجربه کردم.

ایوری

بوسیدن لوکاس ثورن یک حرکت احمقانه تو زندگی بود--- همیشه همینطوری بود. چرا هیچ وقت بوسه های ما نمیتونست رمانتیک باشه؟ چرا نمیتونست شامل موقعیت هایی باشه که ما یه قرار عاشقانه با هم گذاشتیم؟ جایی که

هیچ کسی عصبانی نبود، مست نبود، یا قرار نبود ازدواجی صورت بگیره؟

درحالیکه لب های داغش روی لب هام تکون میخوردند انگشت هاش توی لگنم فرو رفتند، و بعد کپل های باسنم رو چنگ زد. با انگشت شستش انقدر محکم به پوستم فشار میداد که احتمالا بعدا میتونستم از روی ردش، رمز آیفونش رو باز کنم--- این فشار حس خوبی داشت، زیادی خوب.

ولی کار غلطی بود.

ایده بدی بود.

بوسیدن شیطان.

بازوهام، همون جنده های خیانتکار همیشگی، دور گردنش حلقه شدند، و وقتی که بوسه‌مون رو عمیق تر کردم، دست‌هام پایین اومدند و روی سینه‌اش لغزیدند، و بدنم به طرز شهوت انگیزی به بدنش مالیده شد.

لوکاس مزه شامپاین میداد---زبونش طوری توی دهنم چرخید که پاهام ضعف کردن و لرزی به کل بدنم تا پنجه پاهام و تمام مناطق ممنوع دیگه انداخت، این اتفاق نباید میفتاد، نمیتونست بیفته! نه تنها به خاطر اینکه اون رئیس من بود.

بلکه چون به معنای واقعی با بقیه زن ها هم میخوابید.

از عمد.

و اون‌ها هم اینو میدونستند.

به علاوه به خواهرمم خیانت کرده بود!

میدونستم چه کارهایی ازش بر میاد.

من یکی از دخترهاش نمیشدم.

-بسه !

پریدم عقب ولی بعد خم شدم و دوباره بوسیدمش. محکم تر بوسید و عمیق تر، و دوباره خودم رو عقب کشیدم.

-نه--- منظورم اینه، باید تمومش کنیم.

-آره.

س.ینه هام رو توی مشتش گرفت.

ناله آرومی کردم و گفتم:

-تا ده ثانیه دیگه، شاید هم یازده ثانیه.

-یازده ثانیه دیگه و بعد تمومش میکنیم.

چشم هاش برق زد و دوباره دهنش روی من فرود اومد. با دستش س.ینه راستم رو می مالید، و دوباره به سمت با.سنم رفت و اونجا رو نیشگون گرفت و بعد هم با کف دست بهش کوبید.

محکم.

-خیلی خب.

DONYAIEMAMNOE

به عقب هولش دادم و گفتم:

-میتونم توضیح بدم.

طوری که انگار تازه ورزش کرده باشه سینه اش بالا و پایین شد و گفت:

-خوب؟

-فشار خانواده و مستی و دروغ گفتن باعث میشه آدم ها کارهای خیلی احمقانه ای بکنند. میدونی سلول های خاکستری مغز میمیرند به خاطر...

لوکاس زبونشو روی لب پایینش کشید و ادامه دادم:

-اَ..اَلکل.

-مممم

دوباره به سمتم هجوم آورد.

و من بهش اجازه دادم.

DONYAIEMAMNOE

ضعیف!

بوسه بعدی آروم تر بود.

همون طوری بود که همیشه دلم میخواست لوکاس ثورن منو ببوسه---انگار که ارزشمند بودم، انگار که براش اهمیت داشتم---ولی به صلاح بود که پسش بزنم و زدم.

بخاطر مصحلت خودم.

بخاطر مصلحت خودش.

بخاطر دوستی‌ای که قبلا با هم داشتیم.

و به خاطر هر مدل دوستی‌ای که تلاش داشتیم در آینده بسازیمش. همه چیز خیلی گیج کننده بود، و این بوسه هیچ کمکی نمیکرد. به هیچ وجه.

-من سه شنبه ی جدیدت نمیشم.

نیشش باز شد.

DONYAIEMAMNOE

-معلومه که نمیشی، سه شنبه پر شده.

بهش خیره شدم.

لبخند دندون نماش پهن تر شد و گفت:

-ولی شنبه تازگیا استعفا داده، پس---

سیلی‌ای که به گونه‌ی راستش زدم اونقدر محکم بود که شانس آوردم انگشتم کنده نشد و تو جام شراب کسی فرود نیومد.

بلند و خشن داد زد:

-چه مرگته!

و به عقب تلو تلو خورد و نزدیک بود با یکی از بطری های گرون قیمت شراب برخورد کنه.

اگه بهش می‌خورد و اون بطری سه هزار دلاری میشکست، شبم ساخته میشد.

DONYAIEMAMNOE

-گوش کن ثورن.

سینه به سینه بهش چسبیدم.

-من هیچ وقت یکی از جنده های تو نمیشم! و برام مهم نیست حتی اگه تنها راه زنده موندنت این باشه که من شنبه ات رو پر کنم، بازم انجامش نمیدم. مـــــــن، انجـــــــامش، نمیـــــــدم!

پام رو روی زمین کوبیدم و ادامه دادم:

-نمیدم، نمیدم، نمیدم.

-یک بار گفتی دیگه.

دستش رو از روی صورتش برداشت و آهی کشید .

-پیدا کردن شنبه همیشه بیشتر از همه وقت میگیره...

با مشت به شونه اش زدم.

-اصلا میشنوی چی میگی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

-تو چی؟؟؟

دستاشو بالا برد و گفت:

-میتونی بلندتر هم داد بزنی؟

دهنم رو باز کردم.

دستشو روی دهنم گذاشت و با عصبانیت سر تکون داد.

-ببین، چیزی که من میگم اینه که---این یه بوسه‌ی خوب بود، یه بوسه‌ی عالی، ما همدیگه رو میشناسیم، از همدیگه خوشمون میاد. درموردش فکر کن.

اون واقعا داشت جدی میگفت؟ اون فکر میکرد من اینقدر عزت نفسم پایینه که بپرم توی تختش، با اینکه میدونستم به خواهرم خیانت کرده؟ صدای ریزی تو ذهنم زمزمه کرد که چیزهای بیشتری توی گذشته مون بوده.

صدایی که اون شبی که کایلا توی بغلم گریه کرد نادیده گرفته بودمش.

DONYAIEMAMNOE

صدایی که هر وقت به خونه می رفتم و با خانواده شام میخوردم نادیده میگرفتمش تا بتونم نفس بکشم. چون هربار فضا بقدری پر تنش بود که دلم میخواست برای تخلیه کردن خودم یه بشقاب بشکنم یا داد بزنم.

لوکاس طوری بهم خیره شد که انگار پیشنهاد خوبی داده، که انگار من واقعا داشتم به قبول کردن و همراهی باهاش فکر میکردم.

عجیبه، چطور ممکنه در عرض یک لحظه حجم زیادی از احترام رو نسبت به کسی از دست داد. عینک خوشبینی‌ای که اغلب با اون به لوکاس نگاه میکردم---همونی که برداشته بودم و دوباره داشتم فکر میکردم به چشمم بزنم---شکست.

لوکاس ثورن اون آدمی که میشناختم نبود.

DONYAIEMAMNOE

و دیگه هیچ وقت اون آدم نمیشد. اهمیتی نداشت من چقدر دعا کنم. پسری که توی اون عکس دبیرستان بود مدت‌ها بود که مرده بود. پسری که من شیفته اش بودم.

پسری که با یه اشتباه مرگبار همه چیز رو خراب کرده بود.

اشتباهی که من خودم رو به خاطرش سرزنش می کردم.

احساس گناه رو کنار زدم.

و منم دختری که قبلا بودم نبودم---دختری که اون حاضر باشه بخاطرش سک.س های سریالیش رو بیخیال شه. یکی بودم مثل بقیه، مثل همون‌هایی که در طول هفته باهاشون وقت می گذروند---تماما و کاملا قابل تعویض.

و این درد داشت.

بیشتر از هر چیزی درد داشت.

چون من همیشه در مواجهه با لوکاس احساس کم بودن میکردم، درست مثل اوقاتی که در برابر خواهرهام این

احساس رو داشتم، همون هایی که هیچ وقت نذاشتند فراموش کنم. من ایوری بودم، همونی که تام بوی بود، همون احمقه، همونی که دوست‌های پسرش بیشتر از دوست‌های دخترش بودند. همونی که اولین بوسه اش به هفده سالگیش برمیگشت و حتی نتونست اون دوست پسرش رو هم نگه داره.

خواهرهام از این حرف ها منظوری نداشتند. حداقل به خودم دروغ میگفتم که منظوری ندارند. ولی آسیبِ این رفتارها مدت ها پیش بهم وارد شده بود، و حالا به سختی میشد همه‌ی اون حس تزلزل و ضعف رو با اعتماد به نفس جابجا کنم، اونم وقتی که پسری که همیشه میخواستمش بهم پیشنهاد یه سک.س الکی میداد---فقط چون توی برنامه هفتگیش یه جای خالی داشت.

DONYAIEMAMNOE

داشتم بهش اجازه میدادم بیش از حد بهم آسیب بزنه، احتمالا به خاطر اینکه یه جایی، توی قلبم، امیدوار بودم اونم

فقط یه عوضی باشه که احساس نا امنی میکنه و مدت‌ها قبل زخم خورده و الان به شیوه ی خودش داره باهاش کنار میاد.

-ببین.

صدای نخراشیده‌ام کاملا به احساساتم خیانت میکرد.

-تو فقط به خاطر اینکه دوازده ساعت یا نمیدونم هرچند ساعت، با کسی سک.س نکردی حشر.ی و ناراحتی. مطمئنم این یه اتفاق جدیده برات، اینکه با یه زن قرار بذاری بدون اینکه بعد از دسر، یه پایان خوش یعنی سک.س در انتظارت باشه، ولی اگه فقط یک بار دیگه---و منظورم دقیقا یک بار دیگه است---سعی کنی منو بدون اجازه ام ببوسی در حالی که با بقیه ی زن ها میخوابی...توی روز روشن میکشمت، به جرمم اعتراف میکنم، و با خوشحالی بقیه ی عمرم رو توی سلول زندون میشینم.

-متوجه شدی؟

چهره‌اش در هم رفت.

-ایوری، من داشتم شوخی می کردم. تو میدونی من هیچ وقت تو رو توی همچین موقعیتی نمیذارم و شنبه‌ی خودم نمیکنم. متاسفم که اینقدر کشش دادم.

جیغ زدم:

-پس داری میگی اگه من بخوام شنبه‌ی تو باشم ، تو میگی نه؟

چرا بابت این قضیه ناراحت بودم؟

لوکاس یه قدم به عقب برداشت گفت:

-صبر کن ببینم، چی؟

سرش رو تکون داد. چند قدم راه رفت و دوباره به سمتم برگشت و انگشتش رو به سینه ام کوبید .

DONYAIEMAMNOE

-تو همین الان با یه لبخند داشتی تهدیدم میکردی که اگه پیشنهادش رو بدم منو میکشی. من بهت گفتم شوخی بود و عذرخواهی کردم، و حالا تو عصبانی شدی چون فکر میکنی نمیخوامت؟

-آرررره!

دست هام رو توی هوا تکون دادم.

-ببین، من هیـــــــــچ وقت شنبه ی تو نمیشم، ولی این به این معنا نیست که بخوام تو فکر کنی من به اندازه کافی خوب نیستم تا توی لیستت قرار بگیرم! از توهین کردن به من دست بردار!

-تو واااقعا غیر قابل تحملی!

صدام رو بالاتر بردم.

-من یه زنـــــــــم!

و یکبار دیگه سینه به سینه هم بودیم.

و یک بار دیگه.

همدیگه رو بوسیدیم.

فکر کنم من خیز برداشتم و این بوسه رو شروع کردم، البته اهمیتی نداشت از اونجایی که جفتمون مقصر بودیم---و اون دانه غلات عسلی خوشمزم هم مقصر بود، زبونش رو میگم.

می خواستم به افتخار دهنش یک معبد بسازم.

یا یه...من همین الان درباره ی زبونش چی گفتم؟

دست های بزرگش که از بدنم پایین رفتند، روی با.سنم کشیده شدند و آ.لت ت.حریک شده‌اش---

نههههههههه!

-بسه!

دوباره یه سیلی بهش زدم و عقب پریدم.

DONYAIEMAMNOE

این دفعه به گونه ی چپش زدم...حداقل قرمزیش با گونه ی راستش هماهنگ شده بود.

زیر لب فحش داد و بهم خیره شد.

-الان شوخیت گرفته؟

-ببخشید.

صورتمو با دست‌هام پوشوندم و خندیدم.

-از خود بی خود شدم.

صورتش بخاطر سیلی‌هام قرمز شده بود.

لب هاش از بوسه‌هامون متورم شده بود.

و لعنت بهش، لوکاس ثورن هنوز هم مثل مانکن‌های لباس‌زیر برند آرمانی جلوه میکرد.

چطور امکان داشت اصلا؟

DONYAIEMAMNOE

-بچه ها؟

صدای پتی توی اتاق اکو شد.

-زود باش!

توی سینه اش کوبیدم.

-موهام چطوره؟ رژلب که روی صورتم پخش نشده؟

نیشخند زد. نیشخند بدی بود، یه نیشخند شیطانی، نیشخندی که نوید یه مجازات رو میداد.

بدون هیچ مقدمه ای، دست‌هاشو توی موهام فرو برد، کاملا بهمشون ریخت، و بعدش هم قسمتی از لباسم رو پاره کرد.

وقتی مادرش وارد انبار شراب ها شد، میدونم احتمالا چی دید.

دختری که همین الان پسر فوق العاده اش رو اغوا کرده بود، و سعی کرده بود لباس خودشو پاره کنه تا به این هدفش برسه.

DONYAIEMAMNOE

-اوه!

پتی دهنش رو با دستش پوشوند.

-اوه عزیزم.

چرخی زد و دوباره به ما خیره شد.

-من، آم، نمیخواستم سرزده بپرم وسط---فقط وقتشه که غذامونو سفارش بدیم.

-عالیه.

به زور لبخند زدم.

لوکاس دستشو دورم انداخت و خندید.

-اوه، مامان، ببخشید. انقدر حرف از بچه و اینا زدید که ما از خود بی خود شدیم، و خب فکر کنم ایوری رو بحدی هیجان زده کرد که میخواست همین الان شروع کنه، و منم قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی داره میفته شلوارم پایین---

DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب، عزیزدلم!

دستمو روی دهنش کوبیدم و جلوی حرف زدنش رو گرفتم.

-بیا جزئیات ماجرا رو بین خودمون...و شراب های توی این اتاق...و این میز...نگه داریم. نیازی نیست همه چی رو به اشتراک بذاریم.

نیش پتی رسما نمیتونست بیشتر از این باز بشه.

-اوه، نوه!

-من باید، آم.

---سرویس بهداشتی بانوان که پشتم بود رو نشون دادم---

-موهام رو درست کنم.

پتی با سر تایید کرد.

وقتی حرکتی نکردم، لوکاس شونه هام رو گرفت و منو توی مسیر درست قرار داد.

DONYAIEMAMNOE

دست و صورتمو شستم تا سرحال شم و کارم که تموم شد، به سالن غذاخوری برگشتم، و لوکاس رو دیدم که با نیشخند مغرورانه‌ای منتظرم ایستاده.

-فکر کردم داری موهات رو درست میکنی؟

زیر لب غرولندی کردم و درحالیکه به سمت میز قدم برمیداشتم، لوکاس با دستش به باسنم کوبید، انگار که گاوی توی صف باشم که میخوان به نمایش بذارنش. کل این قضیه دیوونه کننده بود.

قبل از اینکه شب به پایان برسه من میکشتمش.

و این کار رو با لبخندی روی صورتم انجام میدادم.

لوکاس

DONYAIEMAMNOE

قرار شام یه فاجعه کامل بود، مثل چیزی که توی تلویزیون می‌بینی و تصور می‌کنی هیچوقت توی زندگی واقعی اتفاق نمیفته---ولی افتاده بود.

من با همه این‌ها بزرگ شده بودم. مادر دیوانه‌ای که توی خوار و بار فروشی بلند بلند صحبت میکنه و ژل روان‌کننده لوبریکانت رو با روغن سرخ کردنی اشتباه میگیره. پدری که آبجو میخره ولی هیچوقت ازشون نمینوشه، فقط اون‌ها رو توی یخچالش ذخیره میکنه تا اگه کسی اومد با دیدن مشروبات الکلیش تحت تاثیر قرار بگیره.

وقتی دبیرستان بودم، والدینم به ثورن ها معروف بودند، و مردم اینو به شکل هیجان زده و خوشحالی به زبون نمیاوردند. پشت سرم زمزمه هایی میشد که پدر و مادر بیخیالم با بیت درام خودشون رژه میرند و توی حیاط جلوییشون با لباس های هری پاتر مهمونی میگیرند و جمعه

شب ها بینگوی لختی بازی میکنند و جایزه اش هم یه دریم کچر هندیه.

مطمئن نیستم اون ها از قصد عجیب و غریب رفتار میکردند، یا اینکه فقط از شوکه کردن مردم لذت می برند.

-خب...

پدرم آخرین تیکه بروکلی رو چاقو زد و اونو توی دهانش فرو برد.

-عروسی کی هست؟

ایوری رونمو نیشگونی گرفت و بعدش هم گوشتم رو پیچ و تابی داد.

مادرم متاسفانه پایان آخرین بوسه‌مون رو دیده بود، و به اشتباه فکر می کرد انقدر عاشق همدیگه ایم که نمیتونیم از هم دست بکشیم.

DONYAIEMAMNOE

خب، لااقل توی این یه مورد حق داشت. از وقتی نشسته بودیم نتونسته بودیم از همدیگه دست بکشیم---برای اثبات این حرفم کبودی هایی روی تن و بدنم داشتم.

بیشتر وقت شام رو صرف این کردم که مطمئن شم هیچ چاقوی استیکی نزدیک ایوری نیست. از اونجایی که میشناختمش، میدونستم جلوی والدینم بهم چاقو میزنه، و بعدش هم یه چرت و پرت هایی سر هم میکنه که من با خون تحر.یک میشم.

نمیذاشتم این اتفاق بیفته، فاحشه ی خونخوار.

بالاخره از تابوندن گوشت رون من دست برداشت. نفسی گرفتم و دنبال یه بهونه منطقی گشتم تا بتونیم از مخمصه ای که توش گیر افتاده بودیم در بریم. این قرار شام تاحالا هیچ کاری نکرده بود جز جوگیر کردن والدین من. و واقعا انتخاب دیگه ای نداشتم؛ گفتن واقعیت باز هم اونها رو نابود می کرد.

به نتایجش فکر کردم: مادرم گریه می کرد و می پرسید کجا رو اشتباه رفته. کنار همه ی میزهای توی رستوران می ایستاد، و با اشاره به من التماس میکرد بهش بگن چرا دوباره داره مجازات میشه و به چه دلیل پسرش احساس میکنه نیاز داره هر روز ک*یرش رو به یه زن متفاوت نشون بده. اون قرار بود داد بزنه "ک*یر!" چون هیچ وقت کلماتی رو که بار جنسی داشتند آروم به زبون نمیاورد. و بعدش هم داستان افتضاحی که براشون پیش اومده بود تعریف میکرد، یعنی از موقعی که من سقوط کرده بودم---شبی که یه تصمیم اشتباه گرفتم و زندگیشون رو برای همیشه خراب کردم.

پدر هم علامت صلیب رو روی سینه اش نشون میداد و انقدر به بشقابش خیره میموند که یا غذاها دوباره زنده شن یا اینکه مادرم اونو تا بیرون همراهی کنه.

DONYAIEMAMNOE

نوچ. گفتن واقعیت یه فاجعه بود.

-آم.

بالاخره به حرف اومدم.

-میدونید... ما الان فقط داریم لذت میبریم...از زمانمون.

سر تکون دادم و اضافه کردم:

-خوبه که فقط

---دستم رو توی هوا تکون دادم---

-با هم هستیم.

مامان چشم‌هاشو باریک کرد و گفت:

-لوکاس متنفرم از اینکه اینو بهت بگم اما تو الان سی و دو سالته.

به جلو خم شد، ولی صداشو پایین نیاورد. نفس عمیقی کشید و انگار آماده شد تا ذره ذره انرژیشو برای هر نصیحتی که میخواست بگه صرف کنه.

DONYAIEMAMNOE

-اسپ.رم ها تو سن تو شروع به مردن میکنن!

زیر لب غریدم:

-ممنون، مامان.

ایوری تکونی خورد و خندید.

-خب!

مامان طوری دست هاشو توی هوا حرکت داد که انگار من یه کیس نا امید کننده براش بودم.

-دوست داری اسپ.رم هات بمیرن؟

سوالش یه تله بود؟ اگه می گفتم آره، میزد تو گوشم؟ اگه می گفتم نه، منو به سک.س بیشتر تشویق می کرد؟

دو راهی های زندگی.

بعضی وقت ها واقعا مزخرف بودند.

ایوری جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-میدونم منظورتون چیه. آخرین چیزی که این دنیا نیاز داره اینه که آدمی به مردونگی لوکاس ثورن از تولید مثل ساقط بشه.

اوکی، کمتر غلو کن، ایوری. سعی کردم بهش نگاه نکنم، چون با دیدنش طعم لب‌هاش به یادم میومد—و این مسئله تحری.کم می کرد که اون دختر رو روی میز بندازم و بدون هیچ احساساتی باهاش سک.س کنم، اونم جلوی والدینم. لعنت بهش، مادرم احتمالا تشویقمون هم میکرد و مطمئن میشد کا.ندوم استفاده نمیکنیم. و شکلک هایی از خودش نشون میداد با این مضمون که "نوه در حال ساخت می باشد" و صورتش رو طوری نقاشی می کرد که انگار توی یکی از مسابقات فوتبال من حضور داره.

اون ها همیشه طرفدار های خوبی برای مسابقات ورزشیم بودند.

DONYAIEMAMNOE

مامان دستش رو به این سمت میز رسوند و دست های ایوری رو گرفت. طوری دست‌های همدیگر رو فشار میدادند که انگار یه خلوت عاشقانه داشتند، ولی وقتی ایوری سعی کرد عقب بکشه، مامان محکم تر نگهش داشت.

هاه.

گیر افتاد.

به عقب تکیه کردم و دست به سینه شدم. باید نجاتش می دادم؟

نوچ.

ایوری از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت.

حرکتی نکردم.

-ایوری، عزیزم،

---مامان گلوش رو صاف کرد و ادامه داد---

DONYAIEMAMNOE

-متنفرم که اینو بگم، ولی اگه سعی داری حامله بشی، به نظرت نوشیدن الکل درسته؟

منم سریع گفتم:

-آره ایوری؟

شرابش رو از جلوش برداشتم و همه‌اش رو خالی کردم، و بعد لیوان خالیش رو درحالیکه پره‌های بینیش از عصبانیت باز و بسته میشدند، سرجاش برگردوندم و جلوش گذاشتم.

الکل تنها مزیت شام محسوب میشد.

البته به جز اون بوسه آخر.

ولی از فکر کردن به اون بوسه خودداری میکردم.

یا اینکه دست هامون حین بوسه کجا بودند.

لعنت بهش.

DONYAIEMAMNOE

ایوری دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه.

مامان با گفتن هیس ساکتش کرد و ادامه داد:

-حالا فقط بهم گوش بده، ایوری اینا پندهای حکیمانه از طرف زنان خاندان ثورن هستن، که الان به تو منتقلشون میکنم.

وسط حرفش پریدم.

-باید یادداشت برداره؟

خائن] ,10:24 01.05.21[

Forwarded from]اِکـــــــــو/مردم ظـــــــــالم[(Nil)

🎭خائن

#پارت۱۱۳

-اوه!

مامان پوزخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

-براش ایمیل هم میکنم که اگه فراموش کرد داشته باششون. حالا با دقت گوش کن.

نیشخند زدم و مامان آماده‌ی توصیه دادن شد.

-سی دقیقه پاهاتو مستقیم تو هوا رو به بالا نگه میداری--- اینجوری اسپرم توی رحمت میمونه!

پدر با عصبانیت شروع به پیام دادن توی گوشیش کرد.

صورت ایوری قرمز شده بود.

-و اون موقع نتیجه میده!

مامان هنوزم دست ایوری رو ول نمی کرد.

-یادت باشه تا یه مدتم از دستشویی استفاده نکنی. ما میخوایم اون شناگرها به مقصدشون برسن! مگه نه بیل؟

-آها آره.

DONYAIEMAMNOE

ده دلار شرط میبستم پدرم اصلا نمیدونست مامان درباره چی ازش سوال پرسیده.

-حالا!

رفتار مامان از خوشحالی به جدیت تغییر کرد و گفت:

-باید قسم بخوری، همین الان، که ک.ا.ندوم استفاده نکنی. حدس میزنم هردوتون تست هم داده باشید.

ایوری دوباره سعی کرد دستشو عقب بکشه. نگاهی که با اون چشم های گشاد شده‌اش بهم مینداخت واقعا تاریخی بود. اصلا برای مادرم مهم نبود که شاید ایوری بخواد اول توی شغلش به ثبات برسه و بعدش بچه پس بندازه.

-خوب؟

مامان ول کنش نبود.

-من، آم.

DONYAIEMAMNOE

ایوری اگه سعی می کرد هم نمیتونست بیشتر از این قرمز بشه.

-من، آه، یه مدتیه که پیش پزشک نرفتم، ولی منظورم اینه، کاملا سالمم.

-اوه عزیزم، اوه نه---نه، اینجوری نمیشه.

چهره اش تو هم رفت.

-من میبرمت.

-نهههه!

اینجا رو دیگه باید دخالت می کردم، ولی خیلی دیر بود. وقتی ایده ای به سر مادرم میزد، غیر ممکن بود بشه فکرشو عوض کرد. مثل یه سیاستمدار میموند که میخواد برای ریاست جمهوری اقدام کنه؛ مهم نبود چقدر ایده هاش احمقانه باشند، انقدر روشون پافشاری میکرد تا همه چیز خراب بشه. که بیشتر اوقات هم خراب میشد.

اون رالف نادر* بود.

خدا به قلبش برکت بده.

-آرررره!

مامان دست ایوری رو رها کرد، بالاخره! و بعد جفت دست هاشو به گونه هاش چسبوند و گفت:

-من فردا کار نمیکنم! میام مرکز شهر دنبالت! میتونیم یه روز دخترونه با هم داشته باشیم! با هم نهار میخوریم! اوه، اوه، اوه !

سر جاش وول خورد و چشم هاش پر اشک شد .

-کل زندگیم رو منتظر این لحظه بودم. لحظه ای که بتونم با دختری که لوکاس میخواد برای همیشه کنارش بمونه وقت بگذرونم.

پدر خودشو وسط انداخت. ظاهرا داشت گوش میداد.

-عه، تو با کایلا هم وقت گذروندی .

این شام میتونست بد تر از این هم باشه؟ میتونست؟

خائن] ,10:24 01.05.21[

Forwarded from]اِکـــــــــو/مردم ظـــــــالم

(Bahar)]

🎭خائن

#پارت۱۱۴

-اوه.

مامان دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-کایلا هیچ وقت حساب نبود. بالاخره یه مادر این چیزها رو میدونه. لوکاسِ ما خیلی وقت بود که چشمش دنبال ایوری بود. از وقتی که ایوری س.ینه هاش دراومد!

و دوباره شروع شد.

ایوری آب پرید تو گلوش.

DONYAIEMAMNOE

و منم دعا کردم که کاش الان قیامت بر پا شه.

همگی ساکت شدیم و مادرم چند قطره اشک از زیر چشماش پاک کرد .

-متاسفم---میدونم که دیوونگی به نظر میاد. خودمم حرف‌های خودمو میشنوم.

پدر با سر تایید کرد.

-ولی این فقط...

با دست به سینه پدرم کوبید، و بابا نگاهشو بالا آورد.

-میدونی ایوری، خیلی وقته که ما با والدینت وقت نگذروندیم، و همیشه فکر میکردیم... خب، ما همیشه فکر میکردیم که یه خانواده میشیم. و از موقعِ

---صداش رو پایینتر آورد---

-حادثه

DONYAIEMAMNOE

تموم چشم ها روی من زوم شد.

-وضعیتمون پیچیده شده، و...

مامان دیگه کاملا گریه میکرد.

-مادرت بهترین دوست من بود.

عصبانیت همه وجودمو فرا گرفت.

اینکه منو سرزنش کنند و باعث بشن عذاب وجدان داشته باشم یه چیز بود. چون بالاخره مقصر بودم.

ولی اینکه پای ایوری رو وسط بکشن و باعث شن اون حس کنه حق انتخابی نداره، یه چیز دیگه بود.

باید حرفی میزدم.

با اینکه میدونستم آخرین میخ به تابوت رابطه من و والدینم زده میشه، زیر لب ناسزا گفتم و ادامه دادم :

DONYAIEMAMNOE

-ببینید، من باید بهتون بگم که---

-یه هدیه!

ایوری با آرنج سقلمه ای بهم زد و ادامه داد:

-ما یه هدیه براتون گرفتیم و توی ماشین جاش گذاشتیم.

پدر گفت:

-شماها همه چی رو توی ماشین جا میذارین؟

-اوه عزیزم، این اسمش عشقه. خیلی فراموشکاری. یادته موقعی که من و تو نامزد کردیم و---

ایوری منو از پشت میز بیرون کشید، و با سرعت وحشتناکی راه افتادیم تا اینکه یه بار دیگه توی انبار شراب ها بودیم. آه، خاطرات.

به تندی غرید:

-چه غلطی داری میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

-ببین،

---دستمو توی موهام کشیدم---

-این قضیه تمومه، دیگه نمیتونم... هر چقدر هم برام جالب باشه که ببینم تو داری عذاب میکشی، ولی اجازه نمیدم تو هم با تایتانیک غرق بشی.

با صدای آرومی پرسید:

-توی این موقعیت تو تایتانیکی؟

-سوار قایق نجات شو.

سر تکون دادم و اضافه کردم:

-شاید تو نسخه‌ی تو از تایتانیک، تو بتونی جک رو نجات بدی و بعدش تا ابد شاد زندگی کنی.

نگاهمو به چشم هاش دوختم.

ایوری آهی کشید و سرشو پایین انداخت. به میز چوبی لگدی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-یه بطری شراب به عنوان هدیه‌مون بردار، و بعدش هم به صورتحساب‌مون اضافه اش میکنیم--- والدینت هم هیچ وقت متوجه نمیشن.

-باشه.

به دلایلی نا امید شده بودم. هرچند دقیقا نمیدونستم چرا. شاید چون ازش انتظار داشتم حداقل یه کاری کنه.

و باز هم به خونه اول برگشتیم، من به خواهرش خیانت کرده بودم.

از نظر ایوری توی مرحله‌ای نبودم که بتونم نجات پیدا کنم، و دونستن این مسئله مثل بودن توی جهنم منو میسورونند.

-واسه والدین منم سخت بوده.

ایوری سرشو بالا آورد و با چشم های خیسش نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

-خیلی خیلی سخت .

آب دهنشو قورت داد و دستاشو روی شقیقه هاش گذاشت .

-شاید... خدای من، باورم نمیشه میخوام اینو بگم، ولی شاید اگه ما یکم بیشتر این داستان فیک رو ادامه بدیم، حداقل مادرهامون با هم حرف بزنند، و پدر تو و پدرم دوباره با هم به ماهیگیری برن---

-اون‌ها عاشق ماهیگیری های سالانه شون بودند.

پوزخندی زد.

-ماهی قزل آلایی که توی تختت قایم کردم یادت میاد؟

-من همون موقع داشتم نگاهت میکردم و بعدش هم توی صورتت پرتش کردم.

-پس خیلی هم بی سر و صدا نبودم.

-الانش هم خیلی بی سر و صدا نیستی.

-پس از این به بعد با سر و صدا راه میرم.

DONYAIEMAMNOE

شونه ای بالا انداخت و لبخند خوشگلی تحویلم داد، یه لبخند مهربون، و بعدش به سمتم اومد و گفت:

-یه چند روز دیگه وانمود کردن ما رو نمیکشه. در واقع، شاید همه چی رو حل کنه.

دستش رو گرفتم.

-اوه، و چطوری قراره این اتفاق بیفته؟

-والدین من هیچ وقت نباید والدینت رو پس میزدند. بلک ها و ثورن ها مثل چیز میمونند... کره بادوم زمینی و مربا...

-مامانم دلش برای مرباش تنگ شده.

ایوری از خنده منفجر شد.

-آره، باشه، حالا شراب رو بردار و سعی کن مادرت رو به مسائل و حرف های عجیب غریب دیگه ای تشویق نکنی.

دست تو دست همدیگه به میز شام برگشتیم.

-خب، چی میگین؟

DONYAIEMAMNOE

مادرم داشت با دستمال اشک‌هاش رو پاک میکرد، و همه چشم ها به ایوری دوخته شده بود. ظاهرا حتی وقتی نبودیم هم به گریه کردن ادامه داده بود.

-من، امم، نمیدونم رئیس.

ایوری بهم نگاه کرد، و با چشم هاش ازم خواست چند روز دیگه هم به نقشه بچسبم. میتونستیم چند روز دیگه این کار رو بکنیم نه؟

-میتونم فردا نیام؟

-میدونی چیه؟ چهارشنبه ها همیشه کارم خلوته. من هیچ مشکلی ندارم. شما دخترها برید خوش بگذرونید.

با مشت های گره کرده ای که بغل بدنش نگه داشته بود، رو به مادرم سرشو تکون داد.

-به نظر...

DONYAIEMAMNOE

اینو زمزمه کرد و بعدش نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-خب، انگار قراره بهترین روز عمرم رو داشته باشم.

مامان با صدای بلندی گفت:

-اوه، من اخیرا یه دکتر زنان رفتم. یه مرد جوون جذاب با--

-

-عمرا.

سر تکون دادم.

-قرار نیست یه دکتر خوشگل جوون بهش نگاه بندازه...

زبونی روی لب‌های خشکم کشیدم و ادامه دادم:

-دکتر بیرن چی؟ اون نود سالش نیست؟

-عزیزم، اون پیرمرد دیگه به زور میتونه چیزی رو ببینه!

مامان بلند زد زیر خنده و اضافه کرد:

-فکرشو بکن؟! به ذره بین نیاز داره تا---

-نظر خودتون عاااالیه!

DONYAIEMAMNOE

ایوری جیغ زد و با آرنج به پهلوم کوبید.

مامان به سمت من رو کرد، و بعدش لبخندی آروم آروم روی صورتش نقش بست. اوه نه. اوه خدای من. اون لبخند رو میشناختم. خیلی خوب میشناختمش. دل و روده ام به هم پیچید.

-لوکاس،

لیوان آبش رو برداشت و ادامه داد:

-تو هم با ما میای.

اینم اضافه کنم که اصلا درخواستی در کار نبود.

فقط گفت که برم.

درست مثل یه مادر واقعی.

و من هم مثل یه پسر خوب، هیچ راهی نداشتم جز اینکه تایید کنم و بگم:

DONYAIEMAMNOE

-به نظر میاد خوش بگذره.

لوکاس

-برام شفاف سازی کن.

وقتی توی ماشین نشسته بودیم ایوری با صدای آرومی اینو گفت و بعد ادامه داد:

-چطوری قرار شام با والدینت به بحث درباره‌ی نامزدی، عروسی، نوه داشتن، و سک.س ایمن تبدیل شد--- و آخرشم یهو به وقت گرفتن از یه دکتر زنان واسه من رسید که باید همراه تو و مادرت برم پیشش؟

من.

هیچ حرفی.

DONYAIEMAMNOE

برای گفتن نداشتم.

-ببین ایوری اگه نتونی بهش بخندی، فقط گریه‌ات میگیره. باور کن من توی اون خانواده بزرگ شدم. اوضاع اونقدرها هم بد نیست.

ایوری سرجاش تکونی خورد و چشم های سبزش از نفرت روشن شدند.

-تو الان گفتی اونقدرها هم بد نیست؟ ببین، من قبول کردم کمکت کنم پس بهتره فقط خفه شی!

-آم، خب---

-تا حالا شده که، منظورم اینه هیییچوقت توی عمرت شده که یه مردی اون جاهاتو کند و کاو کنه طوری که انگار داره دنبال طلا می گرده؟

-نه.

خفه شدم، و بعدش آروم زیر لب گفتم:

-خدا رو شکر نه.

ماشین رو روشن کردم، توی حالت رانندگی گذاشتمش، و راه افتادیم.

با کیفش به صورتم کوبید و داد زد:

-درد داره!

-پس عصبی نشو!

-الان اینو جدی گفتی؟

لعنت بهش، وقتی عصبانی بود خوشگل می‌شد، س.ینه اش بالا و پایین میرفت و لب‌هاش رو جوری بهم فشار میداد که انگار داشت انرژی کافی جمع میکرد تا با اون دهن لعنتیش سرم داد بزنه.

ازش دور شدم و گفتم:

-فقط، نمیدونم، یه تمرین تنفسی یوگایی چیزی انجام بده.

دستم رو تو هوا تکون دادم و بعد توی جیبم بردم تا گوشیمو در بیارم. به یه حواس پرتی نیاز داشتم، قبل از اینکه

درجهت یه تلاش بیهوده برای تکرار بوسه‌ای که هیچوقت نباید اتفاق میفتاد، دهنم به طور اتفاقی با دهنش برخورد کنه.

داد زد:

-من اصلا نباید اینکار رو می کردم!

-انقدر جیغ نکش! زیادی داری واکنش نشون میدی.

دوباره با کیفش بهم ضربه زد، این دفعه توی سینه ام .

-مامانت امشب حداقل ده بار از واژه "ک*یر" استفاده کرد. منو تشویق کرد توی تختت بخوابم و لنگ‌هامو تو هوا نگه دارم تا اسپرم‌های کو.ن گشاد تو، توی رودخونه‌ی من شنا کنند!

-کو.ن گشاد؟

گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

-اسپرم های من هررر چیزی هستند اِلا تنبل و گشاد، اوکی؟ لعنتی، تو باید خیلی خوش شانس باشی که اون‌ها توی رودخونه‌ات شناور بشن.

دست هاش رو توی هوا پرتاب کرد.

-شناور! چی؟ اونا حتی نمیدونن چطوری شنا کنن؟ هممم، منو یاد یه نفر میندازه. بگو ببینم، کلاس شنایی که با پنج ساله‌ها می رفتی چطور بود؟ خودت چند سالت بود، دوازده؟

رو بهش غریدم:

-برو به جهنم.

و بعد ادامه دادم:

-تازه تو داری یه نکته رو هم فراموش میکنی. خیلی از زن ها هستن که شکرگزارن بخاطر...آبمیوه هام.

DONYAIEMAMNOE

ایوری از خنده منفجر شد.

-آبمیوه هات؟ آبمیوه‌های طلایی و خفن و کون گشاد لوکاس ثورن؟ اصلا میفهمی چی میگی؟

-آره.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

-و انگار هر چی بیشتر با تو بحث بکنم آی‌کیوم کمتر میشه. فقط برای قرار با دکتر یه برنامه بریز. من شما رو میرسونم اونجا، میتونی پاهات رو برای یارو باز کنی، و نتیجه رو بگیری. همه‌مون میریم نهار میخوریم، و بعدش یه جلسه‌ی الکی ترتیب میدم تا هردومون از اونجا در بریم--- و بعد از چند هفته هم مامانمو قانع میکنیم که تصمیم گرفتیم همه چیز رو تموم کنیم.

ایوری با ناخن‌هاش روی رون شهوت انگیزش ضربه می زد. برای اینکه یه شب، فقط یه شب، بتونم زبونم رو روی اون

پوست صافش بالا و پایین کنم، چه کارهایی که حاضر نبودم انجام بدم.

-من از دکتر رفتن متنفرم. اه. وقتی مادرت از ویزیت دکتر حرف زد، فکر نمی کردم قرار باشه پاهام رو برای یه آدم کاملا غریبه باز کنم.

نفسش رو با خشونت بیرون داد و اضافه کرد:

-ولی درسته. چند هفته چیزی نیست. به علاوه، اونا که نزدیک ما زندگی نمی کنند. ما هم که بالغیم، آدم‌های بالغ و مسئولیت پذیر.

-که توی انبار شراب ریختن رو هم.

باید اینو اضافه می کردم.

-بهش میگن تنش جنسی. بعدش هم، تو چند تا دختر دیگه نداری که این هفته ارضاشون کنی؟

-آره.

حس گناه مثه خنجری توی سینه ام فرو رفت. چون یهو احساس کردم تنها لب‌هایی که دوست دارم ببوسمشون لب های اون بود. من چه مرگم شده بود؟

-دارم. ولی حداقل اونا منو پس نمی زنند.

سرش رو پایین انداخت و به دست هاش نگاه کرد. بعد از پنجره به بیرون خیره شد و زمزمه کرد:

-آره، خب، بعضی دخترها با تقسیم کردن مشکل دارند. میدونی اون موقع که بچه بودم، وقت میان وعده، بیسکوییت‌های شکل حیواناتم رو توی جیبم میذاشتم، که البته آخرم سر از ماشین لباسشویی در می آوردند. این کار رو به خاطر سیر بودنم انجام نمیدادم—فقط نمیخواستم بقیه مردم چیزی رو که من دارم داشته باشند.

-هنوزم تمامیت خواه و سلطه گری، هوم، ایوری باگ؟

نگاه کوتاهی به سمتم انداخت.

-هر جایی برام اهمیت داشته باشه آره. مردی که عاشق منه، قراره همه‌ی منو داشته باشه، نه فقط بیست و چهار ساعت.

حرومزاده خوش شانس.

حرومزاده‌ی عوضی خوش شانس.

میخواستم چیز دیگه‌ای بگم.

خیلی چیزها میخواستم میگم.

قلبم فشرده شد و در مقابله با حرف‌هایی که میدونستم باید به زبون بیارم، به قفسه سینه‌ام کوبید.

بهم التماسم میکرد قبل از حرف زدن فکر کنم.

ولی من خیلی وقت بود که دیگه به ندای قلبم گوش نمیدادم.

DONYAIEMAMNOE

از موقعی که بهم گفت ایوری رو انتخاب کن.

و تنها دختری رو که باهاش بودی ول کن---یعنی خواهرش رو.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره، خب، تا وقتی امتحانش نکردی قضاوت نکن.

صاف نشست. ماشین رو جلوی ساختمونش کنار زدم و توقف کردم.

-فردا میبینمت ثورن.

در ماشین بسته شد.

وقتی تنهام گذاشت با خودم فکر کردم یعنی قراره یه اشتباه حماسی دیگه هم در رابطه با دختری از بلک ها که قسم خورده بودم هیچ وقت بهش آسیب نزنم مرتکب شم؟

ایوری

DONYAIEMAMNOE

خواب دیدم دارم با دست‌های خالی لوکاس ثورن رو خفه میکنم و درحالیکه لبخند میزدم بیدار شدم، ولی یه لحظه بعد با دیدن پیامی که روی صفحه گوشیم بود فهمیدم اون واقعا نمرده و لبخند رو لبم خشک شد.

تا ۴۰ دقیقه دیگه آماده باش.

چرا؟ این سوال رو بارها و بارها از کائنات پرسیدم. بار اول وقتی که زیر دوش بودم، بار دوم وقتی که سریع لباس میپوشیدم و آرایش می کردم، و دفعه سوم هم زمانی بود که موهای سرکشم هر کاری میکردن جز مرتب شدن و یک طرف موندن، و باعث شده بودند قیافه ام شکل مدوسا* بشه و مطمئن بودم لوکاس یه حرفی درموردش میزنه.

وقتی بالاخره لباس پوشیدم و آماده ی رفتن شدم، سه دقیقه از آزادیم باقی مونده بود.

DONYAIEMAMNOE

یعنی چند دقیقه قبل از اینکه بخاطر یه نامزدی قلابی احمقانه پیش یه دکتر زنان برم. نامزدی ای که از اول هم نمیخواستم قبول کنم. ولی قیافه‌اش موقع شام... من اون نگاه رو میشناختم. نفس عمیقی کشید و سرش رو طوری پایین انداخت که انگار آماده بود تمام واقعیت رو بگه، و در کنارش والدینش رو هم نا امید کنه. نمیدونم چرا تصمیم گرفتم مسئولیت کار اشتباهش رو قبول کنم و همراه لوکاس به اعماق جهنم شیرجه بزنم.

به در خیره شدم، و آرزو کردم کاش زمان بایسته و اون در هیچوقت کوبیده نشه. هی، اصلا شاید من توی یکی از اون فیلم های جهان موازی بودم، جایی که شخصیت اصلی فکر میکنه همه چیز واقعیه ولی در واقع ساخته‌ی یه کامپیوتر غول‌پیکر ضد انسانه.

DONYAIEMAMNOE

چشم هام رو محکم فشار دادم و زیر لب گفتم:

-من نئو* هستم، من نئو هستم، من نئو هستم.

صدای در زدن بلند شد.

-چرا من نباید توی ماتریکس* لعنتی زندگی می کردم؟

غرولند کنان و پا کوبان به سمت در رفتم و در رو محکم باز کردم.

لوکاس پرسید:

-چیزی گفتی؟

سک.سی تر از اون چیزی که یه شیطان باید باشه جلوه میکرد. یه پیراهن سفید که به خوبی اتو شده بود و به بهترین شکل ممکن تو شلوار راه راه فیتش فرو رفته بود. تیپی که سراسر فریاد میزد: پول، کلاس، مردانگی.

نه!

سر تکون دادم و گفتم:

-داشتم برای سقوط یه شهاب سنگ دعا میکردم، که صاف بیاد بیفته رو کله‌ات.

قهوه ام رو از دستش گرفتم و به پشت سرش نگاه کردم .

-شیرینیم کو؟

چشم هاش رو توی حدقه چرخوند.

-تو ماشینه.

در حالیکه به بیرون از آپارتمانم قدم میذاشتم، دماغم رو بالا کشیدم و یه جرعه از قهوه ام رو نوشیدم .

-دیشب من کشتمت.

اینو گفتم و خنده مغرورانه ای کردم.

لوکاس نفسش رو بیرون داد و پشت سر من در رو بست، دستشو پشت کمرم گذاشت و وارد راهروی کم نور شدیم.

-واو، بیشتر برام بگو لطفا. دارم از فضولی میمیرم. به سرم شلیک کردی یا اینکه هنر بیشتری به خرج دادی، مثلا یه قمه فرو کردی تو تخمام؟

DONYAIEMAMNOE

-هاه، برام ایده پردازی نکن ثورن.

قهوه بیشتری خوردم، و اجازه دادم گرمای مایع تلخ اعصابم رو آروم کنه.

آخرین باری که پیش دکتر زنان رفته بودم درست اواسط دوران کالجم بود. نه تنها چکاپ گرونی بود، بلکه بعد از یه سک.س احمقانه با یه غریبه بود؛ فقط به خاطر اینکه میخواستم این تپه رو هم فتح کرده باشم.

من تنها باکره ی بین دوست‌هام بودم، و به دلایلی فکر میکردم بخشی از بزرگ شدن همینه که باکرگیتو از دست بدی اونم در ناجورترین شرایط ممکن.

نه تنها ضد رمانتیک‌ترین تجربه‌ی عمرم بود.

بلکه بعدا فهمیدم اون یارو به یه دختر دیگه بیماری مقاربتی منتقل کرده بود. بخاطر همین قسم خوردم دیگه هیچ وقت

از این مدل سک.س های اتفاقی و هردمبیل نداشته باشم و رفتم که تست بدم.

خداروشکر، سالم بودم.

ولی آسیب روحی روانی اون پاپ اسمیری* که ازم گرفتند برای همیشه باهام موند.

قرار نبود همه چیزو به لوکاس بگم. کسی چه میدونست؟ شاید اگه بهش میگفتم، یه جورایی از این اطلاعات به عنوان تسلیحات و مهمات برعلیه من استفاده میکرد. این آخرین چیزی بود که بهش نیاز داشتم. به علاوه، قطعا تجربیات-در واقع بی‌تجربگی‌های- سک.سی من ذره‌ای براش اهمیت نداشت. اون یه مرد جن.ده‌ی تمام عیار بود.

در عقب اسکالاد* خوشگل مشکی رنگ رو که از طرف سرویس اینترنتی بود باز کرد و گفت:

-بفرما.

روی صندلی های چرم با شکوه ماشین خزیدم، و کیسه‌ی کاغذی‌ای رو که توش شیرینی های گرم بود برداشتم و عطرشون رو مثل مواد مخدر به ریه‌ام کشیدم.

لوکاس هم بعد از من سوار شد و در رو بست.

-فهمیدم راحت ترین راه برای آروم کردنت اینه که بهت شکر تزریق کنم.

یه دونات شکری برداشتم و نصفشو توی دهنم چپوندم.

-دیشب از کشتنت لذت نبردم. یه قطره اشک هم ریختم، کوچولو بود.

دو تا انگشتمو بالا آوردم و روبروی هم قرار دادم، اونقدر نزدیک بودند که تقریبا داشتند به هم میخوردند.

-بزرگیش اینقدر بود. اصلا به زور میتونستی متوجهش بشی، یه جورایی مثل ک*یر تو.

قهوه پرید تو گلوی لوکاس و نزدیک بود خفه شه.

-خب، شاید به کوچیکی اون نبود،

سقلمه ای بهش زدم و ادامه دادم:

-ولی نزدیک بود. به هر حال، به خاطر دونات ممنونم. و پاشو فشار دادم، نمیتونستم دستم رو از بدن احمقانه اش دور نگه دارم.

-یه ساندویچ صبحانه هم برات گرفتم. میدونی، پروتئین داره.

دستمو تو هوا تکون دادم که یعنی ولم کن.

غرغری کرد و گفت:

-این چیزا معمول و رایجه.

-چی؟

با دهن پر ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-چی معمول و رایجه؟

-تو باید مواظب خودت باشی، شب ها زود بخوابی...

صداش گرفته بود .

-و حواست باشه چکاپ های سالانه ات رو هم انجام بدی.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم.

-آره، نه که این یک سال گذشته خیلی ضرورت داشته.

لعنتی!

منتظر موندم.

و امیدوار بودم این جمله آخر رو دقت نکرده باشه.

ولی اون لوکاس ثورن بود، پس به جای متوجه نشدن، به سمتم خم شد و اون لب های بزرگش رو که به طرز احمقانه‌ای جذاب بودند لیس زد.

-واقعا؟

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هام رو به یه سمت دیگه منحرف کردم.

به سمت شکاف روی چونه اش.

که منو یاد بوسه مون میانداخت.

رون‌هامو به هم چسبوندم و بعد پاهامو روی هم انداختم.

نوچ. قرار نیست اتفاق بیفته، قرار نیست به قسمت‌های پایینی آناتومیم سر بزنیم، نه الان، نه هیچ وقت دیگه.

وقتی موضوع لوکاس ثورن بود بدنم بهم خیانت میکرد و به این رسوایی شهرت داشت، و منم قصد نداشتم دوباره کنترلم رو از دست بدم.

آه، مزه‌ی شکرهای روی دونات به خوبی زبون اون نبود.

همون زبونی که تو دهن بقیه زن ها هم فرو می کرد.

شهوتم خوابید. به سمتش چرخیدم و شونه ای بالا انداختم و پرسیدم:

-چیه؟

DONYAIEMAMNOE

چشم های لوکاس روم قفل شد.

-اعتراف کن.

نیشخندی زد و ادامه داد:

-هیچ کارلی وجود نداره.

-باشه، کارلی وجود نداره. وای، مچمو گرفتی--- ولی این چیزی رو عوض نمیکنه. من هنوزم یه گربه ی وحشی‌ام که از نظر جنسی فعالم و فقط منتظرم روی طعمه بعدیم بپرم.

تیکه ای از دونات رو کندم و صدای خرخری از خودم درآوردم.

با خشونت زیر لب فحش و ناسزا گفت و بعد یقه پیرهنش رو مرتب کرد.

-باز چیه؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-بخاطر چیزیه که گفتم؟

-نوچ، فقط داشتم تصور می کردم اینکه ایوری بلک روی آلتت سوار بشه چجوریه و چه حسی داره.

حالا نوبت من بود که خفه بشم.

راننده جلوی ساختمان بلندی که چند خیابون با دفترمون فاصله داشت توقف کرد. از اونجایی که نزدیک بازار پایک پِلیس بود دلم می‌خواست برم گل بخرم و حین قهوه خوردن، با ماهی‌های ماهی فروش‌ها بازی کنم.

خواستم کمربندم رو باز کنم که لوکاس دستشو روی انگشتم گذاشت و توی گوشم زمزمه کرد:

-اعتراف کن، تو هم بهش فکر میکنی.

نفسمو بیرون دادم و سعی کردم تنفسم رو کنترل کنم .

-نمیدونم درباره چی حرف می زنی.

DONYAIEMAMNOE

-دروغگو .

خنده اش گرم و اغوا گر بود. ادامه داد:

-ولی راست میگی---شرط می بندم توی تخت دیوونه، وحشی و خشنی. اگر کارلی اونجا بود، احتمالا حسودیم میشد.

-اون روز، روز منه.

صدام گوشخراش و به طرز احمقانه ای ت.حریک شده بود.

نگاهمون تو هم قفل شد.

به سمتم خم شد، و درست همون موقع در کنارم باز شد.

عقب پریدم و فورا دهنم رو از خرده ریزه‌های باقی مونده‌ی دونات‌های شکری تمیز کردم، و بعدش با بی حسی کیفمو برداشتم و راه افتادم.

راه رفتن یه مشکل بود.

میدونی به دلایل خیلی واضحی. آدم برای راه رفتن به پاهاش نیاز داره، و پاهای من به ژله تبدیل شده بودند. حتی نمیتونستم حسشون کنم، و همه این ها تقصیر لوکاس بود.

نفرت از اون سخت بود.

و جذب شدن بهش، اجتناب ناپذیر.

چون سال‌ها پیش---هدف زندگیم این بود که کسی رو مثل لوکاس ثورن پیدا کنم و باهاش ازدواج کنم.

البته نه اونی که داشتم بهش کمک میکردم تا به خانواده اش دروغ بگه یا اونی که تقریبا هر شب هفته با یه زن مختلف می خوابید، بلکه اونی که موقع تماشای فیلم ترسناک دستامو میگرفت.

یا اونی که یه شب بعد از بوسیدنم و دادن قول‌هایی که هیچ حقی برای دادنشون نداشت، کنار خواهرِ شبیه به خودم توی تختخواب پیدا شد.

من سیاهی لشگرش بودم.

لوکاس به کسی نیاز داشت که اونو از دست خودش نجات بده.

عالیه. تاریخ دوباره داشت تکرار می شد، چون اون موقع ها میخواستم از یه کراش احمقانه نجاتش بدم و شاید به خاطر این بود که فکر می کردم اون بیشتر از چیزی که به خواهرم اهمیت بده به من اهمیت میده. و از اونجایی که من همیشه در سایه‌ی کایلا بودم—باعث میشد احساس خاص بودن بکنم.

این افکار آشفته واقعا قرار نبود کمک خاصی کنند.

صبح از اون چیزی هم که بود بدتر شد چون مادر لوکاس توی اتاق انتظار پرید هوا و جیغ کشان ازمون استقبال کرد:

-ما قراره بچه دار شیم!

-فرار کن!

دست لوکاس رو محکم گرفتم و ادامه دادم:

-اگه بدویم هنوزم میتونیم سوار آسانسور بشیم و در بریم.

همون لحظه درهای آسانسور توی صورتمون بسته شد.

لوکاس زیر لب فحش داد و گفت:

-نگران نباش. همیشه امکانش هست از پنجره شیشه ای بپریم بیرون و دعا کنیم یه کامیون زباله درحال رد شدن باشه.

پتی درحالیکه دست هاشو باز کرده بود و از چشم‌هاش اشک میریخت به سمتمون هجوم آورد.

رو به لوکاس تایید کردم:

-پایه‌تم.

لوکاس آهی از روی شکست کشید و مادرش سرش رو گرفت و بوسه ای روی هرکدوم از گونه‌هاش گذاشت. بعدش توجهشو به من معطوف کرد و وقتی به سمت دفتر دکتر راه افتادیم، گریه اش شدیدترم شد.

چرا اون باید گریه می کرد؟

-میدونستم.

زیر چشم هاشو پاک کرد و ادامه داد:

-خیلی متاسفم، ولی تو همیشه دختر مورد علاقه من بین سه تا خواهر بودی، و وقتی لوکاس بیچاره درباره عشق واقعیش به تو اعتراف کرد---

لوکاس داد زد:

-مامان!

فکم افتاد و دهنم باز موند.

-اوه.

پتی دستاشو جلوی دهنشو گذاشت و اضافه کرد:

-فکر میکردم اون میدونه.

-اینکه من این جنگجو کوچولو رو تحسین میکنم؟

DONYAIEMAMNOE

لوکاس اینو گفت و بدون شوخی منو تو آغوشش کشید، با بند انگشتش ضربه ای به کله‌ام زد و بعد سرمو به سینه اش چسبوند.

محکم کوبیدم رو بازوش و به عقب هولش دادم.

پتی که از رفتار ما گیج شده بود با سردرگمی پلک زد. رنگ لوکاس قرمز شد و به پیشخوان پذیرش اشاره کرد.

-ایوری نباید کاغذ بازی هاشو انجام بده؟

چشم های مادرش تیز شد.

-آره، فقط... اصلا چرا ما نریم پرونده شو تکمیل کنیم و تو اینجا یه صندلی پیدا کنی.

لوکاس خندید.

-مامان من نمیمونم. با ایوری اومدم، ولی توی ماشین منتظر میمونم.

DONYAIEMAMNOE

اون همین الانش هم داشت عقب نشینی میکرد.

-نه.

پتی سرشو محکم تکون داد و اضافه کرد:

-اگه شما دوتا قراره تا ابد با هم باشید، پس باید سلامتی و بیماری، پستی و بلندی رو هم با هم پشت سر بذارید!

-ولی ایوری کاملا سالمه!

به جر و بحثش ادامه داد:

-خودت ببینش!

-اون سابقه‌ی کم خونی داره!

یه لحظه مکث کردم و عرق از پشتم جاری شد. مادرش از کجا اینو میدونست؟ هیچ راهی برای فهمیدنش وجود نداشت مگر اینکه؛ اوه نه، اوه نه، نه، نه، نه. دست لوکاس رو فشار دادم و نزدیک بود جریان خونش رو قطع کنم.

DONYAIEMAMNOE

چشم‌های لوکاس تیز شد و ازش پرسید:

-تو چطوری اینو میدونی؟

پتی داشت با کیفش ور میرفت و گلوش رو صاف کرد.

-مامان؟

بی شک لوکاس آماده بود تا از کوره در بره. دوباره.

-شاید یه تماس گرفته باشم.

با شوق لبخندی زد و ادامه داد:

-ولی صلاح همین بود.

مامان‌ها.

هر وقت کار اشتباهی می کردند، با گفتن این جمله که قصدشون خیر بوده و به صلاح همه است کارشون رو توجیه میکردند .

-چی به صلاح بود؟

DONYAIEMAMNOE

دوباره تکرار کردم، و این بار کل بدنم بی حس شد. عرق از کمرم پایین میریخت و حتی بیشتر چکه میکرد—عالیه، فقط عالیه.

-مراسم نامزدی.

اینو گفت و از زیر سوال در رفت.

-من میرم تا تخته زیر دستی بگیرم.

دهنم باز موند و نفس تو سینه‌ام حبس شد.

لوکاس فحش و ناسزا می‌داد و قیافه‌اش طوری به نظر میرسید که انگار آماده‌ی مرتکب شدن یه قتله.

سریع کیفم رو زیر و رو کردم و تازه متوجه شدم پنج تا تماس از مامانم داشتم. پنج تا.

حتی دلم نمیخواست سمت پیامک ها برم. اونا فهمیده بودند.

DONYAIEMAMNOE

-وقتی دیشب قبول کردم کمکت کنم، این چیزی نبود که فکر میکردم.

با کیفم توی سینه اش کوبیدم و بهش خیره شدم.

-تو باید اونو کنترل کنی!

به مادرش که با تخته‌ی توی دستش در حال برگشتن به سمت ما بود اشاره کردم.

زیر لب غرید:

-هی، تو اونی بودی که مجبووووور شدی به خواهرم یه چیزی بگی. اگر قرار باشه انگشت اتهام به سمت کسی بگیریم، اون تویی.

-اوه بیخیاااال!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-انگار تقصیر من بود که بهترین دوست تو، بهترین دوست منو گروگان گرفت و همه رو مست کرد!

-لعنتی، باید گوشه ی خیابون ولت میکردم.

انگار که بهم سیلی زده باشه از جام پریدم.

-پس وقتی در برابر خانواده ات بهت کمک میکنم این چیزیه که نصیبم میشه آره؟ اینکه بیای بگی باید گوشه خیابون ولت میکردم؟

مادرش به طرز خطرناکی بهمون نزدیک شده بود.

اه، من چرا به این کار ادامه میدادم؟ فکر میکردم اون بهم اهمیت میده، در حالیکه

داشت ساعتش رو چک میکرد و احتمالا دقیقه ها رو میشمرد تا بتونه با دختر بعدیش وقت بگذرونه.

-خوب،

---اشک هامو عقب زدم---

-ما قبول کردیم این کار رو باهم انجام بدیم و بهم کمک کنیم. با اینکه خدا میدونه حتما دیشب مست بودم که گفتم

بله. ولی باید نقشه بکشیم چطوری از شر اون مهمونی خلاص شیم، یا اینکه کارمون به عصبانی کردن همه و ناراحت کردن خانواده هامون میفته... دوباره. بابابزرگ هنوزم فراموش نکرده تو چیکار کردی، و میتونم تضمین کنم اون هنوزم درمورد اسارتش تو زمان جنگ کابوس میبینه. آخرین چیزی که نیاز داری اینه که بازم تمام توجهش معطوف به تو بشه. اون خیلی آدم خشنیه.

لوکاس درحالیکه با پاشنه کفشش به زمین ضربه میزد به خشکی گفت:

-پدربزرگت برای بچه ها دوچرخه درست میکنه.

-اون یه تک تیر انداز بوده.

-باشه.

شونه هاش قوز کردند و ادامه داد:

-فعلا بیا همین قسمت رو بگذرونیم و بعدا برای بقیه اش سر و کله می‌زنیم.

سری به نشونه تایید تکون دادم، خسته تر از اونی بودم که بحث کنم، بعد با غیظ تخته رو از مادرش گرفتم و شروع به پر کردن اطلاعاتم کردم.

لوکاس

وحشت نکن.

ترس از خودت نشون نده.

مادرم یه سمتم و ایوری سمت دیگه‌ام نشسته بود. توی جهنم مطلق بودم و میخواستم پیرهنم رو عوض کنم و البته یه خوشبوکننده بدن جدید بخرم، چون به وضوح میشد فهمید اونی که استفاده کرده بودم کارش رو درست انجام نمیداد.

هرچند خوشبوکننده ها برای موقعیت هایی ساخته نشدند که سعی داری یه اشتباه رو بین دو تا خانواده درست کنی اونم در بدترین شرایط ممکن. مثل من که داشتم سعی میکردم مادرم رو از زندگی سک.سی منحصر به فردم دور نگه دارم و با خواهر کوچک تر نامزد سابقم که بهش خیانت کرده بودم، یه نامزدی دروغین ترتیب بدم.

فکر کنم اگه فقط همین یه مشکل بود، خوشبوکننده بهم میگفت راحت باش لوکاس، من حواسم هست.

.ولی من تو مطب لعنتی یه دکتر زنان نشسته بودم، و هیچ خوشبوکننده‌ای نمیتونست این مزخرفات رو تحمل کنه.

نمیتونست مادرم رو تحمل کنه.

پذیرش اسم ایوری رو صدا زد.

ایوری نگاه خالص از تنفری بهم انداخت و بعد آروم از جاش بلند شد و دستاشو روی شلوارش کشید.

پرستار نگاهی به بالا و پایین من انداخت و لبخند دندون نمایی زد.

سعی کردم صدای ناله‌ام بلند نشه.

اون نگاه رو میشناختم. اشتیاق و خواستن بود. اشتیاق آشکار و بی ملاحظه.

ولی من با دوست دخترم اینجا بودم.

نامزد.

حتی با اینکه نامزد قلابیم بود، ولی بازم از نگاه‌های زیر زیرکی پرستار خوشم نمیومد.

سر پا ایستادم.

این شر و ورها چی بود میگفتم؟

من همیشه با چند تا زن قرار میذاشتم!

DONYAIEMAMNOE

چرا باید تردید می کردم؟ اونم وقتی که نامزدم حتی واقعی هم نبود؟

ایوری با صورت رنگ پریده بهم نگاه کرد.

آروم و بی حس دستمو جلو بردم و دستش رو گرفتم، و به دلایلی که احتمالا بعدا بهشون فکر میکردم، سرانگشت‌هاش رو بوسیدم و چشمکی زدم.

کاملا پرستار رو نادیده گرفتم.

و چشمامو توی نگاه تنها زنی که برام اهمیت داشت قفل کردم.

درست همون لحظه مادرم باید همه چیز رو خراب می کرد و بدنش رو بین بدن ما دوتا جا میداد. دستشو دور کمر من و ایوری انداخت و گفت:

-این مسئولیت پذیری شما دوتا رو نشون میده.

ایوری به خشکی گفت:

-آره، دقیقا همون چیزی بود که داشتم بهش فکر می کردم.

و ادامه داد:

-لوکاس تو چقدر مسئولیت پذیری.

از بالای سر مامان بهش نگاه کردم و با دهنم یه چیزی بارش کردم.

ایوری قیافه خوشحالی به خودش گرفت تا اینکه به اتاق معاینه رسیدیم و تختی رو که باید روش مینشست دید.

رکاب های فلزی برای نگه داشتن پاها تو هوا.

خنده‌مو پشت سرفه‌هام پنهون کردم و گفتم:

-من بیرون منتظر می مونم.

مامان یقه پیرهنم رو گرفت.

DONYAIEMAMNOE

-فکر کردی کجا داری میری؟

نگاه درمونده‌ای تحویلش دادم.

-مامان، اون به حریم شخصیش احتیاج داره. من پشت در منتظر می مونم تا دکتر و پرستار ایوری رو... معاینه کنند.

مامان سرشو به نشونه تایید تکون داد.

-کاملا موافقم.

بعد دست‌هاشو به سینه زد و ادامه داد:

-پس اگه به من نیازی داشتید، بدونید دارم کتاب جدیدی رو که درباره یه دوک هوسرانه روی کیندل میخونم. توی سالن انتظار. شما دو تا لذت ببرید!

قبل از اینکه بتونم بحث کنم رفته بود.

و من و ایوری رو درحالیکه با وحشت به اون میز نگاه میکردیم تنها گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

-ما میتونیم بهش رشوه بدیم.

-چی میگی؟

-و وقتی میگم "ما"، منظورم تویی. میتونی دکتر رو بخری، و بهش بگی مجبورم نکنه کل لباس هام رو بکنم و روی اون ارابه مرگ بخوابم.

-ایوری، من---

-اونا مجبورم می‌کنند لنگ‌هام رو از هم باز کنم لوکاس!

ماتم گرفته بود و ناله می کرد.

-و این چیز

---با دست‌هاش شکل آرواره های بسته تمساح رو درآورد---

-به هم میچسبه و فرو میره بالا توی... خوب...

گونه هاش صورتی شد.

-میدونی کجا، و بعدش این کار رو میکنه!

دست‌هاشو آروم از هم باز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چهارتاق باز!

من مرد مریضی بودم.

چون اون تصویری که برام مجسم کرد اصلا ترسناک نبود.

در واقع، در نظر داشتم بپرسم میتونم نگاه کنم یا نه.

چه مرگم بود من؟

از بین دندون‌هاش غرید:

-لوکاس!

جلوی صورتم بشکن زد.

-حواستو بده به من.

و دوباره گفت:

-من کاملا ل.خت میشم ها!

یقه پیرهنم رو درست کردم و سر تکون دادم.

-ایوری، آروم باش، قبل از اینکه بفهمی تموم شده.

سرشو پایین انداخت و ناله ضعیفی ازش بلند شد، و بعد گفت:

-باشه، خوب، من باید گان مرگ رو بپوشم، پس تو—تو میتونی بری.

آهی کشیدم.

-من رومو بر میگردونم تا تو عوض کنی، و حداقل صبر می کنم تا دکتر و پرستار بیان اینجا، باشه؟

شونه های ایوری خم شد.

-باورم نمیشه ما رو توی این مخمصه انداختی..

متاسفانه باید بهش پشت میکردم، و وقتی صدای پایین کشیدن زیپ رو شنیدم تقریبا نزدیک بود از حال برم. دست هام رو مشت کردم.

-چطوری به این نتیجه رسیدی؟ تو اونی بودی که مست کرد و فردا صبحش به اِرین دروغ گفت، نه من.

-راست میگی. باید میذاشتی گوشه خیابون بمیرم لوکاس.

-باور کن، باید این کار رو می کردم، ولی تو گفتی از روسپی گری فرار میکنی، و مطمئن باش اگه گوشه خیابون تنهات میذاشتم، سریع‌ترین راه برای قرار گرفتنت توی مسیر شغلی که با کار کردن برای من ازش دوری میکنی به وجود میومد.

صدای خش خش پارچه کاغذی کنجکاوم کرد تا یه نگاهی از پشت شونه ام بندازم. ایوری روی میز معاینه جا گرفته بود، پاهاش ل.خت بود و انگار بدن کوچولوش رو اون گان زشت صورتی بیمارستان قورت داده بود.

-فقط...

با دندون هایی که بهم فشرده میشد اینو گفت، و به پایین و لباس صورتیش نگاه کرد.

...-نخند.

DONYAIEMAMNOE

دست هام رو توی جیبم کردم.

-حتی وسوسه هم نشدم که زیر اون پارچه رو نگاه کنم.

چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت:

-دوست دارم فکر کنم از مرحله‌ای که به هم دروغ بگیم گذشتیم.

لب پایینم رو گاز گرفتم تا خنده‌ام نگیره.

-خیلی خب.

به سمت آسمون نگاه کرد.

-میتونی برای سه ثانیه بخندی، بعدش باید تمومش کنی و بهم بگی که پاهام چقدر سک.سی به نظر میان.

خندیدم و دستم رو سمت زانوش بردم، گرم بود، درست مثل بقیه‌ی پوست بدنش. انگشت‌هام از این تماس ساده به شوق اومدند، و حریصانه خواهان لمس بیشتری بودند.

نگاهمون توی هم قفل شد.

-پاهات سک.سی شدن.

لب‌هاش از هم باز شدند.

انگشت‌هام به سمت بالا لغزیدند.

بعد از چند ضربه ی آروم به در و قبل از اینکه ایوری بتونه جوابی بده، در باز شد .

-ایوری بلک؟

لعنتی، یکی از جذاب ترین مردهایی که دیده بودم با دفتر شرح حال توی دستش و لبخند مصنوعی که روی صورتش نقش بسته بود، وارد شد. موهای بلوند روشن و دوتا چال گونه داشت، و بدنش هم مثل یه تانک به نظر می‌رسید. اوه، لعنتی نه.

پرستارش به دنبالش وارد شد و مودبانه یه گوشه ایستاد.

میتونستم گرمای نگاهشو روی خودم حس کنم، ولی تمرکز من کاملا روی ایوری و واکنشش نسبت به آقای دکتر رویایی بود.

-بله خودمم!

ایوری رسما داشت خودشو از روی تخت میانداخت پایین تا بتونه با دکتر دست بده.

دکتر حرومزاده لبخند زد و شونه‌اش رو لمس کرد. اگه این رفتار نامناسب و سواستفاده از بیمار نبود، پس چی بود.

سریع حرکت کردم تا دستی رو که داشت به دست ایوری نزدیک میشد جدا کنم.

-لوکاس ثورن.

درحالیکه ابروهاش تو هم گره خورده بودند باهام دست داد و گفت:

-عه، سلام.

لعنت بهش، گ.ی نبود.

واقعا داشتم روی گی بودنش حساب باز می‌کردم، حداقل میتونستم توجهش رو از روی ایوری بردارم.

به هیچ وجه من الوجوه امکان نداشت بذارم نزدیک قسمت های پایین تنه‌ی ایوری بره... گندش بزنن، هوای اینجا انقدر گرم بود؟

-اون پنجره ها باز میشن؟

به سمت یه پنجره اشاره کردم و مشغول بالا زدن آستین هام شدم، طوری که انگار میخواستم تا آرنج بین پاهای ایوری فرو برم؛ این تصویر ذهنی قطعا دیوونه‌ام میکرد.

-نه.

دکتر خندید و ادامه داد:

-ما طبقه‌ی شانزدهم هستیم و مردم هم سعی می‌کنند از ارتفاع بپرند پایین.

-هاه هاه.

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم و اضافه کردم:

-هول دادن یه نفر دیگه چطور؟ اینم اغلب اتفاق میفته دکتر؟

-دکتر داپر.

لبخند دندون نمایی زد و رو به ایوری کرد.

-ولی تو میتونی داستین صدام کنی.

-واو، داستین.

تقریبا صدام انقدر بالا بود که مطمئنم داد زدن محسوب میشد.

-شما یکم جوون نیستید برای دکتر بودن؟

صورتش سخت شد.

DONYAIEMAMNOE

-من سی و سه سالمه. دو سال و نیم پیش تخصصم رو گرفتم. پس خیر. دوست داری مدرکم رو از دانشگاه پزشکی پِیل ببینی؟

البته که به پیل رفته بود.

از بین دندون‌های بهم فشرده‌ام گفتم:

-نه.

آخه کی اسم بچه‌اش رو میذاره داستین داپر؟

-نه، مطمئنم شما فراتر از حد نیاز حاذق و ماهری.

مثل مرگ درد داشت که لبخند روی لبم رو حفظ کنم اونم وقتی که حرومزاده داشت با چشم‌هاش بالا و پایینمو برانداز می‌کرد. بالاخره توجهشو دوباره به سمت ایوری داد.

-بیا شروع کنیم، اجازه هست؟

DONYAIEMAMNOE

ایوری آب دهنش رو قورت داد.

-آره.

به داستین خیره شده بود.

-لوکاس تو بهتره بیرون منتظر بمونی.

-نه!

سریع غریدم وبعدش گلوم رو صاف کردم و ادامه دادم:

-منظورم اینه که، اگه موقع سختی‌ها ولت کنم، چه جور نامزدی هستم، درسته عزیزدلم؟

-ولی، عسلم...

حالا دندون‌های اون به هم فشرده می شد، و نگاه سنگینی حواله‌ام کرد.

-تو گفتی که---

-دوستت دارم.

DONYAIEMAMNOE

کلمات قبل از اینکه بتونم جلوشونو بگیرم از دهنم بیرون پریدند، و تک تک استخوان‌های منطقی بدنمو وحشت‌زده کردند. قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید. حس عجیبی بود. مغزم ازم میخواست فرار کنم، ولی قلبم...راضی بود.

هرچند این حس خیلی طول نکشید.

چون به محض اینکه اون جمله رو به زبون آوردم، ایوری سرش رو آویزون کرد، و ذره ذره‌ی حالت‌های نیشدار و طنازش از بدنش خارج شد. طوری که انگار درست همون لحظه تموم هورمون‌های شادی‌اش رو له و لورده کرده بودم و بهش گفته بودم قراره حیوون خونگی مورد علاقه اش رو به قتل برسونم.

-ایوری؟

داستین پرسید.

-همه چیز مرتبه؟

سر تکون داد.

-آره، فقط بیا تمومش کنیم، باشه؟

دکتر لبخندی زد و به شرح حال نگاهی انداخت.

-عالیه. خوب اینجا نوشته تو اخیرا از نظر جنسی فعال بودی.

داد زدم:

-معلومه که هست!

هر دو به سمتم برگشتند.

-اوه.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه بیشتر از اینا خودمو یه احمق نشون بدم یکم دنده عقب بگیرم.

-متاسفم—منظورم اینه که، بله، با من، نامزدش.

داستین تندی کرد:

-اجازه میدی کارمو بکنم؟

دست‌هامو بالا بردم.

-در حال حاضر تحت کنترل هیچ نوع شیوه‌ی جلوگیری از بارداری هستی؟

ایوری سر تکون داد و زمزمه کرد نه.

-میخوای که باشی؟

این سوال یه جورایی شخصی نبود؟

-آره.

جوابش رو بعد از کمی فکر گفت و ادامه داد:

-به نظرم زمانش رسیده.

-وایسا، وایسا، وایسا.

داشتم عرق می کردم؟

DONYAIEMAMNOE

-ایوری باگ، شاید داری، منظورم اینه که، شاید ما داریم عجله میکنیم برای...

-سک.س مطمئن؟

دکتر نگاه گیجی بهم انداخت و ادامه داد:

-داره عجله میکنه که میخواد سک.س مطمئنی با نامزدش داشته باشه؟

از میل شدیدم برای خفه کردنش داشتم میلرزیدم.

-نه راست میگی، به من توجه نکنید.

ایوری چشم هاشو توی حدقه چرخوند و دکتر یه چیزی رو روی برگه اش تیک زد.

شاید میلیون ها سوال دیگه بود که میخواست ازش بپرسه، و من باید اونجا مینشستم و به تک تک جواب‌هاش گوش میدادم.

DONYAIEMAMNOE

ایوری

وقتی توی یک جمع جدید هستی یا میخوای خودتو تو مدرسه معرفی کنی، یکی از رایج‌ترین سوالات که البته توی مهمونی‌ها هم محبوب ترین سوالی هست که پرسیده میشه اینه که :

"شرم آور ترین لحظه ی زندگیت کی بوده؟"

مردم به هم اعتماد میکنند و با هم در میون میذارنش، میخندن، به واسطه همون لحظات ناخوشایند و تاسف بارشون پیوند عاطفی برقرار میکنند، و در نهایت ازش می گذرند.

تا قبل از امروز، میگفتم شرم آور ترین لحظه‌ی عمرم وقتی بود که به طور اتفاقی کل بچه‌های سال آخر دبیرستان، توی مراسم فارغ التحصیلی، پایین تنه‌مو برهنه دیدند چون که دامن کوتاهم لای شورتم گیر کرده بود. خوشبختانه، اون روز

یه باد ملایمی میومد، و باعث شد وقتی که داشتم برای گرفتن مدرک دیپلمم بالا میرفتم، وسط پله ها متوجه بشم باسنم لخته.

میتونست بدتر از اینا هم باشه.

به واسطه‌ی اون اتفاق، سال اول کالجم افتضاح شروع شد. همه میخندیدند و پسرها باهام تیک میزدند و میپرسیدند هنوزم اون دامن رو دارم یا نه—پس واقعا به اون بدی که میتونست باشه نبود. به نظرم تا امروز من اصلا معنای واقعی شرمساری رو درک نکرده بودم؛ توضیحش، معنیش، و هر چیزی که به این کلمه مرتبط بود.

تا لوکاس ثورن.

تا مادرش.

تا الان.

DONYAIEMAMNOE

-اگه فقط ریلکس کنی و تکیه بدی، قبل از اینکه بفهمی چی شده تموم میشه!

دکتر داپر با دستکش لاتکسش پام رو نوازش کرد. بعدش پرده رو دور تخت معاینه کشید و در نتیجه تا حدی جلوی دید لوکاس رو گرفت، و من از این بابت ممنون بودم.

در حالی که میلرزیدم، سعی کردم به حالت خوشحال قبلم برگردم، ولی واقعا احساس بیچارگی میکردم. لوکاس جمله ای رو گفته بود که وقتی هنوز کراشم بود آرزو داشتم بهم بگه---و طوری هم به زبون آورده بود که انگار واقعا جدی گفته.

ولی من ترجیح میدادم پس زده شم تا اینکه بخوام مزه دوست داشته شدن توسط لوکاس رو بچشم و بعد از دو ثانیه متوجه شم اون حرفش واقعی نبوده.

DONYAIEMAMNOE

چشم هام رو محکم فشار دادم و منتظر شدم، ولی لوکاس از پشت پرده سر کشید و توی گوشم زمزمه کرد:

-فردا یه خاطره بامزه به نظر میرسه، قول میدم.

یکی از چشم هام رو باز کردم و گفتم:

-تو اونی نیستی که لنگاش از هم بازه.

به پاهام نگاهی انداخت و نیشخندی رو لبش نشست. با اینکه نمیتونست چیزی ببینه ولی بازم واسم وحشتناک بود.

چشمک زد و گفت:

-حداقل میتونم از انعطاف پذیریت تعریف کنم.

با لبخند جواب دادم:

-واقعا؟ این چیزیه که میخوای بگی؟

-زیباست.

DONYAIEMAMNOE

دکتر داپر بود که وسط حرفمون پرید و نظرشو گفت.

اخم کردم و خودمو روی آرنج‌هام بالا کشیدم.

-ببخشید؟

با سردرگمی به ما نگاه کرد و گفت:

-اوه، من وقتی میبینم یه زن به بهداشت خودش رسیدگی میکنه تحسینش میکنم.

و رو بهم چشمک زد.

لوکاس از پشت پرده چندتا فحش و ناسزا داد و گفت:

-بیشتر کار کن، کمتر حرف بزن دُکی.

دکتر هم سریع واکنش نشون داد:

-لطفا به من نگو کارم رو چجوری انجام بدم.

-لوکاس...

با اینکه نمیتونست منو ببینه ولی به آرومی سر تکون دادم و اضافه کردم:

-فقط بیخیال شو.

از بین دندون‌هاش غرید:

-به اون جاهات گفت زیبا!

طوری جلز و ولز می کرد که انگار واقعا از اینکه دکتر داشت کارشو انجام میداد عصبانی بود.

از خنده منفجر شدم.

-خب؟

-خب!

دوباره با خشونت فحش و ناسزا داد و بعدش لبه‌ی پرده رو جوری تو مشتش گرفت که انگار میخواست پاره‌اش کنه.

-فقط، یکم...حرفه ای نیست.

-باشه پسر.

DONYAIEMAMNOE

قسمتی از بازوش رو که میتونستم ببینم نوازش کردم و یهو ناله آرومی ازم بلند شد.

-چیه؟

سریع سرش رو داخل پرده آورد و نگاهمون توی هم قفل شد.

-مشکل چیه؟ اون حرومزاده چیکار کرد؟

-میدونید که میتونم حرف‌های جفتتون رو بشنوم، نه؟

دکتر داپر با لحن بریده بریده ای اینو پرسید.

-و ایوری، ازت میخوام انقدر خودتو منقبض و سفت نکنی وگرنه خیلی بیشتر از این ها درد میگیره.

لوکاس داد زد:

-پس دست از ادامه دادنش بردار!!!

DONYAIEMAMNOE

دکتر نادیده‌اش گرفت و اون چیز فلزیشو بیشتر فرو کرد.

ملحفه کاغذی رو چنگ زدم و شروع به عرق ریختن کردم.

دیگه پرده کنار رفته بود و لوکاس کاملا کنارم قرار داشت، دستمو طوری محکم گرفته بود که انگار میخواستم زور بزنم تا یه بچه ازم بیرون بیاد.

-چیکار کنم؟

به نظر میرسید لوکاس الانه که غش کنه.

از بین دندون‌هام غریدم:

-میتونستی از اول راستشو بگی به جای اینکه منو با خودت دیشب به شام ببری.

-و فرصت این کار تیمی فوق العاده رو از دست بدادم؟

مزه ریخت و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-به هیچ وجه.

-تو یه عوضی هستی و باید توی جهنم بسوزی.

-مرسی عزیزم.

و روی سرم دست کشید. دستشو محکم کنار زدم و زیر لب غرغر کردم.

-تقریبا تمومه.

و دکتر حدودا یه پنج باری اینو گفته بود.

چشم هام خیس شد و گفتم:

-هیچ وقت. دیگه هیچ وقت نمیرم دکتر.

بالاخره، دکتر داپر، دکتر مرگ، اون چیز فلزیشو کنار گذاشت و ایستاد.

-حالا میتونی بشینی.

ملحفه کاغذی رو روی رونم کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

نزدیک بود از خوشحالی اشک شوق بریزم که نگاهش توی چشم هام قفل شد و گفت:

-ایوری چیزی هست که بخوای باهام در میون بذاری؟

اخم کردم و بعد به خودم لرزیدم.

-ام، نه، فکر نکنم.

لوکاس دستم رو محکم تر گرفت.

دکتر داپر نگاهشو بین ما دوتا حرکت داد و گفت:

-پرده بکارتت* هنوز دست نخورده و سالمه.

به لوکاس که بالای سرم بود نگاه کردم و نیشم باز شد، و یهو از کل این وضعیت کاملا احساس رضایت و لذت کردم وقتی که جواب دادم:

-خوب، اونجاش واقعا کوچیکه.

DONYAIEMAMNOE

دکتر داپر از خنده منفجر شد.

و ناگهان کل این تجربه‌ی اومدن به دکتر زنان؟

ارزشش رو داشت.

ایوری

بعد از ماجراهای دکتر زنان، تصمیم گرفتیم بیخیال ناهار خوردن بشیم و مادر لوکاس رو فرستادیم پی کار خودش. بهش گفتم یکم بخاطر معاینه اذیت شدم، و لوکاس هم که قیافه اش شبیه شوک زده‌ها به نظر میومد، درنتیجه کلک‌مون جواب داد. تمام بعد از ظهرو سر کار سوت میزدم—نه بخاطر اینکه روزم رو انقدر درخشان شروع کرده بودم، بلکه چون با تمام وجودم قصد داشتم به همه‌ی دکترها سر بزنم و وقت معاینه بگیرم.

به این دلیل که امروز من به واسطه‌ی همه‌ی اون قرص‌های بزرگ کننده آ.لت تنا.سلی‌ای که دکتر داپر بهش داده بود،

روی لوکاس ثورن سیفون کشیده بودم. هی یه فکری به ذهنم رسید. واسه مراسم ترحیمش، قبرش رو بجای گل با اون قرص‌ها پر میکردم. عالیه. درضمن اون بهم گفت یه شیطانم که بخاطر آ.لت کوچیکش مسخره‌اش کرده بودم!

خوب حداقل هنوز هم به فکرش بودم!

-ناهار.

لوکاس با بندانگشتاش روی میز کوبید و ادامه داد:

-چی میخوری؟ هات داگ؟ همبرگر؟

-خداااا.

وانمود کردم دارم درباره اش فکر میکنم.

-هات داگ هاشون چقدر بزرگن؟

انگشت هام رو یک اینچ از هم فاصله دادم.

DONYAIEMAMNOE

-اینقدر بزرگن؟ یا،

دو اینچ از هم فاصله شون دادم.

-اینقدر؟

اخم کرد.

-هیچ وقت از دست این قضیه خلاص نمیشم، نه؟

-یکی از لحظات مورد علاقه‌ی عمرم بود.

و با سرخوشی ادامه دادم.

-کل عمرم.

-برای من که اینطور نبود. اون حرومزاده بهم قرص‌های بزرگ کننده آ.لت تنا.سلی داد. واقعا نگران به نظر می‌رسید ایوری. تصور کن این کار چه بلایی سر یه مرد میاره! اون فکر میکرد نمیتونم ار.ضات کنم!

خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

-و این موضوع چرا ناراحتت میکنه؟ تو که هیچ وقت منو ار.ضا نمیکنی. اینجوری بهش نگاه کن.

-ولی میتونستم بکنم.

اینو گوشزد کرد و بعد ادامه داد:

-و انگشتات رو هم بیار پایین. خجالت آوره که هات داگ ها رو انقدر کوچیک میدونی---مخصوصا مال منو.

ابروهام بالا پرید.

-اوه؟

-مراقب باش.

روی میز خم شد و زمزمه کرد:

-معصومیتت داره نمایان میشه.

-نمیشه.

DONYAIEMAMNOE

مثل آدم‌های بالغ و بزرگ رفتار کن ایوری. آفرین.

-لپات گل انداخته.

-هوا داغه.

و دستمو به شکلی که یعنی دارم خودمو باد میزنم تکون دادم تا توجهشو از صورتم منحرف کنم.

از بالا تا پایینم نگاهی انداخت.

-آره، میفهمم منظورت چیه، خیلی داغه. اونقدر داغه که تا پایین گردنت رو قرمز کرده---راستی، این لباست رو از کجا گرفتی؟

نادیده اش گرفتم و وانمود کردم دارم ایمیل‌هامو چک میکنم تا بلکه بره. ولی اینکه انگشت هام روی کیبورد کامپیوتر میلرزیدند هیچ کمکی بهم نمیکرد .

-من یه همبرگر میخورم. فکر کنم برای امروز صحبت درباره ی هات داگ کافی باشه.

-تمام.

سر تکون داد و راه افتاد که بره ولی همون موقع درحالی که عصبی به نظر می‌رسید عقبگرد کرد و گردنش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-وقتی چلسی اومد، لطفا دفترم رو بهش نشون بده.

دست هام روی کیبورد یخ زد. فقط تونستم سر تکون بدم و زیر لب بگم:

-آره.

-ممنون.

خوشبختانه، داستان شرم آور من تو مطب دکتر در برابر شرمندگی لوکاس اصلا به چشم نیومده بود، بخاطر همین اون به باکره بودنم حتی یه اشاره‌ی ریز هم نکرده بود. میتونستم حدس بزنم اگه حرفشو پیش میکشید مکالمه‌مون چطور پیش میرفت، مخصوصا که تنها پسری که باهاش

سک.س کرده بودم، به شکل معجزه آسایی کارشو درست انجام نداده بود.

از اونجایی که نیاز داشتم خودمو مشغول کنم، تقویم چند هفته ی آینده رو مرور کردم. چهار بار در هفته تست اپلیکیشن داشتیم، و این هفته باید با دو مدرسه جدید دیگه هم ملاقات میکردیم، و این یعنی رسما کل روزهای زندگیم—هم کاری هم شخصی—با لوکاس سپری می‌شد.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم به هر چیزی فکر کنم الا لوکاس.

و اونجوری که دست‌هام رو گرفته بود.

و گفت که عاشق منه.

و منو بوسید.

مدادی که توی دستم داشتم، از وسط شکست. درست لحظه ای که سر مداد به رونم خورد، صفحه گوشیم روشن شد.

کایلا.

عه!

-سلام!

با اولین بوق برداشتم، صدام نفس زنان و خوشحال بود.

-چه خبر؟

-تو.

با فین فین ادامه داد:

-تو.

-من؟

کم کم داشتم دچار حس سرگیجه‌ای می‌شدم که وقتی میدونی توی دردسر افتادی و قراره اتفاق بدی بیفته بهت دست میده. میدونستم مامان‌هامون با هم حرف میزنند. فقط

DONYAIEMAMNOE

تصور نمیکردم بین اینهمه آدم خبرها رو به کایلا لو بدن، اونم به این سرعت!

-من چی؟

جیغ زد:

-ت-تو و لوکاس دارید ا-ازدواج میکنید؟

صداش خیلی بلند بود.

اوه نه.

کاش میتونستم همه چیز رو تقصیر آستین و تچ و اون شراب احمقانه‌ی توی خونه اش بندازم، ولی مقصر همش من بودم.

من و اون نیاز احمقانه‌ام به نجات لوکاس در برابر خشم والدینش و همین طور ترمیم قلب والدین خودم.

سریع به راهی فکر کردم تا بتونم دروغ بگم و از این مهلکه فرار کنم.

-کایلا، آروم باش.

-آروم باشم؟؟؟؟

-منظورم اینه که، ببین چیزی که میخوام بگم اینه که تو همه جزئیات رو نمیدونی و---

-اون به من خیانت کرد!

و ضجه زنان ادامه داد:

-با خواهرموون!

هاه! دوست داشتم بدونم اگه بفهمه لوکاس تمام وقت به همه خیانت میکنه، چه واکنشی نشون میده؟ باعث میشد حس بهتری داشته باشه یا بدتر؟ تصمیم بگیر، تصمیم بگیر.

-کایلا.

یعنی امروز از این پیچیده‌تر هم میتونست باشه؟

DONYAIEMAMNOE

-ببین، میتونم توضیح بدم—— اصلا چرا امشب همدیگه رو برای شام ملاقات نکنیم؟

نه تنها مطلقا هیچ پولی نداشتم، بلکه حالا باید جلوی خواهر فوق العاده ام مینشستم و متقاعدش میکردم که عاشق نامزد سابقشم و اون کلی تغییر کرده و یه آدم دیگه شده——در حالی که هیچ کدومش حقیقت نداشت.

دروغگو. قلبم آروم اینو بهم گوشزد می کرد.

من قبلا یه بار عاشقش بودم. ولی گذشته‌ها گذشته بود. و حتی همون موقع هم صرفا یه کراش دبیرستانی محسوب میشد.

بخاطر همینه که همیشه سر کلاس های بهداشت و سلامتی توصیه میکنند هیچ وقت سک.س نداشته باشید. مرد ها فقط اوضاع رو پیچیده می کردند. یه لحظه تو یه زن مجرد خوشحالی که مرکز سیاتل زندگی میکنه، و بعدش، داری به

خانواده ات دروغ میگی و برای یه نامزدی فیک نقشه میریزی و در عین حال آرزو میکنی با دکتری که اونجاهات رو دیده بری سر قرار! اوف، از وقتی دوباره با شیطان روبرو شده بودم، داشتم دیوونه میشدم.

-ایوری؟

با فن فن ادامه داد:

-هنوز پشت خطی؟

-آره.

متاسفانه.

-شام امشب عالی میشه.

-باشه.

خدارو شکر که کایلا منطقی بود. یه جورایی البته. اون دختر خوبه بود، همونی که هیچ وقت کار اشتباهی نمیکرد و وقتی

هم که رژ قرمز می زد، عجیب به نظر میرسید. در واقع کایلا همون دخترِ مردم معروف محسوب میشد.

-ساعت هفت؟

حداقلش دیگه جیغ نمیزد و گریه نمی کرد.

-عالیه .

در حالیکه میلرزیدم سرمو بالا آوردم و دختر زیبای مو قرمزی رو که حتی ممکن بود جزء فامیل های ما باشه مقابلم دیدم. رو بهم لبخندی زد و گفت:

-چلسی ام .

شونه‌هاشو بالا و پایین کرد، انگار که از بس انرژی زیادی داشت نمی‌تونست یک جا ساکن بایسته.

-میدونی، چهارشنبه ی لوکاس ثورن.

DONYAIEMAMNOE

خیره نگاهش کردم.

-البته که هستی.

همه باید اونو با اسم و فامیل کامل صدا میکردند؟ این قضیه منو یاد چیزهایی که دلم میخواست فراموششون کنم می انداخت.

انگار اصلا براش اهمیتی نداشت که من عصبانی بودم.

در واقع، ۹۹درصد مطمئن بودم اگه دور و بر میز رو نگاه کنم، یه رنگین کمون میبینم که از کو.ن چلسی بیرون زده و اسب های تک شاخ دورش میرقصند و فریاد میزنند:

-کومبایا.

با صدای آرومی گفتم:

-میتونید توی دفترش منتظر بمونید.

دندون های مرتب و فوق العاده‌اش نمایان شدند و عملا برق زدند. روی پاشنه پاش چرخید و بدون اینکه نیاز داشته باشه مسیر رو بهش نشون بدم به سمت دفتر لوکاس راه افتاد.

قبلا هم اونجا بوده.

توی دفترش.

برام سوال بود بدونم لوکاس چندبار اونو روی میزش خم کرده بود. از روی صندلیم به عقب خم شدم و نگاهش کردم که راحت روی مبل چرمی نشست و تلفنش رو بیرون کشید.

از دیدم خارج شد، درنتیجه یکم بیشتر خودمو عقب کشیدم.

- امیدوارم در حال تماشای چیز جالبی باشی؟

صدای لوکاس باعث شد پام بلغزه و صندلیم از عقب بیفته.

توی یه روز یه موقعیت خجالت آور رو دوبار خلق کردم.

وقتی پای لوکاس ثورن وسط بود من همیشه همینقدر خوش شانس بودم.

DONYAIEMAMNOE

اه، بازم داشتم اسم کاملش رو تکرار میکردم.

لنگ در هوا، "آخخخ" گفتم. دست و پامو جمع کردم و سرمو بالا آوردم تا به بهترین گونه‌ی مذکر که خدا طلسمش کرده بود نگاه کنم.

مثل همیشه از بین دندون‌هام غریدم:

-ثورن.

و دستشو که دراز کرده بود گرفتم تا کمکم کنه سر پا بایستم.

با پوزخند، یه کیسه کاغذی رو به سینه ام زد و خم شد .

-برات یه میلک شیک هم خریدم.

مزه ریختم و با ریتم آهنگ گفتم:

-همه‌ی پسرها رو به حیاط میکشونه*.

-بامزه است چون شایعات توی خیابون میگن حیاطت بسته است...

DONYAIEMAMNOE

آب دهنمو قورت دادم.

-چلسی دختر خوبی به نظر میاد.

لبخندش محو شد و یه قدم به عقب برداشت.

-اوهوم، آره، هست.

-توی دفترته، روی مبل تو، یکم شیرین می‌زنه.

-ها؟

-زیادی سرخوش و شنگوله.

-تو هم اگه قرار بود من لباس‌هاتو از تنت پاره کنم، همینجوری میشدی.

دهنم باز موند.

دهن خودشم از حرفی که زده بود باز موند.

و بعد دستشو روی گردنش کشید و گفت:

-ببخشید، ناخواسته بود.

DONYAIEMAMNOE

-نههههه.

سر به سرش گذاشتم.

-من فقط قراره اینجا بشینم و غذامو بخورم و تو رو تماشا کنم که به دوشنبه و سه شنبه و پنجشنبه و جمعه و شنبه خیانت میکنی، درسته؟

-درسته.

از جاش تکون نخورد.

#پی_نوشت:

*اشاره داره به متن یه آهنگ:

"میلک شیکِ من همه پسرها رو به حیاطم میاره"

DONYAIEMAMNOE

توی این آهنگ، میلک شیک استعاره از چیزیه که یه زن رو از نظر سک.سی برجسته‌تر از بقیه میکنه و باعث میشه همه‌ی پسرها خواهانش باشند. مثل سینه‌های بزرگ، سا*ک زدن حرفه‌ای، و.ا.ژن یا هرچیزی که همه‌ی پسرها رو به سمتش میکشونه.

نادیده‌اش گرفتم و غذا رو از پاکتش بیرون آوردم.

اونقدر لوکاس رو میشناختم که بدونم میخواست یه چیز دیگه هم بگه، ولی من از پس مکالمه‌ی بیشتر برنمیومدم.

وقتی یک ساعت بعد چلسی رفت، موهاش بهم ریخته نبود، و دامنش هم کاملا صاف و مرتب بود. انتظار داشتم برعکس پوشیده باشش یا حداقل پاره شده باشه.

نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم—چشم‌هام با طمع همه جاشو به دنبال علامتی که نشون بده لوکا باهاش رابطه داشته جستجو کردند. ولی هیچی دست گیرم نشد.

هنوزم بهش زل زده بودم که درهای آسانسور بسته شد.

لوکاس از پشت سرم گفت:

-کنجکاوی؟

شونه هام رو صاف کردم و بدون اینکه بهش نگاهی بندازم وانمود کردم دارم ایمیل هام رو چک میکنم.

-بذار حدس بزنم. بوسیدیش، ناله کرد، اسمتو جیغ زد، و هردوتون کمتر از نیم ساعت ار.گاسم شدید—چون، بیا روراست باشیم، به نظر میاد کارایی و سرعت واسه تو مهمه—و در آخر یه درکونی به عنوان خداحافظی بهش زدی و فرستادیش رفت.

خنده‌ی مبهمش آتیشیم کرد.

خشم چیز خوبی بود.

عصبانیت منو تو امنیت نگه میداشت.

و دیوار بینمون رو مستحکم میکرد.

درنتیجه راهشو گرفت و رفت.

یا حداقل من فکر میکردم امن شده و واقعا اونجا رو ترک کرده.

ولی شیطان دوباره ظاهر شد و یه چیزی روی میزم انداخت.

یه پاکت نامه‌ی طلایی بود.

اول بهش نگاه کردم، و بعد با خودکارم به لبه ی میز هولش دادم.

-این چیه؟

ساعدهای عضلانیشو به میز تکیه داد، و شونه‌های بزرگش رو بالا انداخت.

-بازش کن.

من عاشق سورپرایز بودم، و البته که لوکاس هم اینو میدونست.

DONYAIEMAMNOE

پس روی نامه پریدم و طوری که انگار تولدمه پاره‌اش کردم و وقتی دیدم چی بهم داده، تقریبا به گریه افتادم.

-میدونم دستت تنگه، و بخاطر اینکه عذر خواهی هم کرده باشم، این تنها راهیه که میتونم مطمئن شم تو امشب غذا میخوری—و شاید اون موقع بابت قضیه‌ی دکتر زنان هم یکم منو ببخشی.

بهش لبخند زدم.

-رستوران مورد علاقمه.

-میدونم.

-اونا استیک دارند.

-غذاهای دیگه هم دارند، ولی آره.

خندید و ادامه داد:

-امروز زودتر برو، برو غذا بخور، و هر چیزی که دوست داری سفارش بده.

DONYAIEMAMNOE

-این کارت هدیه سه هزار دلار ارزش داره.

-اوهوم.

-لوکاس، این پول معادل چهار وعده غذای درست حسابیه.

-آره.

داد زدم:

-تو داری بهم غذا میدی!

در حالی که چشم هاش برق میزد به اطراف نگاه کرد و بعدش هم به من.

-اون یارو با دست‌های گنده‌اش خدا میدونه لای پاهات چیکار میکرد—این کمترین کاریه که میتونم بکنم.

اشک توی چشم‌هام جمع شد. اون خیلی مهربون شده بود. و قضیه گیج کننده بود. و من به خاطر این هم عاشقش بودم و هم ازش متنفر.

DONYAIEMAMNOE

انگار تازه اون لحظه درک کردم چقدر به خاطر سناریوی نامزدی قلابی و ملاقات با کایلا استرس دارم.

-ممنونم.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، ایستادم، از کنار میز رد شدم، و گونه‌شو بوسیدم.

پوستش از ته ریش زبر بود، و در عین حال به طرز خوشمزه ای گرم.

آروم آب دهنشو قورت داد و نگاهشو با هاله‌ای از خواستن و میل شدید به چشم‌هام دوخت.

-خوش بگذره.

-چرا تو باهام نمیای؟ منظورم اینه که بعدا توی همین هفته یا...

عقب رفت و لبخندش محو شد.

DONYAIEMAMNOE

-امشب باید چلسی رو ببینم، و بقیه ی هفته‌ام هم رزرو شده.

-اوه.

پس زده شدن واقعا حس مزخرفی بود. من خیلی درگیر این مرد بودم. شاید همیشه این حس رو نسبت به لوکاس داشتم، ولی تا الان هیچوقت متوجه نشده بودم انقدر عمیقه. از همش که بگذریم، این فهمیدنه واقعا منو سوزوند، و درحالیکه لوکاس عقب‌تر می‌رفت غرورم بیشتر بهم ضربه می‌زد. یه چیزی زیر لب گفت و به طرف دفترش راه افتاد و در رو محکم پشت سرش کوبید.

یه قدم رو به جلو. تو یه لحظه بهم نشون میداد که یه انسان محترم و نجیبه که ارزش نجات پیدا کردن داره. ارزش عشق ورزیدن .

DONYAIEMAMNOE

و بعد ده تا قدم بزرگ رو به عقب.

ایوری

با خودم فکر کردم شاید بهتره همین امشب از کارت هدیه‌ای که لوکاس بهم داده بود برای شام خرج کنم—هیچ پول اضافه‌ای پس انداز نداشتم، و هنوزم کمتر از یک هفته تا دریافت اولین فیش حقوقیم باقی مونده بود.

و انتخاب‌هامم برای سه وعده ی غذایی در روز کم کم داشت به غلات صبحانه و بلغور جو دوسر یا هر چیزی دیگه ای که توی اون جعبه‌ی بو گندوی ته یخچال بود محدود میشد.

چه مدت دیگه میتونستم اون بیرون بر چینی رو نگه دارم و ازش بخورم قبل از اینکه توانایی کشتنم رو پیدا کنه؟

خودمو برای هر چیزی آماده کردم و جلوی لُووِل ایستادم.

یکی از مکان های مشهور سیاتل بود و به همه‌ی غذاهاشون افتخار میکردند، از صدف و استیک تا سالمون و حلزون و...

خب، منظورمو گرفتید دیگه—اینجا گوشت و ماهی وجود داشت، و تنها چیزی که مهم بود همین بود.

به علاوه اینکه قیمت‌ها هم کاملا تخیلی و مسخره نبودند، پس احتمالا میتونستم به راحتی کارت رو دربیارم و ازش استفاده کنم—مگه اینکه خواهرم بخواد دو تا بطری شراب گرون قیمت سفارش بده و برای تسکین غمش بنوشه.

دستمو پایین لباس مجلسی مشکی کوتاهم کشیدم و با استفاده از دوربین گوشیم، رژ لب قرمزم رو چک کردم.

وقت تلف کردن.

داشتم وقت تلف میکردم.

ولی کایلا... کایلا بود. من عاشقش بودم—اون یه معلم شگفت انگیز بود و حتی یه خواهر شگفت انگیزتر. وقتی داشتم بزرگ میشدم، همیشه میخواستم مثل اون باشم و حتی سعی کرده بودم بخاطرش چیرلیدر* بشم. بعد از اینکه

فهمیدم یه سری معیارهای اساسی این کار رو ندارم، سراغ ورزش رفتم، و به جای دامن های کوتاه و آرایش، هدبند و شورت بسکتبال پوشیدم.

من همون گوسفند سیاهه بودم. همونی که شکل پسرها بود. حالا که سنم بیشتر شده بود، بیخیال شورت های بسکتبال و تیشرت های گشاد شده بودم. ولی هر وقت که کایلا یا بروک رو می دیدم، همون احساسات نوجوانیم بهم دست میداد، همون دختر بی دست و پایی که روی دندون‌هاش براکت‌های ارتودنسی بود و هیچ درکی از دنیای مد نداشت و فقط آرزو می کرد ای کاش به اندازه ی اون‌ها باهوش و خوشگل بود. وقتی بچه‌تر بودم، با اینکه خودم میدونستم احمق نیستم، ولی خواهرهام همیشه طوری رفتار میکردند که این حس بهم القا میشد.

کایلا هیچ وقت واقعا کار بدی نکرده بود، هرچند عادت داشت بابت کمرویی و عدم اعتماد به نفسم سر به سرم

بذاره—اغلب هم جلوی لوکاس. مثلا وقتی میخندید و میپرسید اصلا من میدونم رژ لب چیه یا نه وانمود میکردم اذیت نمیشم. ولی کلماتش خیلی نیش داشتند.

*سر دسته‌ی تشویق کنندگان در مسابقات

و حالا انگار که یه جورایی من این جایزه بزرگ رو برده باشم و درباره همه چیز دروغ گفته باشم، باید باهاش روبه رو میشدم. باید وانمود می کردم لوکاس بهترینه—و قسمت مزخرفش میدونی چیه؟ اینکه اون واقعا بهترین بود. هنوزم این برتری رو توی لوکاس میدیدم، بخصوص طی لحظات کوتاهی که سعی میکرد ازم مخفیش کنه. ولی اون با عصبانیتش، خیانت و بدجنسی غیرضروری که تهدید میکرد منو خفه میکنه، می‌پوشوندش.

حالا باید ازش در برابر تنها زنی که هیچ وقت باهاش قابل مقایسه نبودم دفاع میکردم.

و باید جوری این کار رو میکردم که انگار لوکاس عاشقمه.

چیزی که هیچ شانسی براش نداشتم. هیچ وقت.

لعنت بهش. هنوز نمیدونستم چی باید بگم.

لب پایینم رو جویدم و سریع شماره لوکاس رو گرفتم، خداروشکر منو به مخاطبینش اضافه کرده بود.

زمزمه کرد:

-از الان دلت برام تنگ شد؟

چشم هامو تو حدقه چرخوندم، و کاملا از این که لب‌هام به لبخند شاد و کمرنگی حالت گرفتند و قلبم با یه جهش کوچولو محکم به سینه ام کوبید متنفر بودم.

DONYAIEMAMNOE

-چطوری خودمونو توجیح کنم؟

-هاه؟

-با کایلا قرار شام دارم.

سکوت مطلق. و بعدش جواب داد:

-تو الان گفتی با کایلا قرار شام داری؟

-بله.

چشم هام رو بستم و آرزو کردم سر دردم تموم شه.

-چون مادرت دهن خیلی گشادی داره، قصدم توهین نیستا، ولی اصلا مفهومی به نام رازداری رو درک نمیکنه و یه چیزهایی رو هم برای مامانم تعریف کرده، یادته؟ پیام‌های صوتی که مادر عصبانیم واسم فرستاده بود حاکی از اینه که مادرت تو کمتر از بیست و چهارساعت سعی کرده بود رابطه دو تا خونواده رو ترمیم و جشن نامزدی ما رو برنامه ریزی کنه. میدونی همونی که ما دوتا درباره‌اش دروغ گفتیم و

نمیتونیم هم اجراش کنیم چون داریم میریم آمریکای جنوبی تا چند تا بچه رو نجات بدیم؟

-یادم نمیاد همچین مکالمه ای با تو داشته باشم.

-دقیقا !

انگشتمو تو هوا بالا گرفتم .

-این دفعه دومه که نجاتت دادم—میتونی بعدا ازم تشکر کنی. در واقع، با دادن یه گزارش خوب از کارآموزیم ازم تشکر کن. این فرای همه چیز و بالاتر از همه چیزه، ثورن!

-ما داریم میریم آمریکای جنوبی؟

-نه، نه واقعا. میدونی چیه؟ وقت برای این چیزا ندارم. فقط بگو چی باید بگم تا اخم کایلا رو برعکسش کنم. همیشه وقتی صحبت از رابطه ها میشه در مقابلش دست و پا چلفتی میشم، بخصوص که موضوع تو باشی.

آهی کشید.

-اون خواهر توئه. هیچ گپ و گفت جادویی خواهرانه ای ندارید؟

مکث کردم.

-نه، ابله، نداریم! ما اصلا به هم نزدیک نیستیم. حالا تموم کن این سوالات احمقانه رو و فقط بگو چی بگم!

دوباره آه کشید.

-اوکی ، آمم.

-واو، لوکاس، اینقدر تند حرف نزن—نمیتونم برسم!

-مسخره بازی در نیار.

در واقع میتونستم ببینم چشم هاش رو تو حدقه چرخوند.

-اوکی، این چطوره،

--به نظر مضطرب میومد—

-این چطوره که...

DONYAIEMAMNOE

-منتظرم.

-تو واقعا آزار دهنده‌ای ایوری، و هنوزم من اینجام و دارم باهات صحبت میکنم.

-ثورن!

-من همیشه یه حسی به تو داشتم.

صداش با اعتماد به نفس و آروم بود.

-احساساتم رو نادیده گرفتم چون هیچ وقت با کسی به جز کایلا قرار نذاشته بودم، و وقتی من و تو دوباره تو محل کارم به هم برخورد کردیم، اتفاقات همینجوری پشت هم افتاد. ما باهاش مقابله کردیم به مدت---

---یک روز.

جمله‌اش رو تموم کردم، و آرزو کردم ای کاش حرفاش حقیقت داشت و از خودمم متنفر بودم که به این مسئله اهمیت میدادم و در برابر مردی که همین حرف های قشنگ

رو به هر دختر دیگه ای در طول هفته میزد انقدر ضعیف بودم.

-درسته.

تند تند ادامه داد.

-بالاخره تو نمیتونی این چیز ها رو کنترل کنی یا براش برنامه بریزی. بعضی چیزها فقط اتفاق میفتن.

-اوهوم.

چرا چشم هام داشت پر از اشک میشد؟ چرا؟

-اتفاق میفتن.

سرفه ای کرد و گفت:

-همینا بسه ایوری باگ؟

چشم هام رو بهم فشردم و لحظه ای که بازشون کردم کایلا رو مقابل خودم دیدم. رو به گوشی گفتم:

-باید برم.

-هی، راستی کجایی---

قطع کردم و در حالی که من و کایلا به شکل ناجوری همدیگر رو بغل کردیم یه لبخندم به صورتم چسبوندم.

-کی بود؟

اینو پرسید و نگاهشو به گوشیم که هنوز داشتم توی مشتم میدادم دوخت.

-لوله کش.

سریع جواب دادم.

-داره لوله ها رو تمیز میکنه، و میدونی که من چه حسی درباره‌ی ابزار آلات دارم.

لبخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره هیچوقت نمیدونی باید با یه آچار چیکار کنی حتی اگه دستورالعملش رو بصورت خودکار و با ویس بهت بده.

دست هام رو توی هوا نگه داشتم.

-وظیفه ی من نیست با ابزار مردونه کار کنم.

شونه ای بالا انداخت و به رستوران اشاره کرد.

-جای خوبی به نظر میاد.

-بی نظیره.

وقتی دستم رو دور بازوش حلقه کردم، خودشو سفت کرد، و یک بار دیگه به یادم آورد که من خواهر مورد علاقه اش نبودم. من اونی نبودم که باهاش نقطه اشتراک داشت. من اون منفوره بودم، ایوری باگ کوچولو، با ورزش‌ها و براکت‌های ارتودنسی‌ش. عقب کشیدن همه چیز رو ناجورتر می کرد، پس سرم رو بالا گرفتم و با همدیگه وارد لوول شدیم.

میزبانمون که یه خانوم بود، ما رو پشت یه میز چهار نفره خوشگل، گوشه‌ی انتهایی سالن نشوند، به اندازه کافی هم تاریک بود تا محض احتیاط در صورتی که کایلا تصمیم گرفت چاقوی استیکش رو تو من فرو کنه، لکه های خون قابل دیدن نباشند.

یه گیلاس شراب سفارش داد، و منم همونو سفارش دادم، نه به خاطر اینکه خودمم میخواستم، به خاطر اینکه کایلا مجبور نباشه تنهایی بنوشه.

سرشو پایین انداخت و به میز خیره شد.

موهای مسی رنگش به حالت گوجه‌ای، پایین سرش محکم بسته شده بودند. آرایش طبیعی و کمرنگی داشت و شلوار پارچه‌ای مشکی و بلوز مشکیش باعث شده بود شیک تر از اونی که من حتی بتونم آرزوشو بکنم بنظر برسه. حتی با حقوق معلمی هم شبیه زن یه میلیونر جلوه میکرد که بعد از

گذروندن کل روز تو بالکن خونه‌اش و انگور خوردن، حالا اومده بود نوشیدنی سفارش بده.

-خوب.

مشروبش رو نوشید و به چنگالش خیره شد.

-تو و لوکاس.

برو که رفتیم.

فقط حرف‌های لوکاس رو بگو و طوری داستان رو تعریف کن که واقعی به نظر بیاد. به استثنای اینکه، واقعی نبود. هیچ قسمتیش.

دهنم رو باز کردم چیزی بگم که کسی به میزمون نزدیک شد.

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم غریدم:

-هنوز آماده نیستیم.

DONYAIEMAMNOE

هر کی بود در رفت.

بالاخره کایلا باهام چشم تو چشم شد. داشتم میمردم که چشم‌هاش پر از اشک شده بود، که قرار بود بهش دروغ بگم تا از لوکاس محافظت کنم و خانواده هامون رو دوباره پیش هم برگردونم—و این خرابکاری تا حدی تقصیر من بود. من و لوکاس توی این قضیه با هم بودیم، ولی به دلایلی نمیخواستم کایلا درباره ی لوکاس فکر بدی کنه. خاطرات گذشته‌ام با لوکاس طی اون سالها یهو تو صورتم کوبیده شد.

نادیده گرفتن اتفاقی که بین من و لوکاس افتاده بود، دائما سخت تر و سخت تر می شد.

اون شب، چند سال پیش.

نمیدونم چرا فقط من اجازه داشتم از لوکاس متنفر باشم—هیچ کس دیگه ای این حق رو نداشت.

کایلا آه کشید، و لب پایینش با تردید تکون خورد.

-اون مرد خوبیه.

بالاخره صحبت کرد و ادامه داد:

-فکر کنم یعنی منظورم اینه که اون شب وحشت کرده بود. درک میکنم چرا. ما از اوایل دبیرستان با همدیگه بودیم، و اون شب مست بود. نمیبخشمش، ولی... حتی بروک هم تایید کرد اتفاقی نیفتاد. لوکاس تلو تلو خوران و خیلی اتفاقی رفته بود به اتاق اون میفهمی چی میگم؟

خرناسی کشیدم.

-آره، اون... حرف نداره.

توی تلو تلو خوردن به اتاق هممههه!

لعنت بهش، لابد اتاق خودش هم درب چرخان داره و هیچ دری رو از عمد باز نمیکنه!

-رابطه‌ی ما هیچ وقت به سر انجام نمی رسید.

پایه ی گیلاس شرابش رو خیلی محکم گرفته بود، و من نگران بودم که یا جام رو خرد میکنه یا شراب رو میریزه.

-حالا اینو میفهمم. به علاوه، ما مدت زیادی بود سک.س نداشتم.

-آم، کایلا---

-منظورم اینه که، همچین چیزی نرمال نیست نه؟

اشک‌هاش روی گونه‌هاش سر خوردند.

-شش ماه! شش ماه با همدیگه نخوابیده بودیم. و ببین، من تو رو مقصر نمیدونم، ولی تنها چیزی که اون میخواست این بود که با تو وقت بگذرونه. تو همیشه مسابقه فوتبال داشتی، یا کاری داشتی که اون میومد سراغت، یا هرچی. این حرف‌ها دیگه اهمیتی نداره، ولی در آخر شماها مثل بهترین دوست‌های هم بودید. من بحدی مشغول تحصیلات تکمیلی بودم که متوجه این چیزها نمیشدم.

حس کردم میخوام بالا بیارم.

چون اگه حافظه‌ی کایلا درمورد زمان سک.س نداشتن‌شون درست بوده باشه.

یعنی درست از اولین شبی که ما تقریبا همدیگه رو بوسیدیم،

لوکاس دیگه باهاش سک.س نکرده بود.

ولی این میتونست هر معنایی داشته باشه.

ضمن اینکه احتمالا شروع کار جدیدش و برنامه ریزی عروسی، حسابی خسته و داغونش کرده بود.

و من همیشه بابت اون احساساتی که بهش داشتم و نگاه هایی که وقتی با هم بودیم به هم می کردیم صرفا وحشت‌زده بودم.

بقیه ی شرابم رو خوردم و سر تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

-شماها جفتتون خیلی مشغول بودید، و توی مسیرهای متفاوتی می رفتید.

-ازت می خوام باهام رو راست باشی ایوری.

به جلو خم شد.

-وقتی ما با هم بودیم، تو و لوکاس با همدیگه خوابیدید؟

-چی؟؟؟؟؟

داد زدم و ادامه دادم:

-نه، کایلا، باور کن، من هیییچ وقت همچین کاری با تو نکردم.

-پس شما دوتا هیچ وقت همدیگرو نبوسیدید یا همچین چیزی؟

دهنم رو باز کردم تا انکار کنم—ولی دو دل شدم. چون ما همدیگه رو بوسیده بودیم، درست شبی که همه چیز رو تغییر داد. ولی اون مست بود.

-نه.

دروغ گفتم. و از خودم به خاطرش متنفر شدم. و دوباره از لوکا که خانواده ام رو از هم پاشیده بود. اونم با چه نتیجه‌ای؟ در آخر به سادگی از همه چیز گذشت تا شیش هفت تا دختر رو همزمان داشته باشه و ما رو پشت سر خودش جا گذاشت—منو جا گذاشت.

-بهم دروغ نگو ایوری باگ.

دوباره اشک های کایلا روی گونه اش ریخت.

نزدیک بود همه چیز رو اعتراف کنم که از گوشه ی چشمم دیدم لوکاس وارد رستوران شد.

درست وقتی که لوکاس با چلسی روی صندلی هاشون نشستند کایلا شروع به چرخیدن کرد. اوه ، یا هات داگ مقدس، نه، نه، فقط...

-اوه نه!!!

داد زدم، و از عمد شرابم رو روی کل میز ریختم.

خوشبختانه، صدا اونقدر بلند بود که توجه لوکاس رو جلب کنه.

و جلب کرد.

ولی وقتی کایلا جایی رو که من نگاه میکردم نگاه کرد، دیگه خیلی دیر شده بود.

لوکاس با دختر دیگه ای سر میز شام بود.

منم با نامزد سابقش سر میز شام بودم.

اوه خدای من.

البته که لوکاس لبخند زد، دست تکون داد و از جاش بلند شد. یه چیزی به چلسی گفت که مطمئنم منظورش این بوده بخاطر یهویی ترک کردنش بعدا براش جبران میکنه—توی تخت. به سمتمون راه افتاد و چلسی هم وسایلش رو جمع کرد و رفت.

لعنت بهت مرد. حق نداشت تو کت و شلوار رسمی انقدر خوب به نظر بیاد.

کایلا شروع به لرزیدن کرد.

مطمئن نبودم برای کی بیشتر غصه میخوردم: کایلا، چلسی یا شیطان که داشت به سمتمون میومد و فکش طوری تکون میخورد که انگار داشت دندون هاش رو به هم فشار میداد.

-هی، آم، سلام... عزیزم.

مردم تا اینو گفتم و دستامو دور گردنش انداختم.

نفس صدا داری کشید، سرفه‌ای کرد، و کاری رو انجام داد که لوکاس ثورن همیشه در مواجهه با ماده‌ها انجام میداد—منو بوسید.

لوکاس

DONYAIEMAMNOE

وقتی لب‌هام با کمک زبونم در حال غارت لب‌های ایوری بودند، به سختی می‌شد برای از دست دادن یکی دیگه از دخترهام احساس ناراحتی و ناامیدی کنم. اگه ده دقیقه ی دیگه اینجوری میگذشت، روی شونه‌ام میانداختمش.

چون این کاری بود که یه مرد بالغ توی یه رستوران مجلل انجام میده---سک.س با دختری که حتی باهاش قرارم نداشته، مقابل همون میزی که نامزد سابقش پشتش نشسته.

برنامه‌ی عالی‌ای بود.

توی گوش ایوری زمزمه کردم:

-چلسی اینجا کار میکنه، همینجوری کارت هدیه رو جور کردم برات.

DONYAIEMAMNOE

از اونجایی که خیلی بهش نزدیک بودم، فکر کردم یه گاز کوچولو مشکلی ایجاد نمی‌کنه. جیغ کوتاه و خفه‌ای زد و دستاش رو دور گردنم تنگ‌تر کرد.

خیلی واقعی حس می شد .

همه چیز.

و من همینو میخواستم، این واقعی بودن رو، اینکه بدنشو مقابل بدنم حس کنم، برآمدگی های لطیفش دستامو پر کنه و انگشت هاش دور گردنم کشیده بشه. به آرومی، و البته متاسفانه، عقب کشید و سرشو به یه سمت خم کرد .

-دلم برات تنگ شده بود.

سعی کردم فه البداهه جواب بدم:

-سورپرایز! فهمیدم قراره بیاید اینجا، برای همین از چلسی خواستم یه میز دور از نمایش شما واسم نگه داره که حداقل اگه نیاز بود بتونم دخالت کنم.

-چه قهرمانانه.

ایوری پلک زد و بعدش سری به سمت کایلا تکون داد.

نمی خواستم به کایلا نگاه کنم.

نمی خواستم باهاش حرف بزنم.

نمیخواستم توی موقعیتی قرار بگیرم که مجبور باشم خودمو واسه زنی که توی محراب عروسی ولش کرده بودم توجیه کنم---چون که عاشق خواهر کوچیکترش بودم.

لعنتی.

اعتراف این حرف‌ها توی سرم به اندازه‌ی بلند به زبون آوردنش بد و دردناک بود. دستمو دور ایوری حلقه کردم و با کایلا رو به رو شدم.

اشک‌هاش روی صورتش جاری بودند.

DONYAIEMAMNOE

من دلیل اون اشک‌ها بودم.

و از خودم به این خاطر نفرت داشتم. حتی اگه کایلا هم برای اون ازدواج مردد بود، بازم هیچ توجیهی واسه کاری که من باهاش کردم وجود نداشت. اون که منو مجبور به انجام کاری به اون وحشتناکی نکرده بود.

هیچ توضیحی واسه کاری که با کایلا کردم وجود نداشت.

همه توقع داشتند ما با هم ازدواج کنیم. ولی ما دائما دعوا میکردیم و از اعماق وجودش باید می دونست ما دوتا داریم متفاوت از هم رشد می کنیم. باید میدونست موندنمون کنار هم از روی عادت و به خاطر خانواده هامون بود.

با اینکه زمان بیان کردن چنین موضوعی نبود ولی اون حتما درون خودش می دونست ما هیچ وقت به درد هم نمیخوردیم.

-کایلا، جذاب شدی.

DONYAIEMAMNOE

دستمو دراز کردم. اول یکم مکث کرد. بعد شق و رق و مرتب نشست، تعریفم رو قبول کرد و دستم رو محکم فشار داد. همیشه از مدلی که دست می‌داد، متنفر بودم. یکم مثل آدم‌های سطحی بود، به توجه و تملق نیاز داشت تا حس خوبی به خودش پیدا کنه. امیدوار بودم حرفم یخش رو باز کرده باشه. با اینکه واقعا جذاب به نظر میرسید، ولی قابل مقایسه با ایوری نبود.

سبد نون رسید.

ایوری مثل یه شیر گرسنه روی سبد پرید، در حالی که کایلا چندتا تکه‌ی کوچیک کند و توی بشقابش قرار داد. فقط یکیشون رو توی دهنش گذاشت، میلیاردها بار همون یه تیکه رو جوید، و بالاخره قورتش داد.

خدایا، انگار برای اولین بار بود میدیدمش--- و یک دفعه به این فکر کردم ما چطوری اون همه وقت باهم مونده بودیم. خیلی چیزها حتی قبل نامزدیمون شروع به جدا کردنمون

کرده بود. همیشه از عادت های غذایی کایلا انزجار داشتم؛ مخصوصا بعد از دعواهایی که به خاطر غذا نخوردنش بینمون اتفاق افتاده بود. اون موقع ها فکر میکرد بدن خوب داشتن به لاغر بودنه، و خب مشخص بود هنوز در ارتباط با این موضوع تغییر چندانی نکرده. هیچ وقت متوجه نشده بودم صورتش چقدر لاغره، یا چقدر لباس‌ها روی بدنش شل وایمیستند. احتمالا اکثر زن‌ها به اندام باریکش حسودی هم می کردند؛ درحالی که باعث می شد انگشت های من بشدت مشتاق بشن دستمو روی پای ایوری بالا و پایین بکشم و محکم بغل خودم نگهش دارم.

ایوری بریده بریده گفت:

-خب این... این خیلی خوبه.

بین گاز های گنده‌ای که به نونش می زد جرعه بزرگی از شرابش رو بالا رفت و ادامه داد:

-بهتر نیست سفارش بدیم؟

یکم بلندتر از حد معمول گفتم:

-آره!

کایلا به حرف اومد:

-ببینید بچه ها...

شونه هاش خم شدند و ادامه داد:

-از نمایشی که اجرا کردید ممنونم، ولی راستش یکم این وضعیت ناجوره و قرار هم نیست بهتر بشه. من کل روز هیچ اشتهایی نداشتم، پس بهتره شما دو تا از شامتون لذت ببرید.

بلند شد ایستاد.

-ایوری، عاشقتم. بعدا باهات صحبت میکنم.

DONYAIEMAMNOE

چشم هاش روی من قفل شد.

-لوکاس.

و بعد رفت.

با آرامش نفسمو بیرون دادم و ایوری در حالی که دهنش پر بود به سبد نون ها اشاره کرد و گفت:

-می‌خوای اون تیکه رو بخوری؟

با شوخی جواب دادم:

-صاحب اختیارید، هر پنج تیکه رو بخور. این سبد نون هم اصلا اشتراکی و گروهی و این چیزا نبود.

پیش خدمت دو تا منو جلومون گذاشت.

-اون...

به سمت در نگاه کردم و پرسیدم:

-حالش چطوره؟

DONYAIEMAMNOE

ایوری صدایی از خودش در آورد و جواب داد:

-تو خودت چه حالی داشتی اگه بیشتر زندگیتو با یه نفر بودی و فکر می کردی رابطتون ابدیه، بعدش توی تخت یکی دیگه پیداش می کردی، و بووووم، همه چیز از این رو به اون رو می‌شد؟

واقعا داشت اون یکی نونه رو هم برای خودش تیکه تیکه میکرد.

-و حالا هم که بالاخره همه چیز رو هضم کرده، خواهر کوچیک‌تر احمقش یهویی میپره وسط و تصمیم میگیره اون یارو رو برای خودش برداره.

اومدم سبد نون رو بچرخونم که دستم پس زده شد.

ایوری غرید:

-نه.

با آهی به جلو خم شدم و با صدای آرومی گفتم:

-فکر می‌کنی نمی‌دونم چقدر دردناک بود؟ چقدر افتضاح بود وقتی خودم فردا صبحش با یه گیجی و خماری وحشتناک بیدار شدم؟ هیچ وقت نمی‌خواستم اذیتش کنم. و در آینده هم نمی کردم... ببین، صرف‌نظر از اینکه رابطمون چطور پیش میرفت، کایلا اصلا مستحق اون اتفاق نبود.

یه تیکه نون از رو لبش افتاد.

-واقعا از ته قلبت اینو می‌گی، نه؟

چشم هامو چرخوندم.

-معلومه.

ادامه دادم :

-من یه هیولای مطلق نیستم؛ فکر میکردم بهتر از اینا منو بشناسی .

سعی کردم ناراحتی‌ای توی صدام نباشه، ولی غیر ممکن بود.

نگاهمون توی هم قفل شد.

جو بینمون به واسطه‌ی همه‌ی اون حرف‌هایی که ناگفته باقی مونده بودند، متشنج شد.

حرف‌هایی که قدمتشون چهارساله بود .

به سمت دیگه ای نگاه کردم، و یه دفعه متوجه شدم چقدر از اینکه کایلا رفته خوشحالم.

چون با رفتنش بهم فرصت غذا خوردن با تنها دختری رو داد که دوست داشتم یه شب چهارشنبه باهاش شام بخورم.

ایوری.

لعنت بهش. خیلی درگیر این دختر شده بودم، نه؟

نمیتونستم ته چاهی رو که داشتم برای خودم میکندم ببینم.

بوسه‌ی چند دقیقه پیش همه چیزو عیان کرده بود؛ و هر چقدر بیشتر ایوری رو پس می‌زدم، بیشتر باعث آسیب دیدنش می شدم. احتمالا نصف دفعاتی که با دخترها جلوی

چشمش ظاهر می‌شدم، آماده بود خفه‌م کنه، ولی باز هم سرش رو بالا می گرفت و با جدیت و خشم مخصوص به خودش باهام رو در رو می‌شد. جوری که اصلا نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم. اینکه کاری می کرد که هیچی جز خواستن و طلب کردنش ازم برنیاد، برام تحسین برانگیز بود.

یه پیش خدمت بهمون نزدیک شد.

-استیک.

و بعد رو به ایوری چشمک زدم و ادامه دادم:

-فقط دو تا استیک گنده برام بیارید، با پوره‌ی سیب زمینی، و سالاد و---

ایوری درحالی که یه تیکه نون دیگه رو تو دهنش می‌چپوند، اضافه کرد:

-ذرت!

-شنیدی خانم چی گفت.

خندیدم و منوها رو به دست پیشخدمت دادم.

پرسید:

-نوشیدنی میل دارید، قربان؟

-نه، خوبه همینطوری.

به دلایلی، بعد از اون بوسه به یه ذهن شفاف نیاز داشتم، و همینجوریش هم به واسطه لب و دهن ایوری نیمه مست شده بودم، همون دهنی که هنوزم داشت نون‌ها رو توش می‌چپوند.

ابروهام رو بالا انداختم.

در دفاع از خودش گفت:

-وقتی عصبی میشم زیاد میخورم.

ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون که اومدی و باعث شدی کایلا باور کنه واقعیه، ولی حالا میتونی در بری و با چلسی وقت بگذرونی، کسی که مطمئنم از دستت عصبانیه.

و مثل اغلب مواقعی که کنار ایوری بودم، حس عوضی بودن بهم دست داد.

-در واقع اون فکر میکرد قراره یه سک.س گروهی باشه.

آروم نا امیدش کردم و بهش گفتم تو هیچ علاقه ای به فعالیت های جنسی نداری و هنوز سوتین های ورزشی میپوشی.

-چقدر بامزه‌ای تو.

و زیر میز پام رو لگد کرد.

خودمو عقب کشیدم.

-چته. نیازی به این کار نبود.

-تو به م.مه هام توهین کردی—باید بهت می‌فهموندم که اونا چقدر حساسن.

زیر لب غرولندی کردم و لیوان آبم رو برداشتم. ایوری جوون بود، بی تجربه، و احتمالا هم قصد نداشت با حرف هاش تحت تاثیرم قرار بده، ولی با این حال، من به سرعت داشتم یه نعوذ رو زیر میز تجربه می کردم.

-اشتباهی از دهنم پرید.

گونه هاش گل انداخت و صورتی کم رنگ شد.

-به نظرم خیلی هم درست از دهنت پرید.

خم شدم.

-بیا بعدا درباره اش بحث کنیم.

-آه، متاسفم، نمیشه. من چهارشنبه‌ی معمولی تو نیستم، پس مهم نیست این شب‌ها چطوری به پایان برسن، توی

خونه ی تو یا خونه ی خودم—در هر صورت قسمت های خصوصیم همچنان قفل میمونن.

-واقعا باید از معطوف کردن توجهم به سمت س.ینه هات دست برداری. ممکنه باعث شه خیالات اشتباهی بکنم.

آب دهنشو قورت داد. و چشم‌هاش روی دهن من قفل شد.

-آره، خوب وقتی استرس می گیرم چرت و پرت زیاد میگم. میتونی بقیه ی شب منو نادیده بگیری. اصلا نظرت چیه بریم بیرون و کل این چیزها رو فراموش کنیم.

-میمونیم.

دستمو دورش انداختم.

-همین جا.

پرید جلو.

DONYAIEMAMNOE

-ولی...

-به نظر میومد اوضاع با کایلا خوب پیش نرفت.

بحث رو عوض کردم و آخرین تکه نان رو برداشتم.

شونه ای بالا انداخت.

-در واقع افتضاح بود. ولی حداقلش لازم نشد از سبک زندگیت دفاع کنم و توضیح بدم چرا با یه دختر دیگه نشسته بودی.

اخم کرد و در عین حال گونه‌هاش قرمز شدند.

-نمیخواستم دیدگاهش نسبت بهت بد بشه، من فقط... منظورم اینه که، ازت متنفرم---متوجهی دیگه، نه؟

-واقعا هستی؟

قلبم آروم به سینه ام می کوبید، و منتظر جوابش بودم.

-تو واقعا اینقدر از من متنفری؟

DONYAIEMAMNOE

پلک زد و سرشو پایین انداخت و به دست‌هاش خیره شد.

-میخوام.

-میخوای ازم متنفر باشی ولی نیستی.

سرشو به نشانه تایید تکون داد.

-پس این یعنی یه جورایی منو دوست داری؟

-چی میگی، بچه مدرسه ای هستیم مگه؟

-نمیدونم، برای من که خیلی وقت پیش بوده، ولی برای تو—هی، تقریبا پنج سال پیش---

به سینه ام مشت زد. دستشو گرفتم و انگشت‌های داغش رو دور گردنم نگه داشتم تا اینکه آروم بالا اومدند و روی گونه‌ام نشستند.

-یه چیزیو بهم بگو، و راستشو میخوام، ثورن.

آه کشیدم، و بدنم هوشیار شد.

DONYAIEMAMNOE

-اوکی.

روی لب صورتیش زبون کشید، و در حالی که با حس نیاز به بوسیدنش داشت دیوونه‌ام می‌کرد، دستشو رو فکم بالا و پایین کرد .

-چرا شماها دیگه با هم سک.س نکردید؟

عقلم بهم میگفت باید دروغ بگم.

قلبم میگفت دروغ گفتن همون کاریه که طی چهار سال گذشته انجامش دادم.

-چون من بوسیدمت، و اون لحظه میدونستم اگه میتونم یه دختر هفده ساله رو ببوسم---اگه منتظر و مشتاق کارهای احمقانه ام، مثلا بعد از کار بیام دنبال تو یا تو وقتی دوست پسرت ولت کرد بیای پیش من---پس یعنی اینکه من بگا رفتم. توی ذهنم داشتم خیانت می کردم. من اون موقع یه خائن بودم ایوری. الان هم یه خائنم. ولی حداقل حالا

میپذیرمش و بهش اعتراف میکنم. وقتی با کایلا بودم...تموم چیزی که میخواستم. تو. بودی.

ایوری شروع به بوسیدنم کرد.

ناله‌اش رو بلعیدم، دست‌هامو توی موهاش بردم و سرش رو گرفتم، با مکیدن زبونش بوسه رو عمیق تر کردم و اونم سعی داشت بیاد روی پاهام.

-خوب،

بوسه رو متوقف کردم، و دوباره رفتم سراغ شروع یه بوسه‌ی دیگه.

-ادامه میدیم؟

سرشو تکون داد و بازم منو بوسید، و وقتی که عقب کشید، چشم های سبزش برق میزدند. توی اون لحظه میدونستم که اون رابطه هیچوقت فقط یه کراش ساده نبوده.

اونو چهار سال پیش نبوسیده بودم چون که اشتباه بود و حس خوبی داشت.

یا ممنوعه بود.

غیر قانونی.

یا شاید هم احمقانه.

به خاطر این بود که حس بینمون واقعی بود. واقعی ترین چیزی که با کسی حس کرده بودم.

ولی حالا؟

چیزی وجود نداشت که منو عقب بکشه، به جز حس گناهی که تو سرم میگفت—حتی اگه قلبش رو هم به من میداد، من نمیتونستم مال خودمو بهش بدم. نه وقتی که بقیه ی زن ها هر کدوم یه تیکه ازش رو داشتند.

DONYAIEMAMNOE

ایوری

قبلا عادت داشتم این جور دخترها رو مسخره کنم.

اونایی که با بی احتیاطی میزدن به سیم آخر و یه تصمیم افتضاح می گرفتند و در آخر وقتی که معلوم میشد اون شاهزاده جذاب یه عوضی به تمام معناست می‌نشستن پای جعبه‌ی آرزوهای بچگیشون و گریه می‌کردند.

و من هرچند آخرش رو خیلی قبل‌تر از اینکه اتفاق بیفته میدونستم، بازم نتونستم مانع خودم بشم که اون تصمیم اشتباه رو نگیرم.

دوباره بوسیدمش.

و دوباره.

و دوباره.

تا وقتی که لب هام از سایش و فشار لب‌هاش متورم شدند، تا جایی که دست‌های حریصم به واسطه ته ریش روی گونه‌هاش میسوختند.

بیشتر از این‌ها از وجودش می‌خواستم.

و قسمت ناراحت کننده و رقت انگیزش این بود که من همیشه میخواستمش. و احتمالا در آینده هم همینطور بود.

کراش ها اینطوری‌اند—اگه خوش شانس باشی از بین میرن و تو یه فرد بسیار عالی پیدا میکنی که کل اون کراش داشتنت برات مسخره و خنده دار میشه، یه خاطره ی دور که گاهی بهش فکر میکنی، یا شایدم رویایی که ممکنه هر سه سال یکبار با زیاده روی تو نوشیدن الکل بیاد سراغت.

ولی کراشی که من روی لوکاس داشتم؟

همیشه فراتر از این حرف‌ها بوده.

از کراش بودن تبدیل شده بود به قهرمانم، به بهترین دوستم—و اون لحظه ای که توی اون روز شوم روی کاناپه‌اش نگاهمون به هم قفل شد؟

میدونستم میتونه حتی بیشتر از اینا هم باشه.

اگه خواهرم—خواهر نازنین و بی نقص و بزرگترم—بین ما نایستاده بود. با یه حلقه توی انگشتش.

این قضیه منو به بدی لوکاس می‌کرد؟

به اندازه اون گناهکار؟

یعنی منم یه خائن بودم؟

نه! صدایی توی سرم جیغ کشید، شایدم فقط قلبم بود که تا جایی که میتونست بلند داد میزد. خواهرم لوکاس رو از دست داده بود. لوکاس رو نادیده گرفته بود. به خاطر چیزی که درست جلوی چشم‌هاش قرار داشت به اندازه کافی شکرگزار نبود—و رابطه شون تموم شد.

این فرق داشت.

من بالغ بودم.

لوکاس هم بالغ بود.

DONYAIEMAMNOE

ما برای انجام کاری که بقیه همین الان هم تصور میکردند داره اتفاق میفته نیازی به اجازه نداشتیم.

درسته؟

سرم فقط از فکر کردن بهش درد گرفت. لب‌هاش دوباره و دوباره روی لب‌هام نشستند و عطر تنش تو هوا پیچید. جلوی پیراهنش رو چنگ زدم و سعی کردم "اون دختره" نباشم که عقب تاکسی قبل از اینکه حتی به خونه یارو برسند روی پاش میشینه.

وقتی به آسانسور ساختمونش رسیدیم، هردومون سنگین و عمیق و تند تند نفس می‌کشیدیم، و عذاب وجدان اینکه من الان دارم چیکار میکنم، یه جورایی تبدیل شده بود به یه نیاز افراطی و مبرم و داغ که باید اینچ اینچ لباس‌ها رو از تن مردونه‌ی مثلِ آبنباتش بکنم و ببینم میتونم با لمس کردنش اونو به رعشه دربیارم یا نه---همونجوری که من زیر لمس اون می‌لرزیدم.

پنج قدم تا در خونه اش.

همچنان. بی هیچ کلامی.

باز شد.

صدای کلیک قفل در و بسته شدنش اومد.

تاریکی کل خونه رو فرا گرفته بود—تنها روشنایی موجود نور مهتاب بود که جلوه‌ی خودش رو نشون میداد و از طریق پنجره‌هایی که از سقف تا کف بودند به داخل خونه می‌تابید.

و همچنان هم بی هیچ کلامی.

من و لوکاس به دنبال چیزی بودیم که از خیلی وقت پیش هردومون میخواستیمش—چیزی که هیچ وقت اجازه نداشتیم داشته باشیمش؛ به واسطه‌ی دلایلی که ورای کنترل ما بودند. و احساساتی که هیچوقت هیچکدوممون با صدای بلند اعتراف نکرده بودیم.

تا الان.

قلبم هنوز سعی داشت به یادم بیاره که زن‌های دیگه‌ای هم توی زندگیش هستند، که اون به خواهرم خیانت کرده، که حتی اینم یه خیانت بود—که من تفاوتی با بقیه نداشتم، چون اون همین فردا با یکی دیگه می‌خوابید.

ولی همونطور که گفتم، به شکل احمقانه ای داشتم به اون دختره تبدیل میشدم—همون دختری که کارهای بد میکنه، دختری که قانع شده بود با بقیه فرق داره، دختری که فکر میکرد تمام بازی رو میتونه به نفع خودش عوض کنه.

مغزم واکنش نشون داد و احتمال موفق شدنم رو تو این بازی به یه شیوه‌ی خیلی منطقی و با یادآوری برنامه‌ی روزانه اش بهم خاطر نشون کرد—اینکه اون درست قبل از اینکه منو ببوسه با یه دختر دیگه سر قرار بود.

DONYAIEMAMNOE

دست های گرمش شونه هام رو گرفتند و آروم به سمت کمرم رفتند.

-خیلی لطیفی.

سرمو روی سینه اش گذاشتم.

-چه اتفاقی داره میفته؟

-وقتی دوباره منو بوسیدی از پرسیدن این سوال دست برداشتم. فهمیدم برای سلامت عقلی و دیوونه نشدن خودم بهتره.

-پس قبول داری دیوونگیه، درسته؟

-درسته.

از قلبت محافظت کن، از قلبت محافظت کن! اون دختر نباش، اون دختر نباش! مغزم جیغ میزد، و قلبم وحشیانه میکوبید. توی بغلش چرخیدم.

-چهارشنبه ات میشم، ولی فقط برای همین هفته، فقط برای امشب. و بعدش همه چیز تموم میشه، هرچی که هست تموم میشه، چه یه خارش باشه که نیاز به خاروندن

داره یا شهوتی که نیاز به پاسخ داره. لحظه ای که از اون در خارج بشم، برمیگردیم به حالت تنفر از همدیگه و تحت هیچ شرایطی درباره اش صحبت نمیکنیم. هیچ وقت.

بگو نه. لطفا بگو نه.

فرصتی بیشتر از یک روز بهم بده.

متفاوت عمل کن.

بذار بازی عوض شه.

در عوض حالت چهره‌اش سرد شد و یک کلمه رو زمزمه کرد:

-باشه.

من متفاوت نبودم.

قرار بود درست مثل بقیه باشم، برای داشتنش درمونده و عاجز باشم، و وقتی فردا صبح خورشید بالا اومد، به یه کناری پرت شده باشم.

یک شب. این همه‌ی چیزی بود که نیاز داشتم درسته؟ در هر صورت اون که واقعا قرار نبود به من متعهد شه، باهام ازدواج کنه، پیشنهاد بده حامله ام کنه و پدر بچه‌هامون باشه.

-مطمئنی ایوری؟

با دست های زمختش صورتم رو قاب گرفت.

-هنوز هم انتخاب داری. میتونی اون با.سن بانمکت رو بچرخونی و از اون در خارج بشی—به جهنم، حتی میتونی در رو موقع رفتنت به هم بکوبی. حتی اجازه میدم استیک هم مال تو باشه.

-داری یه راه خروج بهم پیشنهاد میدی؟

سرشو به نشانه تایید تکون داد.

-این پیشنهاد رو به هر دختر دیگه ای هم میدی؟

و یه تایید دیگه.

-هیچ وقت هم این راه رو انتخاب میکنن؟

-گاهی.

-تو ازم میخوای چیکار کنم؟

مکث کرد.

-میدونی، هیچ کس تاحالا اینو ازم نپرسیده بود.

احتمالا چون اون‌ها بجز چیزی که بین پاهای لوکاس آویزون بود به بقیه چیزهایی که میتونست بهشون پیشنهاد بده اهمیتی نمیدادند .

-من دارم میپرسم. همین الان .

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

-ثورن چی میخواد.

-اسم کاملم رو نگفتی.

DONYAIEMAMNOE

-خدایی نکرده تو رو بیش از پیش مغرور و از خود راضی میکنه.

لبخندش ضعیفم می‌کرد، اونقدر ضعیف که مجبور بودم برای قوی موندن به خودش چنگ بزنم. خنده دار بود که چطور همه چیز مثل یه حلقه کنار هم چیده شده بود. که چطور اون همیشه صخره محکم من بود.

مورد اعتمادم بود.

عاشقانه و دوست داشتنی بود.

و حالا؟

تمام قدرت دست اون بود. لوکاس ثورن...میتونست منو نابود کنه.

-بمون.

بوسه آرومی به لب پایینم زد.

-ازت میخوام بمونی.

لوکاس

ازم پرسید چی میخوام—و من هم خواسته‌ام رو از ته دل گفتم. ایوری با یه لبخند روی صورتش میتونست قلبم رو از جا دربیاره، به در بکوبش، کاملا با پاهاش لگدمالش کنه و بعدش هم دوباره هولش بده سرجاش توی سینه ام.

اون شبیه بقیه‌ی دخترهام نبود.

به هیچ وجه.

ولی منم نمیخواستم مثل بقیه باشه، و از اینکه خودشو دقیقا در همون راستا دسته بندی میکرد عصبی میشدم—انگار که فقط برای سک.س برنامه ریزی می‌کرد، انگار که اونم صرفا یه روز احمقانه‌ی دیگه از هفته بود.

برای اینکه بفهمم مقصر همه‌ی این‌ها کیه فقط لازم بود توی آینه نگاه کنم.

و برای درست کردنش فقط لازم بود بهش بگم نه.

ولی من همیشه خودخواه بودم—یکبار که خیانت کنی، همیشه خیانت میکنی، درسته؟ فقط این بار، این بار واقعا حس اشتباه بودن داشت.

این بار حس خیانت داشت.

من به اون خیانت نمی‌کردم.

به هردومون خیانت می‌کردم.

و وقتی که خیانت کردن یهو به یه چیز جمعی تبدیل بشه، مثل "ما" ، مثل "هردومون"– اون موقع است که در اشتباهی، اون موقع است که بیشتر از هر زمانی براش میجنگی. بخاطر همین تصمیم گرفتم امشب رو بهش بدم، تصمیم گرفتم کار اشتباه رو بکنم—به امید اینکه اولین کار درستی باشه که تو کل عمرم انجام داده ام.

تو بغلم نگهش میداشتم.

لب هاش رو میبوسیدم، آه و ناله‌اش رو درمی‌آوردم، و اگه میخواست ترکم کنه، خیلی ساده به تختم زنجیرش میکردم و به اندازه کافی براش آب و غذا میذاشتم که نجات پیدا کنه و بالاخره قبول کنه بیشتر از ۲۴ ساعت باهام بمونه.

اوکی، نقشه‌ی خیلی دقیقی نبود.

ولی تموم چیزی بود که داشتم.

و به خاطر سبک زندگیم می دونستم اگه بهش بگم اون با بقیه فرق داره، دلش میخواست باورم کنه ولی نمیتونست—و دیدن شک و تردید توی چشماش برام درد داشت، درست به اندازه‌ی وقتی که اون ازم فقط یک روز رو درخواست کرد، در حالی که من میخواستم بهش یک هفته بدم، یک سال، یک عمر.

اتفاق بدی داشت برام میفتاد.

یا یه تومور توی سینه‌ام داشتم.

DONYAIEMAMNOE

یا اینکه قلبم...صرفا می‌تپید.

لعنت بهش، میدونستم اون قلبه همیشه اونجا بوده—فقط به یه اشاره نیاز داشت تا دوباره راه خودشو اون داخل پیدا کنه و با یه چکش راه بیفته تو سینه‌ام و سر و صدا ایجاد کنه. اون به ایوری نیاز داشت.

-بیا.

بینیش رو بوسیدم.

-یه چیزی هست میخوام نشونت بدم.

ایوری چشمهاش رو تو حدقه چرخوند.

-این حرف رو بقیه‌ی دخترها هم کار میکنه واقعا؟

-به ندرت پیش میاد اینو بگم، معمولا اونها تا به در برسیم منو ل.خت کردند و---

DONYAIEMAMNOE

ایوری با دستش جلوی دهنم رو گرفت و سر تکون داد.

-این دفعه بهت کمکی نمیکنه.

دستش رو از جلوی دهنم برداشتم و کف دستشو بوسیدم، و وقتی که لب هام پوستش رو لمس کرد نفسش بریده بریده شد.

-داشتم شوخی می کردم.

آه سنگینی کشید.

دست تو دستم هم از هال رد شدیم و به سمت اتاق خوابم هدایتش کردم.

-بریز بیرون، بپرس ازم.

ایوری به تخت بزرگ نگاهی انداخت و بعدش هم به پنجره و دوباره به من.

-طراح دکوراسیون اینجا کیه؟

DONYAIEMAMNOE

-ایوری باگ، یالا، زود باش—بپرس.

-چند تا زن؟

یهویی پرسید.

-چند تا زن روی این تخت بوده؟

چشم هاش رو بسته بود و روی هم فشار می‌داد و احتمالا انتظار یه عدد بزرگ رو ازم داشت و نمیتونست موقع اعترافم بهم نگاه کنه، و این داشت منو میکشت.

-یکی.

و پیشونیش رو بوسیدم.

-و فکر کنم دفعه قبلی که توی این تخت بوده، واقعا بداخلاق و مست بود، پنکیک‌هام رو مسخره کرد و برام خط و نشون هم کشید.

-به نظر زن فوق العاده‌ای میاد، میتونم شمارشو داشته باشم؟

DONYAIEMAMNOE

سرشو بالا آورد و لبخند دندون نمایی زد.

-فکر نکنم مشکلی داشته باشه.

-شرط میبندم ممه‌های فوق العاده‌ای داره و رقص مایکل جکسونی بلده، و میتونه یه قالب کامل پنیر رو تو ده ساعت بخوره.

حرفش رو تکرار کردم.

-یه قالب کامل؟

-با شراب.

با لبخندی گفت و دوباره نگاهشو به سمت تخت انداخت.

-دلیل خاصی داره که هیچ دختر دیگه ای اونجا نبوده؟

-ساده است.

شونه ای بالا انداختم.

-این تنها بخشی از منه، که مال خودمه.

DONYAIEMAMNOE

ایوری دستم رو گرفت و فشار داد.

-فکر کنم الان همون قسمتیه که من باید بگم خیلی مفتخرم که داری تخت هشت هزار لایه‌ایت رو با من به اشتراک میذاری، ولی متاسفانه نمیتونم با خودم کنار بیام که قبل از سک.س ازت تشکری بکنم.

-ولی توقع دارم بعدش بشنوم.

خندیدم و ادامه دادم:

-و یا اینکه فقط میتونی بهم بگی برو به جهنم و از اون در فرار کنی.

دوباره شروع شد.

حرف هامون به خوبی پر از نیش و کنایه بود—باعث می‌شدم فکر کنه برام اهمیتی نداره، اون هم با من مثل یه بیماری رفتار می کرد—و با این حال وقتی به هم نزدیک میشدیم، احساسش می‌کردیم. کلمات میتونند دروغ بگن، و

کلمات بین من و ایوری؟ قطعا لازم بودند تا از واقعیت لمس‌مون بتونیم اجتناب کنیم.

یه لمس نمیتونست دروغ بگه.

یه لمس میتونست به خوبی یه اعتراف باشه—و توی اعتراف، هیچ انتخابی نداری جز بیان حقیقت.

-فکر کنم بهتر باشه تو همین الان منو ببوسی.

ایوری روی نوک انگشتاش ایستاد و با لب‌هاش چونه ام رو نوازش داد.

-قبل از اینکه حرف های احمقانه بیشتری بزنم یا فقط ترکت کنم و برم.

-انجامش میدیم.

نمیدونستم باید هیجان زده باشم، سربلند باشم، یا نا امید که بهم نمیگفت برم به جهنم، چون طبق گفته‌ی خودش،

من قرار بود توی کمتر از ۲۴ ساعت یه دختر دیگه رو هم ببینم.

-خیانت نیست اگه خبر داشته باشی.

همون کلمات لعنتی رو که من کمتر از یک هفته پیش بهش زده بودم تکرار کرد. و فقط میتونستم خودم رو سرزنش کنم. خنده داره، وقتی این جمله رو میگفتم واقعا منظورم همین بود و باورش داشتم. واقعا باور داشتم اگه شفاف و بی دروغ باشی، چیز بدی نیست. همه برنده ان.

تا الان.

هیچ وقت خودم شنونده ی اون حرف نبودم، و درد داشت.

یه زخم عمیق میذاشت.

چون اگر ایوری تخت من رو ترک میکرد تا بره تخت یک نفر دیگه رو گرم کنه، کارم به زندان میکشید.

یه بوسه ی دیگه به چونه‌ام زد و بعدش هم به لب‌هام.

میدونستم باید به عقب هولش بدم—ما باید اون گفتگوی ترسناک رو انجام میدادیم، ما باید... ناله ای سر دادم و دست‌هاش مشغول دکمه های پیراهنم شد.

-چیکار داری میکنی؟

و آروم مچ دست‌هاش رو گرفتم.

-لباس هات رو در میارم ثورن، چرا؟ با این مشکلی داری؟

سر به سرش گذاشتم:

-قراره سوارم شی اگه مشکلی داشته باشم؟

اخم بزرگی کرد و صورتش قرمز شد.

-فکر کنم این یکی تقصیر خودم بود. حقمه.

-آره.

DONYAIEMAMNOE

هنوز هم مچ دست‌هاش رو گرفته بودم، عقب عقب به سمت تخت بردمش تا اینکه دیگه چاره ای نداشت جز اینکه از پشت بیفته روی بالش ها. پاهاش رو باز کردم و مقابلش بین دو پاش نشستم و دست هاش رو بالای سرش نگه داشتم.

-حالا چرا من اول نبوسمت؟ فکر کنم مودبانه‌اش اینطوری باشه، قبل از اینکه لباس هام رو دربیاری.

درحالی که سرم رو به سمتش پایین می‌بردم، سرش رو بالا پایین کرد و آب دهنش رو قورت داد. به اندازه‌ی یک نفس از هم فاصله داشتیم.

ایوری

اشتباهه.

DONYAIEMAMNOE

اشتباهه.

خوبه.

لعنت به من.

این زبونشه؟

زانوهام دیگه جواب نمیداد، به بدن محکمش چنگ زدم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

خوبه.

وقتی کشش دردناک بینمون شدیدتر شد و از هر چیزی که تا حالا تجربه کرده بودم فراتر رفت، به خودم لرزیدم.

چرا قبلا تو تختش نپریده بودم؟ عالی بود. لب‌هاش روی گردنم بالا و پایین می‌شدند، و بدنم رو به رعشه میانداختند، بعدش انگشت‌هاش به سمت لباسم رفت و اونو تا روی شونه هام پایین کشید. حساسیت تنم بیشتر از اونی بود که بشه با کلمات بیانش کرد، و این فقط به خاطر بوسه ها بود.

طوری که لب هاش بدنم رو نوازش میکرد—طوری که منو نگه داشته بود— نشون میداد چیزی رو که قرار بود

انجامش بدیم، خیلی فراتر از کاری بود که با بقیه دخترهاش تجربه میکرده.

یا با کل اون‌ها هم همینطوری رفتار میکرد؟

اون‌ها رو هم به همین شکل فوق العاده میپرستید؟

چون این میتونست اعتیاد آور باشه—لمسش مثل هیچ چیز دیگه ای که تجربه شو داشته باشم نبود. میدونی، خیلی بده که یه نفر طوری لمست کنه که احساست نسبت به خودت عوض بشه. من دیگه اون جوون بی تجربه ی احمقی که لوکاس باهاش بزرگ شده بود نبودم.

بین دست های لوکاس ثورن، من، ایوری بلک، یک زن بودم.

-داری میلرزی.

قبل از اینکه عقب بکشه و پیراهنش رو از سرش در بیاره لب‌هامو رو در برگرفت.

نفسی لرزونی کشیدم.

-میتونی باز هم اون کار رو بکنی؟ شاید این دفعه یکم آروم‌تر؟

لب‌هاش به یه لبخند عریض و خود پسندانه‌ای باز شد.

-بستگی داره. دفعه‌ی بعد بلندتر نفس نفس میزنی؟

-خانوم های متشخص صدای نفس نفس زدنشون در نمیاد، و اگه هم بیاد، یه جنتلمن واقعی بهش اشاره نمیکنه.

دهنم تکون میخورد ولی چشم هام روی سینه‌ی دیوونه کننده اش قفل شده بود.

-خیلی خوبه.

یه قدم جلو اومد.

-چون من جنتلمن نیستم.

-خیلی خوبه.

DONYAIEMAMNOE

حرفش رو تکرار کردم، صدام ضعیف به نظر میومد و مضطرب، خیلی آروم دست راستش پشت گردنم خزید و منو به سمت دیوار محکمی از عضله و حرارت جلو کشید.

نالیدم و با دهن باز بوسه ای به سینه‌اش زدم.

-شاید یکم اینجا کارم طول بکشه.

میتونستم خنده‌اش رو با لب هام حس کنم—از اینکه اون لرزش های عضلانیش انقدر حس خوبی داشت متنفر بودم. از اینکه باعث میشد ضربان قلبم انقدر بالا بره متنفر بودم، از اینکه وقتی با دست‌های سلطه جویانش تنم رو محکم تر می‌گرفت، حرارت از سر تا نوک پام پخش می‌شد متنفر بودم. از همه اش متنفر بودم.

نه نبودم.

-میدونی این احتمالا کندترین معاشقه ی جهانه.

به غر غر ادامه داد:

-سال ها منتظر بودم ل.خت ببینمت، و تو وقتی پیراهنم رو درآوردم نزدیک بود از حال بری.

-سال ها؟

گوش هام تیز شد.

منتظر جزئیات موندم و دست هاش به سمت کمرم به پایین رفت، انگشت هاش زیپ لباسم رو پیدا کردند و پایین کشیدنش.

-سال ها.

و دوباره تکرار کرد.

-سال ها.

-اینو دو بار گفتی، نه، سه بار.

وقتی لوکاس لباسم رو پایین کشید و کاملا درش آورد، هوای سرد به پشتم خورد.

DONYAIEMAMNOE

قدمی به عقب برداشت و با حرص گفت:

-اوه، ایوری، چه کارهایی قراره باهات بکنم.

آب دهنم رو با صدای بلند قورت دادم.

انگار که یه دکمه‌ای زده شده باشه به نظر میرسید چشماش تیره تر و تاریک تر شد. من توی قلمروی اون بودم، جایی که اون حکومت میکرد—و هیچ ایده ای نداشتم چطور عمل کنم.

دفعه آخری که س.کس داشتم اینقدر عالی نبود.

شتاب‌زده بود.

خیلی گنگ و بی مفهوم.

در هم و برهم بود.

ناجور.

DONYAIEMAMNOE

خجالت آور.

یه لنگه‌ی جورابم رو هم جا گذاشتم.

-اگه اذیتت کردم و دردت گرفت بهم بگو.

هشدار داد، صداش جوری بود که انگار به آستانه رسیده باشه و الانه که منفجر شه و بپاشه یا همچین چیزایی—و بعدش، با لبخند شیطنت آمیزی منو گرفت، از با.سن بلندم کرد و یکم بالاتر روی تخت انداخت.

انگار که یه ابر انسان لعنتی باشه.

دوست داشتم بگم اینکه تحت کنترل مرد باشم مزخرفه. بگم لوکاس ثورن، هووو، توی هم تو تخت مزخرف بودی—خوب اینجوری وقتی که اون کارهای مردونه‌شو میکنه من میتونم لیست خریدم رو تهیه کنم.

نوچ.

غلط بود.

یکم وول خوردم و بالا پایین شدم رو تخت.

-تکون نخور.

روی لبم زبون کشیدم و با شیفتگی کامل در حالی که شلوار مشکیش روی زمین افتاد تماشاش کردم.

یه کاری کرد که شورت مشکیش بیش از حد جذاب به نظر بیاد. ولی خوب البته که جذاب هم بود.

سرش رو کج کرد و دستش روی پای راستم لغزید و به سمت بالا اومد، با انگشت‌هاش شورتم رو پایین کشید و روی زمین پرتش کرد. از اونجایی که زیر لباسم سوتین نپوشیده بودم، در نتیجه الان کاملا ل.خت بودم.

چرا اینقدر سریع شد؟

DONYAIEMAMNOE

انگار اینجوری باشه که، ببین—بیا لباس هامون رو در بیاریم، سک.س کنیم، و بعدش هم اون زل زدن‌های ناجور و شرمگین رو تحویل همدیگه بدیم.

ولی اون عجله‌ای نکرد.

دستش دوباره روی پای راستم سر خورد، و بعدش مرد عمل پام رو روی شونه اش انداخت و لبخند شیطنت آمیزی تحویلم داد.

-خیلی زیبایی.

می خواستم باهاش بحث کنم، ولی صدایی نداشتم.

نگاهمون توی هم قفل شد.

و وقتی که سرش رو پایین آورد تقریبا میشه گفت من از حال رفتم. دهنم رو باز کردم، و حدس زدم قراره منو ببوسه.

DONYAIEMAMNOE

-ثورن!

جیغ زدم.

-واقعا هیچ نیاازز---

و کلمات محو شدند. وقتی که لب‌هاش رو به مرکز بدنم چسبوند و زبونش رو چرخوند کلمات رو از یاد بردم. گرما توی نقطه‌ای که داشت منو می‌بوسید شعله کشید، تمام بدنم داغ و قرمز شد و بعد دوباره سرد شد، اما یه حس موقت بود چون تنم داغ‌تر و داغ‌تر میشد، انگار از جادویی که هیچ موجود ک*یر داری اصلا نباید صاحبش می‌بود استفاده میکرد! اتفاقی سرش رو به خودم کوبیدم و از فرصت استفاده کردم تا مشتم رو با موهاش پر کنم. اون لحظه من باید سعی میکردم زنده بمونم و عقلم رو از دست ندم، لحظه ای که اون داشت حریصانه اینچ به اینچ تنم رو می بلعید، انگار که شکلات ساخته برند خودش بودم و واقعا از خوردنش لذت میبرد و شکلات خوبی هم بود.

DONYAIEMAMNOE

سرش بالا اومد و ظاهر شد.

-داشتی میگفتی؟

-هیچی.

آه کشیدم، داشتم میمردم که کارش رو بیشتر انجام بده.

-مطلقا هیچی. کاملا خفه و ساکتم.

موهاش رو ول کردم و در حالیکه خیره هم بودیم نفسی داخل دادم.

-خوب، ما اینو هم نمیخوایم.

دوباره سرش پایین رفت و ناپدید شد.

عضلاتم کشیده شدند، منقبض شدند. انگشت‌هاش رو به کمک زبونش آورد تا جایی که حس کردم دیگه تا تهش رفتم و مطمئن بودم قراره منفجر شم. آتیش سریع توی رگ‌هام به جریان افتاد و جایی جمع شد که اون داشت می مکید و می لیسید و با انگشت هاش ضربه می‌زد. اتاق تاریک شد، و فهمیدم فراموش کرده بودم نفس بکشم. وقتی هوا رو بلعیدم، دست و پاهام بی حس شدند و شروع به گزگز

کردند. این کاری بود که لوکاس ثورن می کرد؟ زن ها رو توی اتاق خواب سکته میداد؟

به محض اینکه حس داغی، اندام زنانه ام رو دربرگرفت، دوباره سرش رو رها کردم. حسی که با سرعت زیاد تو وجودم جاری شد و جیغ بلندی رو از توی گلوم آزاد کرد.

-ثووووورن!

اسمم رو مقابل سطح پوستم زمزمه وار صدا زد، لرزشی به درونم انداخت، و این فکر رو بهم القا میکرد که من زیباترین اسم جهان رو دارم. یک بار دیگه زمزمه اش کرد، و باعث شد پس لرزه هایی درونم شکل بگیره.

دوباره توی شهوت خودم غرق شدم.

خوشحال بودم اگه تا ابد اونجا می موندم.

یا حداقل تا وقتی که اون خسته بشه.

به طور شگفت انگیزی، دهن این مرد برای یه کار خاص خیلی خوب بود.

-ثورن!

نیاز داشتم متوقف بشه.

یا شایدم ادامه بده.

یا شاید هم قبل از اینکه عقلمو از دست بدم دو ثانیه بهم استراحت بده. درست وقتی که حس کردم دیگه نمیتونم حرکاتش رو تحمل کنم، از جاش تکون خورد و با لحن سنگین و خشنی گفت:

-دیگه نمیتونم ادامه بدم.

-اوه خدایا ممنونم ازت!

به سمت سرش رفتم و اونم به سمت سر من اومد، دهن هامون به هم جوش خورد و ترکیبی از مکیدن دیوانه وار زبون ها و به هم خوردن دندون هامون شکل گرفت. از روی

لب هاش طعمی رو که باید مال خودم می بود چشیدم، و فقط باعث شد لوکاس رو بیشتر بخوام. تو فاصله کوتاه و مبهمی که با هم داشتیم یادم اومد این ثورنه. لوکاس ثورن. کسی که قلب خواهرم رو شکسته بود، کسی که خیانت کرده بود، کسی که بد بود، ولی باز هم ، خیلی، خیلی، خیلی خوب بود...

یه چیز عجیب شهوت انگیز تو صدای بوسیدنمون بود، تو کشیده شدن بدن هامون روی ملحفه ها، و مچاله کردنشون.

وقتی شورتش رو به صورت وحشیانه ای از پاش بیرون کشیدم و به یه سمتی پرتش کردم، ناله ای کرد.

بین بوسه‌های داغش سر به سرم گذاشت:

-چیه؟ دیگه طاقت نداری؟

-نه.

DONYAIEMAMNOE

محکم تر بوسیدمش، در حالیکه بدن هامون به هم مالیده میشد دست هامو روی عضلات پشتش کشیدم. حس نیاز حریص و مشتاق لای پاهام باعث میشد باسنم بالا ببرم و خودمو به رون‌هاش فشارش بدم.

می تونستم کل شب ببوسمش.

و خسته هم نشم.

ولی یهو بیشتر خواستم.

در حالیکه گونه اش به صورتم مالیده میشد س.ینه‌ام رو توی دست هاش گرفت.

-من حتی وقت نذاشتم برای---

-الان نه.

DONYAIEMAMNOE

دستشو محکم عقب زدم، بدنم داشت میمرد برای اون رهایی‌ای که قبلا دهنش وعده‌اش رو بهم داده بود.

-ببخشید!

با.سنم رو چنگ زد و منو با زانوهام سمت خودش کشید.

-حواسم پرت شد.

-تکرار نشه!

و به سینه اش کوبیدم.

بازدم سنگینی بیرون داد و خندید.

-اینکه سک.س اول خشن باشه، و ما حتی دعوا هم نکردیم... شگفت انگیزه.

-اگه میخوای دست هام رو ببندی فقط به زبون بیار. وگرنه به کارت ادامه بده.

چشمک زدم و دست هام رو دور گردنش انداختم، پاهام هم از دست هام پیروی کردند و حالا اون توی تخت بین پاهای من بود. درموندگی امونم رو بریده بود. نوک سینه‌های حساسم سفت شدند و به سینه‌اش مالیده میشدند، و

DONYAIEMAMNOE

سرمایی تو سطح وجودم پخش شد، و پوستم رو دون دون کرد.

-اگه میدونستم باعث میشه تو بمونی—احتمالا این کار رو میکردم.

لبخندش سریع از روی صورتش محو شد و بعد نالید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. آ.لت ت.حریک شده‌اش رو به رونم فشار داد و گفت:

-من باید داخلت باشم، باید حست کنم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و امواج داغ لذتی که انتظارش رو میکشیدم تو مرکز بدنم نبض زد.

وقتی خودمو به پایین تنه‌اش فشار دادم تا اینجوری یکم از اشتیاق بین پاهامو ار.ضا کنم دوباره ناله کرد.

DONYAIEMAMNOE

-ایوری—

-بله؟

-فقط،

نفسش قطع شد.

-فقط اگه درد داشت بهم بگو.

با دهنم ساکتش کردم، و امیدوار بودم اینجوری به اون مکالمه‌ی خاص درباره‌ی تجربه‌ی جنسی گذشته‌ام پایان بدم. و بعدش اونو به جایی که دقیقا نیاز داشتم باشه هدایت کردم و این حرکتم خودم رو هم شگفت زده کرد، هرچند مردی مثل اون که نیازی به راهنمایی نداشت.

من فقط میخواستم کنترل دستم باشه.

چون اینجوری بیشتر میتونستم از خودم محافظت کنم درسته؟

محافظت! خدایا!

-ثورن!!!

DONYAIEMAMNOE

وول خوردم و از اون چیز دراز دور شدم، حتی با وجود اینکه بدنم با یک میل شدید و کوبنده به این حرکتم اعتراض کرد.

-کا.ندوم.

نفس نفس میزدم و انگار کاملا ت.حریک شده بودم.

-گوه توش.

با وحشت بهم خیره شد.

-ایوری، کاملا فراموش کردم.

ته دلم یکم خالی شد، ولی نپرسیدم که اغلب این اتفاق میفته یا نه. و بعدش وقتی خودمو کنار کشیدم تا بتونه به سمت میز کنار تخت بره، متوجه شدم اون داره می لرزه.

آماده بودم که بمیرم.

انقدر بد میخواستمش.

DONYAIEMAMNOE

در حالی که بدنم انتظار می‌کشید پرسیدم:

-از این کندتر هم میتونی راه بری؟

از خنده منفجر شد.

-فکر کردم اینطوری بهتره .

جدی میگم، اگه یه مورچه میخواست سبد پیک نیک حمل کنه از اون سریعتر راه میرفت. چشم هاش از تفریح و شیطنت برق زد و ادامه داد:

-میدونی، کاری کنم انقدر برای خواستن من درمونده بشی که از پا درت بیاره درست مثل من که از پا دراومدم—همونجوری که هر وقت با اون کو.ن کوچولوت میومدی توی دفترم از پا در میومدم.

نفسم بریده شده بود و بیشتر از کل زندگیم ت.حریک شده بودم، لعنت به اون مرد.

-پس، آره، آروم راه میرم.

DONYAIEMAMNOE

یه پاکت کوچیک فویلی از عسلی نزدیک تخت بیرون کشید و به سمتم اومد. فویل رو پاره کرد تا بازش کنه و ادامه داد:

-تا جایی که بتونم آروم پیش میرم، چون زنی مثل ایوری بلک باید حسابی مزه مزه بشه و با آرامش ازش لذت برد.

آب دهنم رو قورت دادم.

میدونستم که اون نباید همچین حرف هایی رو به من بزنه.

مهربونیش باعث میشد چیزی رو بخوام که مال من نبود.

باعث میشد من بیشتر از یه چهارشنبه بخوامش.

چشم هام پر از اشک شد، به سمت دیگه ای نگاه کردم و احساساتم رو وادار کردم از این موقعیت خارج بشن، که اگه میموندن آخرش من در حالی که قاشقم رو توی ظرفی از شکلات فرو کرده بودم قرار بود برای یه جعبه شکلات گریه کنم.

DONYAIEMAMNOE

روی تخت خم شد و منو بوسید، و بعد خیلی آروم به تشک فشارم داد. با دست‌هاش دست‌هام رو گرفته بود و در حالی که زبونش با لطافت روی چونه ام کشیده میشد، با دهن باز بوسه هایی به گردنم می‌زد. تا اینکه زانوهام رو از هم بازتر کرد و احساس کردم که به داخلم فشار آورد، واژ.نم رو کش داد و پرم کرد.

حس خوبی بود.

حس درستی بود.

مثل برگشتن به خونه.

لوکاس

DONYAIEMAMNOE

حس اشتباهی بود.

به خاطر اینکه زیادی درست به نظر میومد.

با بقیه زن ها، راحت میتونستم بی طرفانه به موقعیت نگاه کنم—در واقع توی ذهنم با کلی شاهد و مثال و دلیل، به درستی خودم رو متقاعد می‌کردم که ما توی یه رابطه منفعت‌آمیز دو طرفه هستیم و این یعنی من اونو ار.ضا می کردم، اون منو ار.ضا می کرد، و در آخر هر دومون باهاش کنار میومدیم و عبور میکردیم.

من یه عوضی بودم.

و لحظه ای که بدن ریزه میزه ی ایوری تنم رو دربرگرفت—میدونستم.

میدونستم که این قضیه بد تموم میشه.

س.ک.س ما رو تغییر می داد.

من قلبش رو می شکستم.

و منطقیش این بود که تمومش کنم و ادامه ندم.

سعی کردم خودم رو عقب بکشم، ولی اون روباه ماده پاهاش رو پشت من قفل کرد، و توی بهترین جهنمی که تا حالا تجربه‌اش کرده بودم گیرم انداخت، جایی که گرمای دیواره‌های تنگش تقریبا داشت خفه‌ام می کرد—شیرین ترین مرگ رو برام به ارمغان می‌آورد و بعدش رهام میکرد، تا دوباره تنگ بشه و منو تو خودش بکشه. و از ظاهرش معلوم بود که از قصد این کار رو میکنه. تنگ کردن و رها کردن، تنگ کردن و رها کردن، ریتمی میساخت که دیوونه شدم تا باهاش هماهنگ شم. شل‌تر... فشار به جلو، سفت تر... عقب کشیدن. دیگه از نقطه‌ای که می‌شد برگشت گذشته بودم، از مغز و تفکر منطقی گذشته بودم و با سرعت به سمت لذت پیش می‌رفتم .

پس موندم.

سعی کردم کنترلش کنم.

ولی یه مسئله ای درباره س.ک.س هست—وقتی با کسی که نسبت بهش احساس داری هستی، نمیتونی عقب بکشی.

ناله کرد.

نگاهمون تو هم قفل شد.

محکم تر فرو کردم.

بلند تر ناله کرد.

لب هاش از هم باز شد.

دهنش رو تسخیر کردم، در حالیکه بدنم به شکل ضربه‌های مجازات گونه ای به بدنش کوبیده میشد، با.سنش رو چنگ زدم و بوسیدمش، و لب هاش رو طوری کبود کردم که مطمئن شم هیچ وقت فراموش نمیکنه من بودم، ما بودیم—با همدیگه.

DONYAIEMAMNOE

-ثورن-

بیرون کشیدم و دندون هام رو بهم فشار دادم تا بلکه اون لحظه بیشتر طول بکشه—شاید فکر کنید به واسطه‌ی اون همه س.ک.سی که من داشتم، کنترل کردن ار.گاسم یه مسئله ساده است.

ولی این یه چیز دیگه بود—وقتی با زن درستی هستی، کاری ازت بر نمیاد.

ضربه ی آخر، و با ناخن‌هاش پشتمو خراش داد و انقدر بلند جیغ زد که تقریبا مطمئن بودم همسایه ها قراره شکایت کنند.

انزالم در حالی که اسم ایوری بلک روی لب‌هام بود شروع به فوران کرد. سرمو پایین بردم و دهنم رو به دهنش چسبوندم، ناله هاش رو بلعیدم و اون دور من منقبض شد.

قلبم دیگه مثل قبلش نمیشد.

DONYAIEMAMNOE

چون وقتی هردومون عقب کشیدیم و از هم جدا شدیم،

میتونم قسم بخورم که دیدم اون به رگ نبض دار قلبم چنگ زد، از توی سینه‌ام درش آورد و کف دستش نگهش داشت.

بدون اون—حس تهی بودن می کردم.

یا شایدم من همیشه همونطور بودم.

وقتی شروع به اشک ریختن کرد لحظه‌مون خراب شد.

هنوز داخلش بودم.

و اون داشت گریه می کرد.

-بهت آسیب رسوندم؟

از فکر اینکه نکنه بهش آسیب فیزیکی زده باشم سعی کردم صدام مهربون به نظر بیاد، نه وحشت‌زده.

جوابش فقط به تکونِ سر و گریه‌ی شدیدتر ختم شد. اشک ها از روی گونه هاش سر میخوردند و روی لب های کبود و

متورمش میریختند—و لعنتی، میدونستم داره گریه میکنه، ولی میتونست از این خوشگل ترم باشه؟

-ایوری، تو باید کمکم کنی. وقتی بهم نگی مشکل چیه نمیدونم چجوری درستش کنم.

اشک هاش رو با دوتا انگشت شستم پاک کردم و منتظر موندم.

با فین فین شروع به صحبت کرد.

-یه جورایی آرزو میکردم کاش تو الان یه آدم عوضی بودی. زود باش، فکر میکنی میتونی برگردی به حالتی که واقعا توهین آمیز هستی؟

-من هنوز داخلتم. ما تازه س.ک.س کردیم.

لحنم آروم بود. شگفت انگیز بود، مغزم-بی حس، قلبم-در-حال-ایستادن، و -در-طلب-یه-س.ک.س-دیگه-بودم.

-و تو ازم میخوای... بهت توهین کنم ایوری؟

سریع با سرش تایید کرد و یه مشت به تشک کوبید.

-لعنتی ثورن!

چشم هاش کامل باز شد.

-توهین کن بهم!

-تو، آم،

سرفه کردم.

-کوتوله ای؟

نوک سینه ام رو گرفت و پیچوند.

-هی!

دستشو پس زدم.

-این دیگه چجور رفتار و احساساتِ بعد از س.ک.سه که تو داری؟

DONYAIEMAMNOE

با لبخند، شونه ای بالا داد.

-فقط نیاز به یه یادآوری داشتم.

-یادآوری،

حرفش رو تکرار کردم.

-از اینکه چطوری بهم ضربه بزنی که دردم بگیره؟

-نه.

انگار حالا هوشیارتر بود.

-که من متفاوت نیستم.

-عجب بازی جالبیه ایوری باگ، جدی میگم، مبهم حرف بزنی و بعدش وقتی دقیقا کاری رو که گفتی میکنم منو میزنی...

-بیخیال.

منو کنار زد.

-و همچنین، واقعا سنگینی.

DONYAIEMAMNOE

-بهش میگن ماهیچه.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و ازش دور شدم و خودمو روی بالشت پر انداختم. دست‌هامو زیر سرم گذاشتم تا جلوی خودمو بگیرم که بهش چنگ نزنم و یه دور دیگه رو ازش درخواست نکنم.

درخواست کردن.

از کی تاحالا من درخواست میکردم؟

-ثورن؟

-هوم؟

ایوری به سمتم خزید و جلو اومد تا اینکه سرش روی آرنجم قرار گرفت و دستش به سینه‌ام فشرده می شد.

-یه لطفی بهم میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

-بستگی داره. بهم میگی چرا گریه کردی؟

-من یه دخترم.

-زن.

تصحیحش کردم و ادامه دادم:

-و این لطفی که ازش صحبت میکنی چی هست؟

-میشه تو تخت استیک بخوریم؟

-به جای میز؟

لبخند زدم، و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

-اوه، متوجه شدم قضیه چیه—تو تمام گوشت‌هات رو توی تخت میخوای.

یه بالشت توی صورتم کوبیده شد، یک بار، دو بار.

در حالی که میخندیدم، بالشت رو گرفتم و روی صورتش ولش کردم.

DONYAIEMAMNOE

با لج و حرص داد زد:

-ثورن!

-آه، همینه. میدونی چندبار اسممو جیغ زدی وقتیکه داشتیم---

برخورد بالش باعث شد حرفم ناتموم بمونه، و بعد دیدم دارم توسط یه روباه ماده‌ی پر انحنا که همین پنج دقیقه پیش تو بغلم گریه می‌کرد، خفه میشم.

اینجوری بیشتر دوستش داشتم.

-سعی داری کتکم بزنی؟

خندیدم و ادامه دادم:

-اگه نمیخوای آخرش به این تخت بسته بشی، انقدر پیچ و تاب نخور.

DONYAIEMAMNOE

چشماش شعله ور شد.

ناله ای کردم.

-چی؟

با ناز نگاهم کرد و یه دستش رو بالا برد.

-مطمئنم دست‌ها رو خیلی خوب به این تخت میبندی.

-هممم، شاید بعد از اینکه استیک خوردیم؟

وقتی از تخت پایین پرید و پیراهنم رو از روی زمین برداشت، حاضر بودم برای بدنش التماس هم بکنم.

-موافقم.

سریع ک.ا.ندوم و جلدش رو سر به نیست کردم، و بعدش شورتم رو پام کردم، و همون موقع بود که دیدم ایوری بهم زل زده، و فکش تقریبا نزدیک زمین بود.

DONYAIEMAMNOE

-ایوری؟

جلوی صورتش بشکن زدم.

-استیک؟

چشم هاش از روی آ.لتم برداشته نشد.

-میتونستم تو رو بخورم.

و بعد آهسته، نگاهش به سمت صورتم اومد و چشمک زد.

-ولی اول استیک.

-اغواگر.

بدنم به سمتش کشیده میشد.

ولی اون شونه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد، و منو در حالی که گیج و خیلی هم ت.حریک شده بودم با خودم تنها گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

ایوری

طبیعی رفتار کن. عرق نکن. قطعا میتونستم بعد از بهترین س.ک.س عمرم که دیوونه‌ام کرده بود طبیعی باشم. قبول دارم، صحبت از تجربیات زیادی نیست، با اون گذشته ی تنها و فاجعه ام، ولی دیگه اون موقع‌ها به تاریخ پیوسته بود، و بدنم هنوز با خاطره‌ی دستاش، با.سنم، یا دهنش داغ بود.

اون.

دهن.

نفس عمیقی کشیدم و بدنم رو به سینک آشپزخونه چسبوندم. تمام چیزی که نیاز داشتم هوا بود، فقط یکم هوا، و تماما خوب میشدم.

هوا و استیک.

به همین ترتیب .

صدای دینگ مایکروویو بلند شد .

ولی وقتی چرخیدم تا به سمت غذا برم، لوکاس از قبل اونجا بود، بشقاب رو از مایکروویو بیرون آورد، و برای هر دومون غذا کشید—تقریبا هم ل.خت بود.

بدنش برق میزد—جدی، به واسطه‌ی ترکیبی از عرق و فوق العاده بودن میدرخشید.

چجوری خودمو تو این شرایط قرار دادم؟

اوه، درسته یادم اومد، همش با یه شراب شروع شد.

اغلب تصمیمات بد زندگی شروع و اتمامشون با الکل صورت میگیره.

ولی امشب؟

کاملا هوشیار بودم.

و با این حال با شیطان پریده بودم توی تخت. چی بدترش میکرد؟ اینکه ازش لذت هم بردم.

-ایوری.

لوکاس سرش رو از روی استیک بلند نکرد و ادامه داد:

-دست کم چهار دقیقه است که به من خیره شدی، و داره اذیتم میکنه، حتی با وجود اینکه یکم هم غرورآمیزه. دائما به اون چاقو هم نگاه میکنی، پس میشه لطفا اون با.سن با نمکت رو تکون بدی و بیای بشینی اینجا و غذا بخوری قبل از اینکه اون بشقاب رو سپر آ.لتم کنم؟

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و به شکلی که خودم فکر میکردم س.ک.سی و با اعتماد به نفسه، خرامان به سمتش راه افتادم.

اداشو در بیار تا واقعا بهش تبدیل شی.

گریه نکن.

بین یه دوراهی سخت گیر افتاده بودم و داشتم زیر فشارش پاره میشدم. اینکه بیشتر از اینا بخوامش و بدنش رو طلب

کنم یا یه بهونه ی مسخره بیارم که مریضم و از زیر همه چیز در برم.

یه جلسه توی بغلش، شگفت انگیز بود.

ولی دوتا؟ دوتا سمی بود دیگه.

خودکشی بود .

یه دور دیگه‌ی س.ک.س منو می کشت.

مطمئن بودم.

زنده نمیموندم که بخوام بشمرم.

لوکاس صندلی کناریش رو برام کشید. روش نشستم و بوی استیک رو تنفس کردم، چشم‌هام رو بستم و از عطر فلفل و ادویه که توی دماغم میرفت لذت بردم.

یه چنگال توی دستم قرار گرفت. چشم هام رو باز کردم.

DONYAIEMAMNOE

-داری سلاح بهم میدی؟

چشمک زد.

-فقط مواظب باش نوک تیزش رو کدوم سمت میگیری، ایوری باگ.

لبخند زدم و تیکه ای از گوشت رو چاقو زدم، و بعدش هم توی دهنم فرو کردم. اون استیک، با این که دوباره گرم شده بود، عالی بود.

-خوب...

لوکاس یه لقمه خورد.

من یه لقمه خوردم.

به نظر همه چیز طبیعی بود.

بزارش کنار ایوری، اون طبیعی بودن رو نمیخواد.

اون هر شب یه دختر متفاوت رو میخواد. استیک توی گلوم گیر کرد—— و به زورِ آب قورتش دادم.

DONYAIEMAMNOE

-خوب...

لب هام رو زبون کشیدم.

چشم های لوکاس خیره‌ی گوشه لبم شد. به جلو خم شد تا با انگشت هاش پاکش کنه.

-همیشه شلخته غذا میخوردی.

-جوری که بقیه زندگی رو در آغوش میکشن من غذا رو در آغوش میکشم—با عزمی راسخ و پر قدرت.

اون دهن جذابش کش اومد، و بعدش هم کل صورتش لبخند شد.

-دوست داشتم.

-خوب، منم غذا رو دوست دارم.

شونه ای بالا دادم.

DONYAIEMAMNOE

دست‌هاش روی بازوهام به سمت پایین لغزیدند، دوباره بالا، دوباره پایین. حس کشش و خواستن انقدر زیاد شده بود که به سختی می‌تونستم نفس بکشم .

-لعنتی.

دهنش رو به دهنم چسبوند و به باسنم چنگ زد، از روی صندلی بلندم کرد و روی پیشخوان گذاشت. وقتی پوستم با گرانیت سرد برخورد کرد صدای هیسی ازم بلند شد.

لوکاس تقریبا پیرهنش رو پاره کرد.

یه دکمه از بیخ گوشم رد شد و وقتی روی زمین افتاد صداشو شنیدم.

پنج ثانیه طول کشید.

قبل از اینکه اونو دوباره داخل خودم حس کنم.

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه اسمم رو داد بزنه—قبل از اینکه من پشتش رو با انگشت هام خراش بدم و التماس کنم برای بیشتر و بیشتر.

وقتی داشتم سعی میکردم روی پیشخوان به یه زاویه بهتر برسم و تقریبا از روش سر خوردم، روی هوا منو گرفت و به سمت مبل راه افتاد، بعد منو روش انداخت و عذرخواهی کرد که اینقدر خشن رفتار میکنه.

سرم انقدر مشغول بوسیدنش بود که واسم اهمیتی نداشت.

مشغول مزه کردن اون و تنفر از خودم که چرا گذاشتم دوباره اتفاق بیفته.

اونم وقتی به خودم قول داده بودم که فقط همون یک بار باشه.

وقتی به خودم قول داده بودم که یکی از دخترهای اون نمیشم.

خیلی زود تموم شد.

عرق از سر و صورتش روی سینه ام افتاد؛ هر دومون از نفس افتاده بودیم و به همدیگه خیره شدیم—سکوت بینمون کر کننده بود.

منتظرش موندم.

-معذرت میخوام.

زمزمه کردم.

-به خاطر خراش ها.

-باور کن جدی میگم که،

نفس نفس می زد.

-هیچی حس نکردم.

با لحن ناز داری گفتم:

-واقعا؟

DONYAIEMAMNOE

-خودت میدونی منظورم چیه.

تون صداش جدی شد، و رنگ صورتش کمی پرید و ازم فاصله گرفت.

-ایوری، ما باید راجع به این صحبت کنیم—

-نوچ.

چندین و چند بار سرم رو به سرعت تکون دادم.

-بدون هیچ حرفی، یادته؟ قبول کردیم راجع بهش حرف نزنیم.

-ولی—

-میدونی چیه؟ فکر کنم بهتر باشه من برم. دیروقته.

خمیازه ای کشیدم و ادامه دادم:

-تو هم فردا روز مهمی داری. چون پنجشنبه است و...

-ایوری—

-و پنجشنبه—

-یه حسی بهم میگه پنجشنبه‌ام دیگه به درد نمیخوره.

و دست هاشو به سینه زد.

-ناراحت شدم برات.

خنده ی الکی‌ام نیاز به تمرین بیشتری داشت.

-ولی به هر حال، من دارم میرم---

تو بغلش بلندم کرد و به سمت اتاق خواب راه افتاد. کل راه رو با مشت‌هام به پشتش کوبیدم.

-بذارم زمین!

-رسیدیم.

منو روی تخت انداخت و دست هاشو به سینه زد.

-شب رو اینجا میمونی.

-لوکاس.

DONYAIEMAMNOE

چرا اینقدر خوب رفتار میکرد! الان به اون عوضی درونش بیشتر از هوا نیاز داشتم .

-مشکلی نیست واقعا؛ هر جوری با بقیه شون رفتار میکنی با منم رفتار کن.

درحالی که تو تخت بهم ملحق میشد پره‌های بینیش از خشم باز و بسته شد، منو به شکم چرخوند، و با دست روی باسنم کوبید. محکم.

-اگه یک بار دیگه خودت رو با دختر دیگه ای مقایسه کنی، تنبیه میشی.

-ثورن!

داد زدم.

-من بچه نیستم!

خندید.

-اوه میدونم!

DONYAIEMAMNOE

-لعنتی، اگه انقدر از خود راضی و مغرور نبودی، شاید واقعا اعتراف می کردم که الان خیلی سوپرجذابی، از نظر سلطه گری و این چیزها.

-خوب، من به هدف زندگیم رسیدم—تو بهم گفتی جذاب.

-مشکل اینه که خودت هم میدونی جذابی.

-یا شایدم راه حل همین باشه؟ مهم اینه مسائل رو چطوری ببینی، ایوری باگ.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و سعی کردم لبخندم رو از روی صورتم محو کنم. آخرین چیزی که این مرد نیاز داشت تشویق و ترغیب بود.

-اگه بمونم، باید دوش بگیرم.

از روی تخت بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد.

DONYAIEMAMNOE

-دنبالم بیا.

لوکاس

-هی.

ایوری با چشم های خیس و لبخندی که دیگه روی صورتش نبود، فین فین کرد و ادامه داد:

-مامان میخواست بدونه برای امشب و مهمانی قبل از عروسی چیزی نیاز نداری؟

-ایوری باگ.

در شیشه ای رو باز کردم و بهش تکیه دادم.

-چه اتفاقی افتاد؟

-من از مردها متنفرم. به جز تو، بابابزرگ، و پدرم. خوب، فکر کنم تو هم پدرت رو دوست داشته باشی، و سگم هم سگ خوبیه---حداقل هی نمیچرخه دخترهای مختلف رو بگیره بکنه مثل اون حرومزاده...

DONYAIEMAMNOE

و اشک هاش جاری شد.

-متاسفم. آه. فردا روز ازدواجته و ---

اشک هاش رو پاک کرد و یه لبخند زورکی روی صورتش نشوند .

-میبینی؟ کاملا خوبم. پس به چیزی نیاز نداری؟ میتونم به خاطرت برم استارباکس اگه بخوای. و یکم خرت و پرت بخرم. کت و شلوارت آماده شده؟

اخم کردم.

-ایوری؟

پلک زد و سرشو بالا آورد.

-تو رو واقعا مادرت فرستاده؟

با صدای لرزونی گفت:

-فکر کنم حرف دقیقش این بود "قبل از اینکه دوباره خواهرت رو ناراحت کنی، از خونه برو بیرون".

DONYAIEMAMNOE

نفسمو با خشم بیرون دادم. باورکردنی نبود. من عاشق مادرش بودم—لعنت بهش، من عاشق کل خوانواده شون بودم. ولی کایلا یه میل خاصی داشت که همه چیز برای خودش باشه، مخصوصا اخیرا، و با وجود عروسی که هر روز نزدیک‌تر می شد کاملا عوضی شده بود. بخصوص تو رفتارش با ایوری.

لعنت بهش. دقیقا پنج دقیقه تا زنگ زدن و کنسل کردن عروسی فاصله داشتم. ولی مردم همین الانش هم برای عروسی اومده بودند، و من باید چیکار می کردم؟ به کایلا بگم حس درستی درباره عروسی ندارم؟ که احساساتم مثل قبل نیست؟

که بیشتر حس میکردم با ایوری جور هستم تا اون؟

که یه لبخند ایوری کل روزم رو میساخت برام؟

DONYAIEMAMNOE

که وقتی کایلا میگفت فعلا برام وقت نداره، یه وزنه ی سنگین از روی شونه هام برداشته میشد و غریزه‌ام بهم میگفت با ایوری تماس بگیرم؟

آره، مطمئنا تمام این حرف ها مثل یه تصادف رانندگی ناگهانی و پر خسارت می‌موند.

با آهی که کشیدم در ورودی شیشه ای رو کامل باز کردم و ایوری پر از اشک و آب بینی، تو بغلم جا گرفت.

وقتی با شدت بیشتری شروع به گریه کرد، حس کردم قلبم داره غرق میشه.

-من حتی عاشقش هم نبودم—ولی اون با دزیره بهم خیانت کرد! آستین دیشب اون‌ها رو توی رستوران تاکو بل دید که با هم عشقبازی می کردند.

خندیدم. اوه دوباره مسائل دبیرستانی.

-ایوری، تو واقعا پسری رو میخوای که توی تاکو بل با دخترا معاشقه میکنه؟ اونم بین اینهمه جایی که میتونسته بره؟

عقب کشید و نیشخند زد.

-میدونی که احساساتم به غذاها چجوریه ثورن. ولی تاکو بل؟

دماغشو بالا کشید.

-شخصیت و منش کجا رفته؟ کلاس کجا رفته؟ آخه کی موقع خوردن تاکو لب‌های طرف رو میبوسه!

-همینه دختر!

از خنده منفجر شدم و دوباره بغلش کردم.

-بهت قول میدم همین روزها یه نفر رو پیدا میکنی که ارزش واقعیت رو بفهمه، و قرار نیست بهت خیانت کنه.

تمام بدنم از شدت تنش منقبض شد. چون اون آدم هیچ وقت من نبودم.

-قسم بخور.

-قسم میخورم.

روی سرش رو بوسیدم، و لعنتی این حس که لب هام رو پایین‌تر ببرم داشت منو میکشت. چشم های سبز خوشگلش بالا اومدند و بهم خیره شدند. خیلی بهم اعتماد داشت، از جنگی که درون من بر پا شده بود و تخریبم می‌کرد خیلی بی خبر بود.

میخواستم کارِ درست رو انجام بدم.

وقتی که کارِ اشتباه زیادی خوب به نظر میومد.

زمان تو اون لحظه ایستاد.

دوباره.

چون داشتم لمسش میکردم و بدنم بیشتر از اینا میخواست.

DONYAIEMAMNOE

به تیشرتم چسبیده بود.

هفده سالگی. تا چند روز دیگه اون هجده ساله میشد.

-بیا یکم وقت بگذرونیم.

داشتم تشدیدش می کردم و کاملا آگاه بودم که روی آتیشی که در حال سوختنه هیزم اضافه میکنم. و وقتی که جلوتر از من وارد خونه ی والدینم شد، اونو بیشتر از یه هوس و لاس خالی دیدم.

اونو به عنوان آینده ام دیدم.

درست یک روز قبل از روزی که باید بله میگفتم---به خواهرش.

-ثورن!

ایوری زد تو گوشم.

-به خدایان استیک قسم اگه یک بار دیگه خروپف کنی، با شورتت خفه ات می کنم!

DONYAIEMAMNOE

هنوز چشم هام از خواب تار میدید—و نفس‌هام به واسطه خوابی که دیده بودم غیر قابل کنترل شده بود.

-هاه؟

-تو. مرده. خدایان استیک. شورت.

ایوری ناله ای کرد و بدنش رو به بدنم فشار داد.

-و محض اطلاعت، من فقط به خاطر این دارم خودمو توی بغلت جا میکنم چون که تو یه خون‌سرد روانی هستی و واضحه که اعتقادی به گرما و سیستم گرمایشی نداری!

به ساعت نگاهی انداختم.

-چرا؟ چرا سه صبح داری سرم داد میزنی؟ زندگی کردن با تو این شکلیه؟ بیدار شدن با جیغ؟ لعنتی یعنی چی؟ و با غذای کشنده‌ای منو تهدید کنی؟

DONYAIEMAMNOE

-هاه؟ غذای کشنده؟

با صدای نخراشیده‌ای گفتم:

-مرگ. استیک؟

-بگیر بخواب ثورن.

-خواب بودم.

غرغرکنان ادامه دادم:

-تا اینکه یه جهنمی کوچولو بیدارم کرد.

خمیازه ای کشید.

-انقدر غر نزن. حالا برگرد به همون پتوی انسانی مخصوص من.

با ایوری توی بغلم به خواب رفتم.

و لبخندی روی صورتم.

اولین بار بود—با اینکه ایوری نمی دونست—ولی من هیچ وقت کنار دخترها نمی خوابیدم.

باهاشون سکس میکردم.

DONYAIEMAMNOE

ولی هیچ وقت کنارشون نمی خوابیدم.

هیچ وقت اون‌ها رو توی بغلم نمی‌گرفتم و به خودم اجازه نمی‌دادم درباره ی بیست و چهار ساعت گذشته‌ای که باهاشون سپری کردم فکر کنم.

بعد از کایلا این اولین بار بود.

ولی با کایلا هیچ وقت این حس رو نمیداد.

به هیچ وجه.

من... شاد بودم.

خیلی زود زنگ بیدار شدن به صدا دراومد. و از ته دلم میخواستم که زمان برعکس حرکت کنه.

صورتم رو مالیدم و اشک و چرک‌های چشمم رو پاک کردم، و بعدش به ایوری که هنوز خواب بود نگاهی انداختم. دهنش باز بود، و پاهاش هم از هم باز بود؛ یکی از پاهاشو روی پای من گذاشته بود، و اون یکی پاش لبه‌ی دیگه‌ی تخت رو

لمس میکرد. ظاهرا خوابیدنش هم مثل غذا خوردنش بود—با بیخیالی و بی نظمی.

-ایوری باگ.

کنار گوشش زمزمه کردم.

-وقت بیدار شدنه.

-بخواب.

و سرشو تکون داد.

-کاش میتونستیم، ولی باید بریم سرکار.

با شنیدن اسم کار، از تخت بیرون پرید و تقریبا وارونه کنار پنجره اتاقم افتاد. با کمک پرده ها خودش رو صاف کرد، و همین لازم بود تا اون پرده‌ها کنده بشن و رو زمین بیفتن، در حالی که پارچه اش هنوز توی دستش بود.

DONYAIEMAMNOE

-اوپس،

با گیجی زمزمه کرد:

-ببخشید، من خیلی خوب بیدار نمیشم.

-مشخصه.

و به اون پرده های بیچاره ام که بهشون تجاوز شده بود اشاره کردم.

پارچه رو رها کرد، از روی میله قدم برداشت و رد شد، و مرتبا سرش رو به سمت من تکون میداد.

-خوب، فکر کنم پنج شنبه است.

-آره.

سعی کردم خنده‌ام نگیره. چرا انقدر سرش رو تکون میداد؟

-و

دستشو به سمتم دراز کرد و ادامه داد:

-حالا پیشنهاد یه وداع رو بهت ارائه میکنم.

DONYAIEMAMNOE

خندیدم.

-بگو بهم چقدر از خودت بدت میاد که توی یک جمله از ارائه و وداع با هم استفاده کردی؟

-خیلی، خیلی زیاد.

گونه هاش سرخ شد.

-حالا باهام دست بده.

-دقیقا برای چی داریم دست میدیم؟

-که هیچ وقت مکالمه ای درباره ی دیشب نداشته باشیم.

تا جاییکه انگشت پاهامون به هم میخورد جلو رفتم و سینه به سینه‌اش قرار گرفتم.

-بنظرم ردش میکنم، ولی مرسی بابت پیشنهادت.

-تو قووووول دادی!

DONYAIEMAMNOE

-تو اونی هستی که باهاش مشکل داری. نه من.

-ولی---

-دارم فکر میکنم دفترم رو با عکس های باسنت دیزاین کنم. هی، راستی، میتونم یه اسکرین سیور بذارم برای کامپیوترم از تو با پیراهن خودم–

-تو واقعا شیطانی!

مشت هاش رو گره کرده بود و به هم فشار میداد و در حالی که لرزش بدنش مشخص بود سعی می کرد لباس هاش رو بپوشه.

-باورم نمیشه که فکر میکردم بین خودمون میمونه این قضیه.

با صدای آرومی گفتم:

-میمونه.

مکث کرد.

-پس چی---

-هیچی فقط دارم این نکته رو روشن میکنم که حتی اگه از این در بری بیرون، بازم موقعیت پیش میاد که ما درباره ی دیشب حرف بزنیم—و ایوری؟

دندون‌هاشو روی هم سایید.

-چیه؟

-قبل از اینکه این هفته تموم شه تو یک بار دیگه هم میای تو تخت من.

-زیر پات علف سبز میشه.

شونه هامو بالا انداختم.

-تو یه مرد جنده‌ای که تهدید هم میکنی! من دیگه قبول نمی‌کنم باهات بخوابم، درست بعد از اینکه اونو...

چهره‌شو در هم کشید و به آلتم اشاره کرد.

DONYAIEMAMNOE

-توی کل شهر فرو کردی.

-ناراحت شدم.

واقعا هم شدم، ولی قرار نبود بذارم اون ناراحتی‌مو ببینه.

-و تو چرا برات اهمیت داره؟ مگه نگفتی فقط یه روز؟

گیرش انداختم.

-دقیقا.

سرش رو به نشانه تایید تکون داد.

-یک روز.

گوشیم توی جیبم لرزید.

-خوب...

درحالیکه پیام روی گوشیم رو میخوندم لبخند دندون نمایی زدم.

-ببین اینو. حتی کل کائنات هم پشت منن. دیگه پنج شنبه ای ندارم.

هیچ چیز مثل پس زده شدن با یه پیام نبود.

-ولی...

چشم هاش تیز شد.

-داری گولم میزنی؟

-میدونی چی فوق العادست؟

عصبانیتش رو نادیده گرفتم.

-همبرگر، امشب، هوم؟

بلند داد زد:

-تووووو یههههه انساااان وحشتنااااکی !

و بعد اضافه کرد:

-چطور جرات میکنی منو با گوشت وسوسه کنی تا بیام توی تختت!

DONYAIEMAMNOE

-و پنیر اضافه. بذار فکر کنم...

به چونه ام ضربه زدم، و سعی داشتم خوردنی‌های مورد علاقه‌اش رو به یاد بیارم.

-پنیر سوئیسی مثلا؟

دهنش باز موند و فکش افتاد.

-و سیب زمینی اضافه.

به پایین خیره شد.

-این وعده ای که میگی سس سیب زمینی هم داره؟

-به نظرت من شبیه دیوونه هام؟ معلومه که سس داره.

گلوشو صاف کرد، دستاشو به پهلوهاش زد، بعدش لباسشو کمی پایین کشید تا صاف بشه، و دوباره دست به کمر شد.

-ساعت هفت بیا دنبالم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی به زمین پا میکوبید و از کنارم رد شد در حد مرگ بانمک شده بود، یهو ایستاد، عقب اومد، و خیلی معصومانه روی انگشتاش بلند شد و گونه ام رو بوسید.

-به خاطر استیک ممنونم.

لرزش ناشی از اون بوسه رو تا چند ساعت بعد توی دفتر احساس میکردم، و عصر وقتی که به گوشیم خیره شده بودم و پنج تماس از دست رفته از مادرم داشتم---لرزش بالاخره تمام شد.

مامان: دردسر.

ایوری

-من با شیطان خوابیدم.

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو گوش آستین گذاشتم و اینو تو اون یکی گوشش پچ پچ وار گفتم و دعا کردم حرفمو توی استارباکس بلند تکرار نکنه.

در حالی که نگاهش بین من و آیفونش در حرکت بود چشم‌هاشو باریک کرد.

-ها؟

صفحه گوشیش هر چند دقیقه یک بار با پیام‌های جدید روشن می‌شد.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم.

-جواب دوست پسر احمقت رو بده، بعدش کل تمرکزت رو لازم دارم!

-یه ثانیه.

دستشو بالا آورد و با سرعت شروع به نوشتن پیام کرد، بعدش مثل یه آدم دیوونه، به گوشی توی دستش لبخند زد.

انگار فقط پنج ثانیه مونده بود تا اون گوشی رو بوس هم بکنه.

-اون خیلی مهربون و شیرینه.

-آها.

یه جرعه از قهوه ام نوشیدم و عصبانی بودم که بهترین دوستم پنج ثانیه واسه من وقت نداره تا توی بحران قبل از میانسالیم بهم کمک کنه—واقعا هم بحران بود. تو زندگیم یک انتخاب اشتباه کردم، در واقع دو بار، و یه جورایی حالا خودم رو در مسیر مستقیم به سمت جهنم میدیدم چون اون متقاعدم کرده بود باز هم به این اشتباه بله بگم!

و قهوه‌ی بیشتری پایین رفت.

آستین دستشو روی دستم گذاشت. فنجون رو از دهنم بیرون کشید، و قهوه از لب و لوچه ام آویزون شد و روی چونه‌ام ریخت.

-اوه، عزیزم، نمیدونستم انقدر بد میشه—و خب قطرات قهوه باید قورت داده بشن نه اینکه توی دهن جمع بشن .

یه دستمال بهم داد.

-چه اتفاقی افتاده؟

-نمیدونم!

نالیدم.

-منظورم اینه که میدونم چی شد. نمیتونم درباره اتفاقی که افتاده فکر نکنم، و بعدش پام رو فراتر گذاشتم و دوباره هم انجامش دادم، چون همیشه اینطوری اوضاع بهتر میشه، میدونی، سکس بیشتر!

قسمت آخر حرفم رو داد زدم و نگاه خیره‌ی یه مشتری دیگه رو هم جلب کردم. قهوه ام رو به نشونه درود رو بهش بالا بردم و اون فورا نادیده‌ام گرفت.

آستین برای چند ثانیه ساکت موند و بعدش به جلو خم شد.

-میشه دوباره تکرار کنی ...؟

-آستین!

-تو الان گفتی سکس!

-آره.

سرمو آروم تکون دادم .

-وقتی یه زن و مرد همدیگرو جذاب میدونند و تمام هورمون ها شروع به ترشح می‌کنند و آب ها جاری میشن و توانایی تو برای تصمیم گیری منطقی از پنجره ی مغزت به بیرون پرت میشه، فقط چون تو یه سینه ی لخت دیدی—ولی، آستین... اون سینه...

-صبر کن ببینم، اون مرد کیه؟

-شیطان. اینو قبلا بین خودمون مقرر نکردیم؟

چشم‌هاش گشاد شدند.

DONYAIEMAMNOE

-پشمام، تو با لوکاس ثورن خوابیدی؟

یه قهوه‌چی به سمت میزمون اومد و کیک آستین رو بهش داد، و بعدش چشم هاش رو به من دوخت و گفت:

-لوکاس ثورن رو میشناسی؟

-من، آه...

قهوه ام رو بلند کردم تا شاید برای خودم زمان بخرم.

-رئیسمه؟

چشمک زد.

-با رئیست خوابیدی؟

با لحن خوبی پرسیدم:

-ببخشید، شما؟

-قبلا پنج شنبه اش بودم.

و دستشو به سمتم دراز کرد.

DONYAIEMAMNOE

چاره ای نداشتم جز اینکه باهاش دست بدم.

-و تو؟

رفتار خوبی داشت. ولی ملاقات کردن با آدمی که لوکاس باهاش میخوابید، اونم درست چند ساعت بعد از بیرون اومدن از تختش؟ شروع خوبی برای صبح نبود. یه یادآور دردناک دیگه که نشون میداد شدیدا درگیر شده بودم.

-من، هیچ کس.

بالاخره جواب از دهنم بیرون اومد.

-اسم هیچ روزی روم نیست یا همچین چیزی. یعنی نه اینکه بد باشه—منظورم اینه که خوش به حال تو، قدرت زنانه و اینا، هوراا.

آستین زیر میز بهم لگد زد.

قهوه‌چی شروع به خندیدن کرد.

DONYAIEMAMNOE

-اگه باعث میشه حس بهتری داشته باشی باید بهت بگم که من فقط یک هفته باهاش بودم و بعدش کشیدم کنار و بهش گفتم نمی‌تونم تحمل کنم.

لبخند زد.

-به لطفی به خودت بکن، یه لطفی به اون بکن—نذار با یه روز بی معنی بهت برچسب بزنه. اگه سعی کرد این کار رو بکنه، پس اون آدم تو نیست.

-مرسی.

صدام خش دار و احساسی شده بود. وقتی میز رو ترک کرد، با دستمال قهوه ای به جون چشم هام افتادم و آستین جوری بهم خیره شده بود که انگار پنج تا سر داشته باشم.

-تو باهاش خوابیدی.

بازم اینو گفت. انگار من خودم از چیزی که دیشب اتفاق افتاده بود به شکل دردناکی آگاه نبودم.

-آره.

-و حالا هم یه فانتزی عجیب و غریب درباره سینه داری.

پوزخندی زدم.

-حتی نمیتونی تصورشم بکنی.

-و هیچ وقت هم نمیکنم، چون من درباره ی اون مدل جزئیات سوال نمیپرسم، ولی...

به جلو خم شد.

-دوباره هم میخوای باهاش...؟ ببین نمیخوام از اون دوست عوضیا باشم که هی بهت میگن نرو اینجا نرو اونجا–

-پس نباش.

DONYAIEMAMNOE

-ولی...

دستی رو که باهاش دستمال رو نگه داشته بودم نوازش کرد و ادامه داد:

-تچ میگه این یارو متعهد نیست—هیچ وقت. و لازمه که ذکر کنم کل خانواده‌ات قراره با شنیدنش از کوره در برن؟ کایلا چی؟ متوجه عواقبش هستی؟

کمرمو قوز کردم.

-خوب، ببین، بذار داستانو کوتاه کنم... به خاطر اینکه تو و تچ ریختید رو هم، لوکاس مجبور شد منو ببره خونه اش تا مطمئن شه کسی از گوشه خیابون نمیدزدتم، بعدش اتفاقات پشت سر هم پیش اومد و خواهرش منو تو خونه اش دید.

چشم های آستین درشت شد.

-بگو که ته این داستان خوشه.

جفت دست‌هاشو بالا برد و انگشت هاش رو جلوی صورتش گرفت.

-دیشب پایان خوشی داشت.

اینو از بین نفس‌هام گفتم و بعدش دم عمیقی گرفتم.

-از اینکه خواهرش قرار بود فکر خیلی بدی راجع بهش بکنه حس بدی داشتم، حله؟ بعد از اون آشوب دیگه هیچوقت خانواده هامون مثل قبل نشدند.

-درسته.

آستین که حالا تون صداش پایین اومده بود ادامه داد:

-همون آشوبی که اونو توی تخت با خواهرت دیدید!

و قسمت آخر جمله رو رسما داد زد.

دست‌هام رو جلوی دهنش گذاشتم تا ساکتش کنم.

DONYAIEMAMNOE

-ببین، من فراموش نکردم چی شده. موضوع فقط الانه. منظورم اینه که موقته. والدینمون دوباره شروع به صحبت کردن میکنند، همه خوشحال میشن، بحران تموم میشه.

آره، واقعا آرزوم بود که همه چیز اینقدر آسون باشه.

آستین به آرومی سر تکون داد.

-به جز اینکه تو با اون خوابیدی. دروغ میگی تا ازش محافظت کنی، که حالا به اینم نخوایم گیر بدیم، هیچی— ولی سکس کردن باهاش؟ وقتی که میدووونی اون چجور آدمیه؟

-اگه این من جدید باشه چی؟

و با بی تفاوتی شانه بالا دادم.

-چی میشه اگه من بخوام موهام رو کوتاه کنم، صورتیشون کنم، یه حلقه هم بندازم توی بینیم، و تبدیل بشم به دختری که فقط سکس بدون تعهد و وابستگی میخواد؟

بهترین دوستم منو خیلی خوب می شناخت، میدونست گارد دفاعیم در واقع فقط حس ناامنی‌مه که با کل حجم ریه جیغ میکشه و خودشو به سینه میکوبه.

-پس اونوقت این تو نیستی ایوری.

کیکش رو به سمت من گرفت. فقط یه دوست واقعی متوجه میشد که من طوری داشتم به اون بسته‌ی کیک نگاه می‌کردم که انگار چشم هام مجهز به پرتوی کششی* هستند و میتونم اونم به سمت خودم به پرواز دربیارم.

-و آخرین چیزی که تو بهش نیاز داری تغییر کردنه، اونم بخاطر اینکه لختِ یه یارویی جذابه.

ناله کردم:

-زیادی جذاب.

آستین دوباره دست‌هاشو توی هوا بالا برد.

-ببین، میدونم همیشه یه حسی به لوکاس داشتی—منظورم اینه کدوم دختری توی دبیرستان نداشت؟ یا کدوم معلمی حتی؟

برای تایید سر تکون دادم.

-ولی،

آهی کشید و صداش رو پایین آورد.

-فکر میکنم این ایده‌ی بدی باشه. کار شرافتمندانه‌ایه که میخواید به خانواده هاتون کمک کنید به هم برگردند، ولی شما دوتا تقریبا از یک خط قرمز بزرگ رد شدید، و حالا اون دیگه هم خر رو میخواد و هم خرما.

احساساتی رو که توی گلوم داشت شکل میگرفت همونجا قورت دادم. متنفر بودم که میتونست حق با اون باشه. متنفر بودم که خودم هم به این احتمال فکر می‌کردم.

-یا،

چونه ام رو بالا بردم و ادامه دادم:

-شایدم این وضعیت همه چیز رو تغییر بده.

بعد از چند لحظه سکوت، آه خیلی بلندی کشید و سعی کرد موضوع رو عوض کنه.

-ببین، من باید برم کلاس و بعدش هم با تچ قرار دارم.

چشم هاش خیلی رویاپردازانه برق زد، جنده.

-میخواد بقیه ی عصرش رو خالی کنه تا با هم به یه نمایش بریم.

-آوو، تچ خیلی مهربونه.

اینو با کنایه گفتم، و توی صورتش کوبوندم چون اون داشت به خاطر چیزی که بین من و لوکاس اتفاق افتاده بود بیشتر از قبل عصبی و نگرانم می کرد. ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-تو میدونی که اون یه بازیگر واقعیه نه؟ خود شیطان نیست، ولی برادر ناتنیش که هست؟

برق چشم های آستین هنوز روی صورتش باقی بود.

-تو اونو مثل من نمیشناسی. تچ دیگه اینجوری نیست.

ما دوتا رو نگاه. دو تا احمق.

-اگه تو میگی قبوله.

-میگم.

و ایستاد.

-تو فقط داری تچ رو خراب میکنی چون سکس پارتنر جدیدت نمیتونه چیزشو توی شلوارش نگه داره.

بهش توپیدم.

-بکش کنار آستین. نمیخوام باهات دعوا کنم.

راه گلوم داشت بسته میشد.

-فقط میخواستم بهترین دوستم، که منو بهتر از همه میشناسه بهم بگه چیکار کنم.

-اینجوری نیست عزیزدلم.

آستین عینک آفتابیش رو به صورتش زد.

-تو از من میخوای بهت بگم مشکلی نیست، و من نمیتونم اینو بگم. ببین، منم از موقعی که تو لوکاس رو میشناسی میشناسمش. لوکاس اون آدمی که وقتی توی دبیرستان بودیم میشناختیمش، نیست. اون عوض شده، ایوری. لوکاس ثورنی که تو روش کراش داشتی، اینی نیست که باهاش خوابیدی. اون مثل یه ببره که توی قفس زندگی میکرده، و منتظر بوده تا به جنگل برگرده و رها باشه. فکر کردی حاضره خودش داوطلب بشه که دوباره برگرده توی قفس؟ بهم اعتماد کن. مهم نیست که مربی شیرها چقدر سکسی و جذاب باشه—در هرصورت اون نمیمونه، میره دنبال ولگردیش.

DONYAIEMAMNOE

-وایسا، فکر کردم گفتی اون یه ببره؟

دستشو تو هوا تکون داد.

-هر دوشون گربه ان، و منظورم همونیه که گفتم—چرا یه آدم دیوونه باید انتخاب کنه آروم بگیره وقتی که مجبور نیست؟ اون شیر و گاو رو با هم به طور مجانی داره.

-پس من یه احمقم؟

-من دارم میرم. از کیک لذت ببر.

غرغرکنان گفتم:

-از قرار عاشقانه ات لذت ببر.

حسم بدتر از قبل شده بود، البته اگه همچین چیزی اصلا امکان پذیر بود.

ولی شاید با خوش شانسی، روزم بهتر میشد.

صدای پیامم بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

ثورن: کمک فوری! کمک فوری! کد قرمز!

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و جوابش رو دادم.

من: دست از بزرگنمایی بردار و حرفتو بزن.

ثورن: مادرها.

جدا، واقعا، این تنها چیزی بود که یک نفر میتونست بگه و تماما ترس و وحشت رو القا کنه.

چون اگه واقعا درست خونده باشم—اون از کلمه‌ی جمع استفاده کرده بود.

مثل مادرهامون. که این فقط یه معنی رو میداد. اونا از یه تماس تلفنی روزمره فراتر هم رفته بودند و حالا داشتند برای تسلط بر جهان نقشه می کشیدند.

مادرم.

مادرش.

DONYAIEMAMNOE

اوه خدای عزیز.

آروم جوابشو دادم.

من: قیامت.

ثورن: شاید مجبور باشیم مرگمون رو جعل کنیم.

من: آدمشو دارم.

ثورن: ساعت پنج توی دفتر میبینمت.

لوکاس

-میدونی این قدم زدنت هیچ فایده ای نداره—در واقع منو بیشتر عصبی میکنه. فقط تمومش کن. انقدر راه نرو.

درخواست ایوری رو نادیده گرفتم و به عقب و جلو رفتن ادامه دادم، عقب و جلو توی دفترم. مکالمه تلفنی ای که با مادرم داشتم یه چیزی شبیه به این بود:

DONYAIEMAMNOE

-اوه، سلام مامان—بابا چطوره؟

-پارتی دوباره ادامه داره!

جیغ زد. و بعد رو به اونور خط گفت:

-بیل، بس کن اون کار رو! گفتم بس کن. پدرت! میدونی که پنجشنبه ها چجوری میشه—بین خودمون باشه، فکر کنم به خاطر اینه که به شنبه نزدیک میشیم، و شنبه یعنی روز تعطیل و—

-مامان!

گوش هام داشت خون ریزی می کرد.

-منظورت چیه که پارتی ادامه داره؟

عرق سرد روی پیشونیم نشست.

-همون چیزی که راجع بهش بهت پیام دادم؟

آه کشید.

DONYAIEMAMNOE

-خوب، نمیخوام مسائل شخصی رو زیاد برات باز کنم، ولی مادر ایوری بخاطر اینکه بروک دوباره به خونه برگشته اوضاع بدی رو می‌گذروند، و خوب، نیاز داشت یکم شاد بشه، پس...

فقط فکر کردن درباره ی اون بروک جنده باعث میشد دلم بخواد مشت بکوبم تو دیوار. اون همیشه آزاردهنده و خراب کار بود، و درمورد اتفاقی که افتاده بود قسمتیش هم اونو مقصر میدونستم، با اینکه در هر حال اشتباه خودم بود.

بین اون و کایلا، حس میکردم مغزم میخواد منفجر بشه.

-بس کن!

مادرم جوری میخندید که انگار داره یه چیزی یا کسی رو میزنه—که احتمالا هم پدرم بود.

-به هر حال، ما هفته پیش صحبت کردیم و ... یکم عصبی و احساسی پیش رفت میدونی؟ ولی امروز صبح موقع قدم

زدنم دیدمش. دوباره باهم صحبت کردیم، و خیلی حس خوبی داشت! درست مثل گذشته ها .

قلبم ایستاد.

-دلم براش تنگ شده بود.

و فین فین کرد.

-همدیگرو بغل کردیم، و بدیهیه که موضوع بحثمون به سمت تو و ایوری کشیده شد— شایدم من یه سر نخ‌هایی بهش داده باشم که اگه یه مهمونی برگزار کنم خیلی خوشحال میشم. نه تنها شما دوتا دارید با هم اوکی میشید بلکه خانواده هامون هم پیش هم برمیگردند.

اوه لعنتی.

آه بلندی کشید.

-میدونم شما بچه ها گفتید نمیخواید جشنی برپا کنید و برنامه تون برای یه نامزدی بلند مدته، ولی صادقانه بگم—

نمیفهمم چرا اینو نمیخواین! این راهیه که اشتباه ها رو درست میکنه، و خوب، لحظه ای که به تس گفتم ما میزبان جشن میشیم، سراسر اشک شد!

-از خوشحالی؟

-خوب قطعا مطمئنم که ناراحت نیست!

بعد یه صدای عجیب و غریب خش خش اومد.

-بیل، بس کن! پسرت پشت تلفنه.

-سلام بابا.

-پسرم، تو هم اگه هم میدیدی این زن الان چی پوشیده حال منو میفهمیدی .

-بابا لطفا بهم نگو چیزی که پوشیده–

-فقط یه پیشبند پسرم، هیچی جز یه پیشبند.

DONYAIEMAMNOE

-همون که شکل مرغه؟

به خودم لرزیدم و ادامه دادم:

-و یه طرح غول پیکر از—

-ک*یر پشتش داره.

پدر خندید و ادامه داد:

-اوه، پسرم، این یه روز باشکوهه! حس میکنم ماه رو از نزدیک میبینم!

-اوه، هیس، با توام!

مامان ریز خندید.

-خلاصه که جشن شنبه است—عقب هم نمیفته. به همه آدمایی که قراره شادشون کنید فکر کن! و بهترین قسمتش میدونی چیه! همههههه قراره اینجا باشند، حتی پدربزرگ ایوری!

DONYAIEMAMNOE

حس کردم کل بدنم بی حس و بعدش داغ شد.

-اونم میاد؟

لعنت بهش چطوری همه چیز رو اینقدر سریع تدارک دیدند؟

-قطعا، قطعا، و کایلا هم همینطور، ولی تس گفت کایلا برای شما دو تا خیلی هیجان زده است. این مهربونیش رو نمیرسونه؟ همینطور گفت که، و من مستقیما نقل قول میکنم، "اون‌ها یه زوج دوست داشتنی میشن!"

-کایلا گفته؟

آره، کاملا شک داشتم که این حرف اون باشه، و حتی بیشتر متقاعد شدم که شاید این کلمات قشنگ رو گفته باشه، ولی اونقدر کنایه اش زیاد بوده که از محدوده‌ی درک تس خارج شده. اون کایلا رو جوری که من میشناختم نمیشناخت، یا حتی بروک رو.

DONYAIEMAMNOE

هر دوشون خرده شیشه داشتند، چیزی که به هیچ وجه درون ایوری وجود نداشت.

گوشی رو قطع کردم و به ایوری پیام دادم، و ازش خواستم تا پنج دقیقه دیگه توی دفترم باشه.

-فکر میکنی حرف هاش راجع به مهمونی جدی بوده؟

ایوری اینو پرسید، و در حالی که با انگشت هاش روی صندلی ضربه میزد، به شکل مزخرفی نی سبز رنگ استارباکس رو میجوید.

-میتونیم دچار یه سانحه رانندگی بشیم.

-پس دوباره برگشتیم اونجا؟

غریدم.

-دوباره همون سناریوی جعل مرگمون.

ایوری جویدن نی رو متوقف کرد.

DONYAIEMAMNOE

-کایلا، بروک، مامان، بابا، پدربزرگ و تفنگ هاش، و خانواده ی شاد تو، همه توی یک خونه. آره، ثورن، به جاش ترجیح میدم برگردم سر همون مردن. مشکلیه؟

-معلومه که نه.

با حضور ایوری که اونجا نشسته بود و دامن مشکی چسبونش از رون‌هاش بالا رفته بود به سختی می‌تونستم تمرکز کنم. جوراب شیشه ای هم نپوشیده بود؛ فقط کفش های خیلی پاشنه بلندی به رنگ نود که منو یاد پوست صورتیش که زیر اون لباس ها بود میانداخت.

نیم تنه اش هم یکم از شکمش رو که مثل نقره میدرخشید نمایان میکرد.

و چشم هاش با خط چشم مشکی برجسته و جذاب شده بودند، طوری که دلم می‌خواست احتیاط و محافظه کاری رو به دست باد بسپرم و با دهنم بهش حمله کنم.

-ثورن.

بشکن زد و ادامه داد:

-نگاهتو بده بالا چشم چرون.

پلک زدم. قبل از اینکه اون چیزی بگه حتی حواسمم نبود که به سینه هاش خیره شده بودم. و حالا دیگه غیر ممکن بود که بهش زل نزنم.

با یه آه، نی رو روی صندلی کنارش پرت کرد و به سمت من راه افتاد، باسنش جوری اینور و اونور می رفت که از خود بیخود شدم.

-قراره چیکار کنیم.

آه لرزونی کشید.

این غریزه بود. توی بغلم کشیدمش و کمرشو مالیدم.

DONYAIEMAMNOE

-میریم وسط.

-اووووه.

توی بغلم لرزید، و من عاشق این شدم.

-پس میجنگیم؟

با سر تایید کردم.

-چه انتخاب دیگه ای داریم؟

بدنش سفت شد و بهم چسبید.

-میتونیم راستشو بهشون بگیم.

-اوه، عالیه، اول من.

پوزخند زدم.

-سلام دوستان، ما در واقع نامزد نکردیم، پس شما هم نباید در آینده ی نزدیک توقع نوه داشته باشید. معلومه دیگه، یه دروغ مصلحتی بود که یکم از کنترل خارج شد. ولی خوب یه فایده هم داشت—ما همدیگه رو لخت دیدیم دیشب،

دوبار، و لعنت بهش، دیدن دخترتون که ارگاسم میشه، یکی از سکسی ترین چیزایی بود که تو عمرم دیدم. اوه، راستی، بابابزرگ، پارسال دوست امسال اشنا!

-منظورتو رسوندی.

صورت ایوری مثل گوجه سرخ شده بود.

-راست گفتی؟

-چیو راست گفتم؟

ارتباط چشمی رو قطع کرد و دست هاش رو به سینه زد، تا یکم بینمون فاصله ایجاد کنه.

-واقعا سکسی ترین چیزی بوده که دیدی؟

بالاخره مستقیما توی چشمام زل زد.

به سمت خودم کشیدمش و دهنش رو با یه بوسه‌ی داغ بستم، دستامو روی باسنش گذاشتم و محکم فشارش دادم. لب هام رو به گوشش چسبوندم و گفتم:

-سکسی ترین چیزی که تا حالا از دیدنش لذت بردم.

-اوه.

گونه‌هاش گل انداخت و حتی از قرمز هم پر رنگ‌تر شد.

-ولی،

آه کشیدم.

-شاید نیاز باشه تحقیقات بیشتری توی این زمینه بکنم. جلسه ی اول اونقدر زود گذشت که ممکنه نتایجش تحریف شده باشه.

-این شیوه ی خرخون ها و بچه مثبت‌ها که داری به کار میبری درخواست برای دیدن دوباره‌ی ممه هامه؟

و خندید.

-بستگی داره. لوکاس خرخون بهتر از لوکاس سلطه گر عمل میکنه؟

DONYAIEMAMNOE

-خبرشو بهت میدم.

دستشو روی شونه هام گذاشت و تکون خورد.

در حالی که چونه اش رو با سرانگشت‌هام نوازش می‌کردم، زمزمه کردم:

-اشکالی نداره که منو ببوسی.

موجی از احساسات به صورتش هجوم آورد. چه اتفاقی افتاد دقیقا؟ یه ثانیه پیش داشت میخندید، و حالا نزدیک بود گریه کنه.

-نه، اشکال داره.

آب دهنشو قورت داد و عقب کشید.

-چون اون فقط همون یکبار بود. و حالا هم دیگه پنج شنبه است.

DONYAIEMAMNOE

-ایوری؟

-همم؟

به نظر خیلی حس ناامنی داشت، خودش رو بغل کرده بود، و به من اجازه‌ی نزدیکی نمیداد. متنفر بودم از اینکه نمیدونستم چرا، هرچند حدس میزدم که احتمالا دلیلش خودمم. ولی نمیدونستم چطوری باید درستش کرد.

-برگردیم سر کار و شب درباره اش صحبت میکنیم.

سر تکون داد و سریع از دفتر خارج شد، ولی قبلش نی‌ای رو که جویده بود از روی صندلی قاپید و از بالای شونه اش آخرین نگاه داغش رو نثارم کرد.

لحظه ای که صدای بسته شدن دراومد، نفسم رو با نفرین و ناسزا بیرون دادم و خودمو جمع و جور کردم. واقعا آماده بودم پرده ها رو بکشم و هر کار شیطانی‌ای که به ذهنم میرسید باهاش بکنم.

DONYAIEMAMNOE

با ناله ای، میز رو دور زدم و در حالی که شقیقه‌هامو با انگشت‌هام ماساژ دادم، روی صندلی چرمی‌م نشستم.

چجوری باید با خانواده اش روبرو می شدم؟

انگار که دنیا خواسته باشه گناهانم رو به یادم بیاره، تقویم گوشیم یه پیام فرستاد و یادآوری کرد که یه پنج شنبه جدید پیدا کنم—و برای خودم و نادیا هم واسه روز جمعه جایی رو رزرو کنم.

صداهای بلندی از بیرون شنیدم.

و بعدش ایوری بود که گفت:

-گفتم که سرشون شلوغه، نرید---

تقه‌ای به در خورد و در باز شد.

-بیام تو؟

نادیا بهم لبخند زد. در واقع شیطان مونث از غیب رسید.

DONYAIEMAMNOE

خوب، حداقل ایوری دیگه ناراحت بنظر نمیرسید. نوچ، به هیچ وجه، فقط انگار آماده بود تیزترین وسیله‌ی دم دستش رو تو من فرو کنه.

-دلم برات تنگ شده بود، لوکاس ثورن.

رژ لب قرمزش مثل یه آهنربا میموند؛ آدم رو به سمت دهنش جذب می‌کرد و بعدش باعث میشد بری پایین‌تر و به سینه هاش که توی لباسش تکون می‌خوردند نگاه کنی؛ لباس مشکی ای که عملا هیچ جایی رو نپوشونده بود.

درمونده و مستاصل، بلند شدم.

-نادیا، چه سورپرایزی.

دست هاش رو به سینه زد.

-امیدوارم سورپرایز از نوع خوبش باشم.

DONYAIEMAMNOE

-امروز پنج شنبه است.

با منظور گفتم.

-نه جمعه.

لب‌هاش آویزون شد، دست هاش رو از هم باز کرد و خرامان به سمتم اومد.

-تنها بودم.

-نادیا، میدونی که اینطوری نمیشه.

در رو پشت سرش بست و تای ابروشو بالا داد.

-تا حالا کی شده به من نه بگی، لوکاس ثورن؟

نوک زبونم اومد که بهش بگم "همین الان."

به جاش، آهی کشیدم و به سمت صندلی اشاره کردم.

-نکته خوبی بود. بشین. باید صحبت کنیم.

ایوری

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای که در بسته شد کل بدنم از خشم لرزید. اگه اون حرومزاده ی مادرجنده چند دقیقه بعد از بوسیدن من به اون دست بزنه کاری میکردم یه مرگ اتفاقی نصیبش بشه.

ناراحت بودم.

و شرمنده و خجالت زده.

ترکیب این احساسات فراتر از آستانه تحمل بود، و باعث میشد دل و روده‌ام به هم بپیچه و شکمم منقبض بشه.

ده دقیقه بعد، اون جادوگر هنوز توی دفترش بود.

به اتاق استراحت رفتم، یه بطری آب برداشتم و آروم به سمت میزم برگشتم، در عین حال دعا دعا میکردم که در اتاق لوکاس باز باشه و اون زن خوشگل رفته باشه.

وقتی همه چیز مثل قبل بود، نشستم و هر دو تقویمش رو چک کردم، هم کاری هم جنده ای. هیچ کدومشون درباره ملاقات با نادیا چیزی ننوشته بود، به علاوه اینکه امروز پنج

شنبه بود! یعنی اون زن جایگاه خودشو نمیدونست؟ که یه روز به خصوص داره؟

ولی حتی اگه منم فقط یه روز داشتم، وقت بیشتری میخواستم.

شاید اینم همون قضیه بود، یه مذاکره ی دوستانه که برای مدت بیشتری التماس کنه.

آه کشیدم و پیشونیم رو به کیبورد کامپیوترم فشار دادم، و دعا میکردم کسی زنگ بزنه تا بتونم به این بهونه جفت پا بپرم داخل اتاق.

یک ساعت بعد، بالاخره در باز شد. خدا رو شکر، اگه چند دقیقه دیگه میگذشت خودم آژیر آتش سوزی رو میکشیدم.

چشم های نادیا به من دوخته شد. حداقل الان حس خوبی داشتم که صندلیم رو چرخونده بودم و خودمو از در دور کرده بودم. در حالی که بهم خیره شده بود، برگشت و

بعدش یه بوسه ی وحشتناک، کثیف، و با دهن باز روی لب‌های لوکاس کاشت.

لوکاس نادیا رو نگرفت.

ولی همچنین پسش هم نزد.

-خدافظ لوکاس ثورن.

تای ابروش رو برام بالا داد و با پشت دست دور دهنش رو پاک کرد. شاید باعث بشه آدم بدی به نظر بیام—ولی دعا کردم آسانسور خراب بشه و زنیکه با اون ممه های عظیم الجثه اش با سر بپاشه توی لابی. از این فکر لبخندی روی لبم نشست.

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید.

صدای لوکاس درمونده به نظر میرسید.

قلبم آمادگی اینو نداشت که رژ لب دور دهنش رو ببینم.

بوسه رو دیده بودم، ولی رژلب؟ اثر کاری که کرده بودند؟

مغزم نمیدونست چطور چیزی رو که اتفاق افتاده بود

پردازش کنه، هرچند خیلی دلش میخواست. چون اگه

میتونستم براش دلیل بتراشم و توجهیش کنم، اونوقت همه

چیز درست میشد. میتونستیم باهاش کنار بیایم، ازش

بگذریم، و به سمت غروب خورشید با هم پیک نیک بریم.

ولی لوکاس رژ لب اونو روی لبش داشت.

و اون زن برای یک ساعت توی دفتر لوکاس بود.

و لوکاس به نظر گناهکار جلوه میکرد.

من این نگاهش رو میشناختم.

همیشه تو ذهنم بود.

DONYAIEMAMNOE

آخرین باری که این نگاه رو دیده بودم، لوکاس داشت تلو تلو خوران از تخت بیرون میومد، از تخت خواهر اشتباهی از بلک ها.

خدا رو شکر که تلفن زنگ خورد. پریدم روش تا برش دارم، و شتاب‌زده و با لکنت شروع به حرف زدن کردم:

-دفتر لوکاس ثورن، چه کمکی از دستم بر میاد؟

-سلام، دالی ام. میتونم با لوکاس ثورن صحبت کنم؟

و ضربات ادامه پیدا کردند.

دندون هام رو بهم فشردم و گفتم:

-یه لحظه.

گوشی رو دو بار روی میز کوبیدم و بعد از روی شونه‌ام با ملایمت گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-دوشنبه اته.

-بعدا بهش زنگ می زنم.

لوکاس با پشت دست رژ لب رو از روی دهنش پاک کرد.

گوشی رو به سمتش نگه داشتم ولی اون سر تکون داد.

آهی کشیدم و بدون هیچ توضیحی گوشی رو گذاشتم.

-ایوری!

خوب حالا داشت داد میزد.

-این چه غلطی بود؟ نمیتونی همینجوری گوشی رو سر مردم قطع کنی!

-همین الان کردم.

سریع واکنش نشون دادم و غریدم.

-حالا چیز دیگه ای هست که بتونم کمکتون کنم آقای ثورن، یا میتونم برگردم سر کارم؟

DONYAIEMAMNOE

-اینجوری نکن.

سرشو تکون میداد.

-هیچ اتفاقی نیفتاد.

-هر چی تو بگی. من فقط اینجا کار میکنم.

-ایوری باگ—

-الان نه. اینجا نمیتونم. یادت باشه من به این کارآموزی نیاز دارم.

لوکاس یه چیزهایی زیر لب غرولند کرد، چرخید، و در دفترش رو بهم کوبید. وقتی پرده های اتاقش با خشونت بالا کشیده شد به خودم لرزیدم. حالا میتونستم مستقیما دفترش رو ببینم.

ولی مطمئن نبودم چیزی که می دیدم باید حس بهتری بهم میداد یا حس بدتری.

یکی از صندلی های دفترش روی زمین چپه شده بود، و برگه ها همه جا پخش و پلا بودند.

تمیز کاری اونجا مثل یه کابوس میموند.

لبخند زدم و تصمیم گرفتم از تجسم اینکه لوکاس ثورن چهار دست و پا عواقب کارش رو تمیز میکنه لذت ببرم.

کل روز نادیده گرفتمش.

و یه چیزی رو فهمیدم.

نادیده گرفتن لوکاس ثورن راحت نبود. به هیچ وجه آسون نبود. هیچ وقت نفهمیده بودم حضورش چقدر به چشم میاد، تا اینکه تصمیم گرفتم به حضورش بی توجهی کنم.

بوی خوبی هم میداد. دقیقا به اندازه‌ی کافی ادکلن میزد؛ طوری که سرمستت میکرد و باعث میشد دلت بخواد خم بشی و باز هم بو بکشی.

خدای من، حالا داشتم درباره بو کشیدنش خیال پردازی می کردم. این اصلا برای سلامت عقلی‌ام خوب نبود، به هیچ وجه.

فکر کنم بدترین قسمت روز، بدترینِ بدترینش، این بود که وقت نهار شد. نمیتونستم فرار کنم—به هر حال پشت میزم بودم—و اون حرومزاده غذای تایلندی سفارش داد، و بعدش هم به لابی اومد و شروع به خوردنش کرد.

دقیقا جلوی من.

اونم با کندترین سرعتی که یه انسان می تونست غذا بخوره.

و لب هاش رو لیس میزد با اون...زبونش .

پرسید:

-گرسنه ای؟

-نوچ.

شکمم در اعتراض غرولند کرد. شاید قلب چیز دیگه‌ای میخواست، ولی شکم؟ دلش غذای تایلندی می‌خواست، و کاملا آمادگی اینو داشت که به قلب بگه خفه شو تا شاید غذایی گیرش بیاد.

-مطمئنی؟

این مرد واقعا ول کن نبود!

-خودم شکلات پروتئینی دارم.

شکمم از خشم باز هم صدا داد. آروم باش، شکم. منم بخاطر اون ترکیبات چسبنده‌ی تو میز که هی باید بجوییشون هیجان زده و خوشحال نیستم. پس آروم باش.

-چون من اضافه سفارش دادم.

عقب نشینی نکن ایوری! قرار نیست دوباره به خاطر غذا تو دام طلسم هاش بیوفتی.

-هی، راستی تو سس بادوم زمینی دوست داشتی نه؟

از جا پریدم، چشم‌هام گشاد شد، و آب دهنم سرازیر.

-نوچ.

DONYAIEMAMNOE

-اوه، چون میخواستم بندازمش دور، باشه پس---

-نه!

داد زدم و به سمتش یورش بردم، آماده ی نجات دادن سس بادوم زمینی بودم، حتی اگه شده به قیمت فدا کردن جونم.

پاهام به هم گیر کرد، و به سمت صندلی سکندری خوردم، و تقریبا قبل از اینکه سس رو توی سطل زباله بندازه، از دستش نجاتش دادم.

-یکی باید یه تیکه بیکن بگیره جلوت و بعدش هم سرعت عملت رو اندازه گیری کنه.

مزه ریخت.

خیره شدم به صورت بی نظیرش و سینه احمقانه اش و لبخند سکسیش—و دعا کردم کل دندون هاش بریزه، به جز یکی. چون اونوقت میتونستم بهش بگم یک دندون— مثل غول یک چشم ولی مدل دندونیش!

واضح بود که قند خونم افت کرده.

-ایوری،

با چشم هاش درخواست میکرد.

-بشین.

-وایمیستم.

-باشه .

یه پاکت غذای تایلندی همراه یه چنگال به سمتم گرفت.

-باشه.

حرفش رو مثل بچه هاش شیش ساله تکرار کردم.

آه کشید.

در سکوت غذامونو خوردیم.

ایستادم، ناله ای از سر لذت کشیدم، با چندتا صدای زوزه مانند دیگه، و چیزی نمونده بود که جعبه رو لیس بزنم.
لوکاس نشسته بود و تماشام میکرد.

معمولا، برام مهم بود که غذا روی صورت یا دور دهنم نباشه.

ولی امروز یه روز معمولی نبود.

نوچ، امروز روزی بود که یه جمعه توی پنجشنبه اومد تا به یادم بیاره چرا خوابیدن با لوکاس ثورن اشتباه بزرگ زندگیم بوده.

-هیچ اتفاقی نیفتاد.

-به من مربوط نیست.

-کلا باهاش تموم کردم.

خوب، این یکی یکم جذبم کرد.

-مطمئنم به زودی جایگزین براش پیدا میکنی، همیشه همینطوریه.

-جالبه، از وقتی تو رو دیدم، هیچ کاری نکردم به جز اینکه هی دخترا رو از دست دادم.

DONYAIEMAMNOE

-من درباره ی جنده هایی که واست منتظرن باهات حرف نمیزنم، ثورن. به تخم چپ موش‌های صحرایی هم نیست که تو مثل خدا لب میگیری. دیگه تو دامت نمیفتم.

و دست هام رو پشت هم تکون میدادم.

-حتی با همبرگر؟

-گول زدن من با غذاها رو تموم کن!

-تو هم تهمتِ خیانت زدن به منو تموم کن!

سینه به سینه هم بودیم. چطور این اتفاق افتاده بود؟ دوباره؟

دستمو گرفت و منو توی دفترش کشید، در رو پشت سرمون به هم کوبید و پرده ها رو هم پایین کشید—و بعد، لب‌هاش مال من بود.

مزه ی سس بادوم زمینی میداد.

DONYAIEMAMNOE

درنتیجه لیسش زدم.

چون این کاریه که زن های گرسنه توی همچین موقعیتی میکنند!

قند خون پایین.

انتخاب های بد.

غذای تایلندی.

و لوکاس ثورن.

هیچ کس حق نداشت بعد از خوردن نهار اینقدر خوش طعم باشه—عادلانه نبود. دست‌هام رو روی صورتش کشیدم، و در حالی که نگاه مسحور کننده اش توی نگاهم قفل بود، موجی از امیال تو کل بدنم به جریان افتاد. آه کشید.

-من نبوسیدمش.

-اون تو رو بوسید؟

متنفر بودم از تون صدام که اینقدر ضعیف به نظر میومد.

DONYAIEMAMNOE

-میدونی که اهمیتی نداره.

-اهمیت داره.

بدنمو یکم تکون داد.

-باور کن، اهمیت داره.

در حالی که نفسمو بیرون می‌دادم، سعی کردم خودمو عقب بکشم، ولی دست هاش رو دورم قفل کرد، و من بی اختیار بودم.

-شاید امروز پنج شنبه باشه، ولی فردا جمعه است.

-و منم به هیچ وجه دیگه قرار نیست نادیا رو ببینم .

سعی کردم ضربانم رو که در حد مرگ میزد آروم کنم.

-دیگه شنبه هم نداری. میخوای تو پناهگاه بی خانمان‌ها تست عضویت بگیریم؟

DONYAIEMAMNOE

روی باسنم کوبید. سفت.

-چرا باید اینقدر سرسخت باشی؟

-من؟ سرسخت؟ تموم کاری که باید بکنی اینه که بهم غذا بدی، و من آروم میشم، ریلکس، بدون عصبانیت، بدون آشفتگی.

نگاهی بهم انداخت و با یه بوسه دیگه ساکتم کرد، و بعد از رها کردنم گفت:

-این هنوز تموم نشده.

-این؟

دست های لرزانم رو پشت سرم قایم کردم.

-ثورن، هیچ چیزی وجود نداره که بخواد تموم بشه. یادت میاد—فقط یک روز؟

-من امشب بهت یه همبرگر بدهکارم.

DONYAIEMAMNOE

-صرفا یه وعده غذاییه، فقط با هم غذا میخوریم—نه سکس، ثورن. فکرت رو از اون مسیر خارج کن.

-اگه همچین دامن تنگی نپوشیده بودی، مغزم در این حد کثیف کار نمیکرد، ایوری باگ.

متنفر بودم از اینکه با شنیدن تعریفش کل مسیر تا میزم رو لبخند به لب داشتم؛ تا اینکه دوباره به تقویمش نگاه کردم.

اون حوصله اش سر رفته بود.

سکس میخواست.

من، هم در دسترس بودم.

هم راحت به دست میومدم.

هیچ چیز دیگه ای نبود.

لوکاس

-درست اونجاست.

DONYAIEMAMNOE

ناله ای کردم و عرق سرد روی صورتم نشست.

-صبر کن، یکم به چپ. نه، راست! چپ!

-وقتی کلاس اول بهتون جهت یاد میدادن تو پاس نکردی؟

ایوری ادامه داد:

-فقط بهم بگو کجاست.

-دقیقا جای درستی بودی. لعنت بهش!

-چپ یا راست!

-راست!

و به میز کنار تخت اشاره کردم، ولی خوب اون نمیتونست ببینه.

صدای شادی و پیروزی‌ش بلند شد، گویا فراموش کرده بود نصف بدنش زیر میزه و داشت بهترین نمایش کل عمرم رو بهم نشون میداد. وقتی سعی داشت سر پا باشه سرشو به میز کوبید، بدون شک شادیش به خاطر پیدا کردن سکه‌ای بود که از دستش افتاده بود و گمش کرده بود.

-آخ.

سرش رو مالید و سکه رو به سینه ام کوبید.

-شیر بیاد سناریوی مرگ رو انجام میدیم، خط بیاد با قدرت میریم جلو، سینه سپر و با شجاعت، و کاری میکنیم که باور کنند واقعا با همیم. غذا میخوریم، با مردم صحبت میکنیم، دست میدیم، برای عکس گرفتن هم همدیگه رو میبوسیم، و---

چشم هاش درشت شد.

-اوه اوه. حلقه ندارم.

-ما هنوز سکه نینداختیم.

دستام با تلاش بیهودی روی باسنش نشستند تا اونو به بدن خودم بچسبونم.

-بس کن.

دستمو پس زد.

-من غیر مجازم، یادت میاد؟

-همش یادم میره.

-چقدر قضیه رو برای ک*یرت راحت میکنی.

-ایده‌ی بدیه.

-مرسی!

دستاشو توی هوا بالا برد.

-بالاخره، فهمیدی. سکس؟ همیشه ایده‌ی بدیه.

دوباره به سمتش رفتم، فقط به خاطر اینکه بازم به عقب پس زده شم.

-سکس نه، سکس که همیشه یه نقشه‌ی خوبه—منظورم اینه که، رفتن به خونه واسه مهمونی‌ای که رسما نامزدیه ایده بدیه.

DONYAIEMAMNOE

درد توی چشم هاش سایه انداخت.

-و به خاطر همین تصمیم گرفتیم سکه بندازیم.

-نه، تو بعد از اینکه بهت همبرگر دادم تصمیم گرفتی سکه بندازی. و گفتی شکل همبرگر بهت الهام بخشیده.

شونه ای بالا انداخت.

-الهام غذایی. من بهش میگم الهام غذایی، ثورن.

غرغری کردم و سکه رو کف دستم گرفتم.

-خیلی خوب، آماده ای؟

-من هیچ وقت به برنامه‌ریزی برای مرگم فکر نکردم—پس نه، آماده نیستم ثورن. ولی چاره دیگه ای داریم؟ تو گفتی مادرم گریه کرده! گریه کرده و مامانت رو بغل کرده! اونا بالاخره پیش همدیگه برگشتند! صلح برقرار شده. اگه الان خراب کنیم، کاملا به گا میریم، خودت هم میدونی. یهو، برمیگردیم سر خونه اول، و اونا فکر میکنن تو یه جوری منو شست و شوی مغزی دادی که با این نقشه جلو بیام تا---

به نفس نفس افتاد.

-و کایلا، دوباره ازت متنفر میشه. و عادلانه نیست، نه وقتی که—

آب دهنم رو قورت دادم و رومو برگردوندم.

نه وقتی که همیشه پای یکی از خواهرهاش وسط بود.

واقعیت دوباره خودشو به ما دوتا نشون داد.

-واضحه که چسبیدن به این نقشه و انجام دادنش، تا اینجا مثل دومینو عمل کرده.

ایوری سرش رو تکون داد.

اضافه کردم:

-و رفتن به مهمانی نامزدی و ادامه دادن این نقشه... خوب، آخرین باری که تو به یکی از این مادرها اوکی دادی، مثل عقابی که بال‌هاشو برای پرواز باز میکنه، پاهات روی میز دکتر از هم باز شد و—

-ثورن، من اونجا بودم، نیاز نیست تعریف کنی.

با دستش جلوی دهنم رو گرفت. پوستش بوی نارگیل میداد.

-اینجوری نگاه نکن، انگار میخوای منو بخوری.

-چون میخوام بخورمت.

-لوکاس...

-اوه، حالا شد لوکاس؟

-سکه لعنتی رو بنداز.

نفسم رو حبس کردم و به هوا پرتابش کردم. وقتی به زمین برخورد کرد، من و ایوری روش ایستادیم و همزمان آهی از سر آسودگی کشیدیم.

یک صدا گفتیم:

DONYAIEMAMNOE

-خط!

دستش رو گرفتم، و پوستشو آروم نوازش کردم.

وقتی بهم نگاه کرد، اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

-ما تا اینجا اومدیم، نباید حقیقت رو بفهمند.

-حقیقت.

اصلا حقیقت چی بود؟ که من داشتم عاشقش می‌شدم؟ که نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم؟ که من یه خائن حرومزاده بودم که خیلی وقت پیش عاشقش شده بود و با این حال از خواهرش درخواست ازدواج کرده بود؟

ایوری دستم رو فشار داد.

-داستان ما اینه: من کارآموزت بودم، و اتفاقات یکی پس از دیگری افتاد...

ناخونشو جوید.

DONYAIEMAMNOE

-عشق در نگاه اول. مدادهات رو می‌تراشیدم، با تعمیر دستگاه کپی نجاتت میدادم—توی اتاق استراحت با همدیگه می‌خندیدیم، هاه هاه.

داشت به مرز هذیون میرسید.

-و اون موقع بود که همدیگه رو بوسیدیم. قصه ی ما به سر رسید. نه، من حامله نیستم. بله، ما بالاخره ازدواج میکنیم. نه، من حلقه ندارم چون خیلی سنتیه. تمام.

-واو، تو فکر همه چیز رو کردی.

-کردم.

نفسشو بیرون داد، و به نظر خیلی هم از خودش راضی میومد.

-واقعا کردم.

DONYAIEMAMNOE

-تو خیلی وقت نیست اونجا کار میکنی ایوری باگ.

-لعنت بهش.

-پس اگه ما از قبلش مخفیانه توی رابطه نبوده باشیم، این قسمت داستان مشکل داره. اینطوری به نظر میاد که داریم خیلی سریع پیش میریم. شاید وقتی که به والدینم اینو گفتم کارساز بوده باشه، ولی اونا انقدر سرگرم فکر کردن به نوه بودند که احتمالا یادشون رفت خط زمانی رو در نظر بگیرند.

-به یه داستان دیگه نیاز داریم.

احساساتش یکم فروکش کرد، و چشم‌هاش دوباره کاملا گشاد شدند.

-بیخیال ثورن، تو همیشه به زن ها خیانت میکنی—در رابطه با استروژن مهارت زیادی داری. چطوری یه کاری کنیم هم باور پذیر شه، هم همه خوشحال باشن، و هم خانواده هامون دوست بمونن؟ چون من نمیذارم دوباره خانواده هامون رو نابود کنی.

DONYAIEMAMNOE

-من؟ من خانواده تو رو نابود کردم؟ و بروک؟ اون چیکار کرد؟ هیچی؟

ایوری بریده بریده نفس کشید.

-تو سعی کردی اونو از راه به در کنی!

-چی؟

از لای دندون های بهم فشرده‌ام غریدم:

-چی گفتی الان؟

-تو. از راه. به. درش. کردی. توی. اتاق خواب. خودش. چند دقیقههههه بعد از بوسیدن من.

-من مست بودم—به اتاق اشتباهی رفتم، موی قرمز دیدم، و فکر کردم...

لعنت بهش. بیش از حد تعریف کردم. لعنت. لعنت. پسش بگیر، پسش بگیر.

DONYAIEMAMNOE

-چی فکر کردی؟

-پس یه داستان جدید؟

و یه لبخند الکی روی صورتم نشوندم و ادامه دادم:

-من میگم با این نقشه جلو—

-چی فکر کردی؟

انگشت‌هاش تیشرتم رو گرفتند و پیچوندنش.

با ناله‌ای ارتباط چشمی رو قطع کردم و به زمین خیره شدم.

-فکر کردم تویی. توی اون ذهن به هم ریخته‌ی مستم، فکر کردم تویی، نه بروک—پس، آره ، اون خواهری نبود که من نقشه ریخته بودم برای از راه به در کردنش.

تموم. گفتمش.

بذار ازم متنفر شه.

DONYAIEMAMNOE

-تو فکر کردی داری میای تو تخت من؟

-فکر کردم اگه بتونم باهات حرف بزنم و ببینم واقعا چه حسی داری—اونوقت به اندازه کافی جرات پیدا می کردم که بزنم زیر همه چیز، یا اگر هم حسی نداشتی، حداقلش به اندازه کافی مست بودم که عروسی رو خراب کنم.

سکوت بینمون بیش از حد کش اومد و انقدر عذاب‌آور بود که جو بینمون داشت غیرقابل تحمل می شد.

-تو اون احساسات رو داشتی چون مست بودی.

-نه، ایوری باگ، به خاطر مستیم نبود.

منتظر شد.

DONYAIEMAMNOE

نفسمو از بین دندون‌هایی که به هم فشار میدادم بیرون فرستادم و بالاخره حقیقت رو اعتراف کردم.

-یه زمانی تو فقط دوستم بودی، ولی بعدش به چیزی تبدیل شدی که کاملا متفاوت بود. چون من میخواستمت. چون من همیشه تو رو میخواستم. چون حتی با وجود اینکه اشتباه بود—و تو فقط هفده سال داشتی—من تو رو میخواستم.

-و حالا؟

بوسیدمش.

ولی در جواب اون منو نبوسید.

حداقل اولش.

و بعدش آروم، دست هاش دور گردنم خزید، لب هاش از هم باز شدند—و حالا دیگه کاملا میدونستم که چه حسی داره که مال ایوری بلک باشی.

-بمون.

صدای خودم رو میشنیدم که مابین هر بوسه‌ی داغمون التماس می کرد.

-بمون.

-تو یه عادت بدی ثورن.

سینه اش از نفس پر شد و بالا اومد، و چشم های سبزش برق زد.

-اعتیادی که نمیتونم ترکش کنم—هر بوسه منو مست تر از قبل میکنه، تا جایی که دیگه درست و غلط رو نمیتونم تشخیص بدم.

-درسته.

اینو گفتم و در عین حال عقب عقب بردمش تا از پشت به دیوار چسبید، و با زبونم بین لب‌هاش رفتم. بدنش زیر لمسم

داشت ذوب میشد. تقریبا مطمئن بودم که اگه تا ابد هم اونو مزه کنم، باز هم برای لب هاش له له میزنم.

دستش تا روی سینه ام پایین اومد، و منو به عقب هل داد، و شاید نهایتا شش سانت بینمون فاصله افتاد.

-پس دوشنبه ات چی میشه؟

-کون لق دوشنبه.

دستمو زیر پیراهنش بردم و آروم از تنش در آوردم.

-من دارم درباره امروز حرف میزنم. فکر میکنی میتونی انجامش بدی؟

با سرش جواب مثبت داد.

-خدا رو شکر، چون نقشه ی دومم شامل چسب پهن، طناب، تختم و سنسور فروسرخ بود.

-با کلاسه.

DONYAIEMAMNOE

نگاه خیره ایوری جوری بود که انگار درخواست یا سوالی داره و باعث می‌شد خودمو آماده‌ی پیچوندن کنم، ولی اگه اون چیزی بیشتری برای دونستن میخواست، منم مشتاق بودم که بهش بگم.

-یه سوال.

منتظر موندم تا بپرسه.

-تو اصلا توانایی تعهد داشتن داری؟

مطمئن نبودم چجوری باید جواب بدم.

-ثورن؟

-راستشو بخوای؟ نمیدونم. آخرین باری که برای تعهد تلاش کردم، عاشق یکی دیگه شدم. دختری با چشم های سبز درخشان و موهای بلوند توت فرنگیش، که بوی آدامس انگور میداد و منو با فامیلی صدا میزد. اون باعث شد احساس زنده بودن داشته باشم. فکر میکنم اون تنها دختریه که

میتونه به یه خائن یه دلیل برای عوض کردن مسیر زندگیش بده. این تموم چیزیه که میتونم بهت بگم، حقیقت اینه.

بوسه ای روی لب هام گذاشت.

-همین کافیه.

ایوری

از پشت دستم خمیازه‌ای کشیدم. چشم‌هام کمی خیس شد و بیناییم داشت به دو بینی و بعدش هم سه بینی تبدیل میشد.

-دو ماه پیش. استارباکس. تو توی صف ایستاده بودی و با وقاحت داشتی سر خانم مسنی که توی دوران کارآموزیش بود داد میزدی. من، قهرمانِ این سناریو، پا پیش گذاشتم، با مشت زدم توی صورتت—هر دومون رو بازداشت کردند و از اونجا شروع به قرار گذاشتن کردیم.

لوکاس در حالی که ماهیچه های شکمش زیر نور ملایم کنار تخت برق می‌زد، با انگشت شستش دیس لایک نشونم داد .

-دلیلی داره که هر داستانی تو میسازی، خودت توش قهرمانی و در عین حال من آخرش یا مجروحم یا میفتم زندان، یا تقریبا به قتل میرسم؟

آروم و با شیطنت خندیدم.

-فکر کنم سناریوی مورد علاقه‌ام اونیه که تو بهت حمله شده بود، و من با تکنیک های کونگ‌فو زندگیت رو نجات دادم.

لبخند تهدید آمیزش یه کارهای بامزه‌ای با شکمم کرد.

-قبول کن، نزدیک ترین برخوردت با کونگ فو، تماشای فیلم پاندای کونگ فو کار بوده، و احتمالا هم به این دلیل می‌دیدیش چون فکر میکردی پاندا همون حیوون درونته، چون اونم همیشه در حال خوردنه.

دهنم باز موند.

-بعدی!

لوکاس زنگ قرمزی رو که من از روی یکی از بازی های تخته‌ایش دزدیده بودم فشار داد و خمیازه کشید.

-و لطفا، این دفعه بذار تموم دندون‌هام سالم بمونه.

-عیب و کاستی‌هاست که از مردم، انسان می‌سازه!

-ایوری باگ، تو توی یکی از داستان‌هات روی سر خودت تاج گذاشته بودی! ...حالا، یه چیزی که یکم واقعی باشه لطفا.

-اوکی اوکی.

دو زانو بلند شدم و روی تشک خیلی بزرگش چهار دست و پا به سمتش راه افتادم.

لبخند روی صورتش ماسید، و یه نگاه داغ جایگزینش شد؛ که باعث میشد دلم بخواد بپرم روش—دوباره—و حواسم

پرت بشه—دوباره—و توی ساختن یه داستان باورپذیر برای خانواده هامون شکست بخوریم—دوباره.

-این چطوره که...

زبونمو روی لب هام کشیدم و خندیدم.

-فهمیدم. بهترین داستان.

-واقعا؟

شروع به بوسیدن گردنم کرد. بدنم لرزید .

-قراره این داستان عالی رو با منم به اشتراک بذاری یا فقط پیش خودت میمونه و یهو یه جایی با سوپرایز کردنش دهنمو سرویس میکنی؟ فقط مواظب باش چطوری جواب میدی—من همین الانش هم پیرم، یادت میاد؟ سورپرایز مردم رو پیر میکنه، ایوری باگ.

DONYAIEMAMNOE

-تو یه رقاص مردی، مثل کارل. آخر هفته ها باسنتو واسه مردم تکون میدی تا پول بیشتری در بیاری—و بعد اون پول رو به بچه‌ها اهدا می‌کنی، چون تو، لوکاس ثورن،

---صداش رو تقلید کردم جوری که هر زن دیگه ای صداشو تقلید میکرد---

-بخشنده ای.

بهم خیره شد.

-یا،

یه دستمو بالا گرفتم.

-بخشی از واقعیت رو براشون میگیم.

-دارم گوش میدم.

-عالیه، فقط ممکنه وقتی داری به حرف‌هام گوش میدی منو نبوسی، چون باعث میشه توی کلماتم لکنت بگیرم، و منم متنفرم از اینکه درخت خودشیفتگی‌تو آبیاری کنم.

امشب دیدم داشتی خودتو توی آینه نگاه و برانداز میکردی، پس بس کن.

کنار گردنم خندید.

و برای یه لحظه به این فکر کردم که اگه لوکاس ثورن از زندگیم بیرون بره، میتونم دووم بیارم یا نه.

دوباره.

لوکاس

سر کار مثل جهنم گذشت، احتمالا چون بیشتر روز رو سعی میکردم به ایوری زل نزنم و اونو لخت تصور نکنم.

زمان خیلی زود سپری شد، یعنی چشم به هم زدم و روز شنبه شده بود، روز جشن. این دو شبِ قبل تا دیر وقت بیدار مونده بودیم. نمیتونستم دستمو از بدنش جدا کنم، و همش

DONYAIEMAMNOE

این نیاز رو حس میکردم که قبل از رو به رو شدن با همه، اونو علامت گذاری کنم—اونو مال خودم کنم.

و همین باعث شده بود دیرمون بشه، چون بازم ایوری شب رو خونه ی من مونده بود و امروز گفت باید به آپارتمان خودش بره و یه لباس درست و حسابی بپوشه. وقتی جلوی ساختمون خونه‌اش تو ماشین نشسته بودم، چند تا نفس عمیق کشیدم، و در حالی که یه آهنگ آروم توی ماشین پخش میشد، با انگشت‌هام روی کنسول ضربه میزدم.

چند بار کراواتم رو صاف کردم.

و تقریبا توی شش دفعه از اون دفعات تا پای خفگی هم رفتم.

-ببخشید.

در شاگرد باز شد، و با پیچیدن عطری که آب دهن آدم رو راه مینداخت، ایوری سوار شد.

-کفش های پاشنه بلندم رو پیدا نکردم، و بعدش فهمیدم که کفش هام ست نمیشه و–

متوجه نبودم که داشتم با صدای بلند خودخوری میکردم و غر میزدم، تا این که ایوری صحبتشو متوقف کرد و دهن من به تکون خوردنش ادامه داد.

-ثورن، حالت خوبه؟

حالتش به نظر از روی نگرانی بود.

-عالی شدی.

آه کشیدم.

-لباست.

سرمو تکون دادم و دهنم کاملا خشک شده بود.

-واقعا... تنگه.

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هاش رو باریک کرد.

-تنگ از اون لحاظ که، شاید بهتر باشه کمتر با حیوان درونت پیوند برقرار بکنی و انقدر غذا نخوری یا تنگ از اون لحاظ که، واو، مثل دستکش به بدنت چسبیده و فیت تنته—همینجوری ادامه بده و اینم یه دونات واسه جایزه‌ات؟

-دومی.

به سمتش خم شدم و از روی کنسول ماشین لب‌هاش رو بین لب‌هام گرفتم. وقتی که دست‌هاش روی توی موهام فرو کرد و اسمم رو زمزمه‌وار به زبون آورد آرامش کل وجودم رو فرا گرفت.

-دلم برات تنگ شده بود.

-در واقع من فقط هشت دقیقه نبودم، شاید هم نه دقیقه.

-روزی که تو توی هشت دقیقه آماده بشی، منم کاندیدای ریاست جمهوری میشم.

-به ثورن رای بدید!

بینی‌ش رو به بینی‌م مالید و لاله گوشمو مک زد.

-ولی جدا، باید راه بیوفتیم. همین الانش هم دیر کردیم و من دارم عرق میکنم.

-تو و من، هر دومون.

دنده رو روی حالت حرکت گذاشتم و وارد شلوغی و ترافیک مرکز شهر شدیم.

-با اینکه یه جورایی بیشتر عرق سرده.

-چه دوست داشتنی. درباره این عرق سرد بیشتر بهم بگو ثورن.

از گوشه ی چشمم به بدن ظریف و لاغرش نگاه کردم و سعی کردم تموم دلایلی رو که بخاطرشون داشتیم اینکارها رو انجام میدادیم به یاد خودم بیارم.

-یه فکری دارم.

ماشین رو به سمت آزاد راه انداختم و صدای موزیک رو کم کردم.

-چی میشه اگه به جای اینکه برای هر کسی یه داستان تعریف کنیم، فقط بهشون بگیم

سرشون تو کار خودشون باشه و به اونا هیچ ربطی نداره؟

چشم های ایوری برق زد، و لب هاش باز شد تا یه لبخند بزرگ و زیبا رو به نمایش بذاره.

-ثورن، فکر کنم این هوشمندانه ترین حرفی بوده که به عمرت زدی.

-مطمئن نیستم که ازم تعریف کرده باشی.

-از اونجایی که قرار نیست به تعریف کردن عادتت بدم، پس اگه جای تو بودم هرچی که نصیبم میشد رو هوا میزدم. گدایی که حق انتخاب نداره و تو وضعیت بدیه، مجبوره هر

کمکی رو که بهش میشه، قبول کنه. دندون اسب پیشکشی رو نباید شمرد.

با اخم بهش خیره شدم و بعدش خندیدم.

-باشه.

نزدیک شد و دستمو گرفت.

و یهو همه چیز حس طبیعی و عادی پیدا کرد.

البته اگه طبیعی بودن این باشه که یه قدم بزرگ به سمت گذشته‌ای که ترجیح میدادم فراموش کنم، بردارم—و با تمام کسانی که اذیتشون کردم یا بهشون آسیب زدم روبه رو بشم، فقط به خاطر این که احساساتم درباره دختری که کنارم نشسته بود رو زودتر نپذیرفته بودم.

درست مثل روزی که این احساسات شروع شدند.

که خیلی قبل تر از اون شامِ پیش از عروسی بود.

DONYAIEMAMNOE

یا قبل تر از زمانی که انقدر به خاطر ازدواج با خواهرش رقت انگیز و درمونده شده بودم که طی تلاش بیهوده ای میخواستم توی تختش بپرم.

متاسفانه مسیرمون چندان طول نکشید، و این یعنی خیلی زود جلوی در خونه‌ای که کودکیمو توش گذرونده بودم، رسیدیم.

ماشین رو خاموش کردم.

ایوری هم دستمو رها کرد.

-اینم فقط یه شب کابوس وار با خانواده هامونه.

بیشتر به نظر میومد با خودش حرف میزنه تا من.

-و بعدش هم راهمونو میکشیم میریم دنبال زندگی هامون و سعی هم نمیکنیم که بفهمیم چه حسی بینمونه، درسته؟

-اوه پس قرار نیست سنگامونو وا بکنیم؟

تعجب کرده بودم که هر حرف و فکر جزئی‌ای رو تجزیه تحلیل نمیکرد یا حتی نمیخواست گوشیمو ببینه، یا در مورد اینکه من یک بار هم نگفته بودم تک پَر باشیم خودشو خالی نمیکرد.

-نه.

دست هاش روی پاهاش می لرزید.

-اگه درموردش فکر کنم، قاطی میکنم و مضطرب میشم، نه به این دلیل که از تعهد میترسم.

-تو از من میترسی.

جمله شو تموم کردم.

حرفم رو رد نکرد—اصلا چطور میتونست رد کنه، وقتی که واقعیت همین بود؟ شاید حقیقت خیلی تلخی بود، ولی حداقل ما میدونستیم کجا ایستادیم.

انکار نکردنش فضای بینمون رو پر کرد و سکوت سنگینی حکمفرما شد. الان بهترین موقع بود که بهش بگم چه حسی بهش دارم—بگم چیزی که داشت بینمون اتفاق میفتاد واقعیه—ولی به اندازه کافی به خودم اعتماد نداشتم که بتونم خیانت نکنم .

و این واقعا مزخرف بود.

منو به یه انسان وحشتناک تبدیل میکرد.

شاید چیزی درونم خراب شده بود و باعث میشد خودمو از هر گونه رابطه ای دور نگه دارم، از ترس اینکه مبادا به کسی آسیب بزنم—حتی اگه اون فرد خودم باشم.

-ثورن؟

چشم هاش لبریز از ناراحتی بود و من به تنهایی مسئولش بودم.

DONYAIEMAMNOE

-بیا فقط روی امروز تمرکز کنیم.

-امروز.

حرفش رو تکرار کردم، دستش رو بالا آوردم و به لب هام نزدیک کردم تا پوستی رو که بوی نارگیل میداد ببوسم.

-میتونم این کار رو بکنم.

-خوب حالا،

نفسشو با فشار بیرون داد.

-بریم با جوخه اعدام روبرو شیم.

-اگه پدر بزرگت تفنگ هاشو آورده باشه خونه ما تا جلوی من تمیزشون کنه، اصلا تعجب نمیکنم.

-خیالت راحت باشه، چشم چپش کاملا کور شده. شک دارم بتونه یه هدف متحرک رو بزنه.

-عالیه ایوری، فقط روی زیگزاگ حرکت کردنم تمرین میکنم.

DONYAIEMAMNOE

خنده‌اش به هیچ وجه آرامشی در پی نداشت، و دست در دست هم وارد خانه بچگی‌هام شدیم.

حس عجیبی داشت که با ایوری در قالب رابطه‌ای فراتر از دوست وارد خونه‌ام بشم. با خودم فکر کردم شاید باید بخاطر نامزدی قلابی‌مون بیشتر از اینا ذوق زده به نظر برسم.

به جهنم، ما همه چیزو بهم ریخته بودیم، و حالا من بدترین شریک جرمی رو که تاریخ به خودش دیده بود کنارم داشتم. دختری که حتی نمیتونست برای نجات جونش دروغ بگه، و حداقل هشتاد درصد مواقع هم با من دعواش میشد چون نمیتونست جلوی خودشو بگیره. حالا ما باید کل شب رو وانمود میکردیم که یه زوج عاشقیم و به کسانی که به خوبی ما رو میشناختن دروغ میگفتیم. بله، اصلا چی میتونست خراب تر از این بشه؟

DONYAIEMAMNOE

شاید همه چیز.

-لوکاس!

مامان جوری داد زد که انگار نه انگار همین چند روز قبل منو دیده بود. آغوشش رو باز کرد و به سمتم اومد، پدرم هم آبجوش رو به نشونه اطلاع از رسیدنمون بالا برد و بعدش هم به صحبت با پدربزرگ ایوری، لِوییس، ادامه داد.

-مامان.

گونه نرمش رو بوسیدم و خودمو عقب کشیدم. داشت ایوری رو از سر تا پا برانداز میکرد، و بعدش هم احساساتش منفجر شد و هق هق بلندی سر داد.

-مامان.

ایوری نگاه وحشت زده ای بهم کرد.

-فقط بذار گریه شو بکنه.

آهی کشیدم و به سقف نگاه کردم.

-هاه، این لامپ جدیده؟

-همین دیشب نصبش کردیم.

پدر دستشو دور مامان حلقه کرد و یه دستمال کاغذی بهش داد.

-ببخشید بچه ها.

فین فین کرد.

-من فقط---بالاخره داره اتفاق میفته، واقعا داره اتفاق میفته.

رو به جلو خم شد و زمزمه کرد:

-فقط همه چی مثل گذشته هاست، و ما هم خیلی هیجان زده ایم.

-ما هم!

ایوری صدای خفه و گرفته‌ای داشت. با نگاهم درخواستمو بهش فهموندم و اون هم سریع مادرم رو بغل کرد و بعد دست در دست هم راه افتادند، و منو با پدرم و بابابزرگ

لوییسی که قیافه اش خیلی عصبانی به نظر میرسید تنها گذاشتند.

-لوییس.

رو بهش سر تکون دادم و دستمو به سمتش دراز کردم.

نگاهی به دستم انداخت و با انزجار و عصبانیت گفت:

-ما توی ویتنام خائن ها رو میکشیتم.

چه جالب، آره، لطفا تعریف کن که چطوری آدما رو بخاطر گناهی کمتر از چیزی که من چهارسال پیش انجام دادم میکشتی.

-و همه ی ما هم به خاطر خدماتتون ازتون ممنونیم.

خرخری کرد. به چشم سالمش اشاره کرد و بعدش هم به من.

DONYAIEMAMNOE

-فکر نکن مثل یه شاهین حواسم بهت نیست.

خدا رو شکر که نیمه بینا بود.

-چهارچشمی حواسم بهت هست، پسر.

و صدایی که بینهایت شبیه به خرناس بود از خودش درآورد، و بعدش من و پدرم رو توی سکوت خوشایندی ترک کرد.

وقتی که از محدوده ای که ممکن بود صدامو بشنوه خارج شد گفتم:

-اون واقعا یه پیرهن صورتی پوشیده؟

-نمیتونه صورتی رو از آبی تشخیص بده، حرومزاده بیچاره.

پدر آهی کشید.

-به علاوه، رنگ های روشن راحت تر دیده میشن؛ هفته پیش تس اونو توی یه خواربار فروشی گم کرد و فقط چون لباسش زرد رنگ بود و داشت برای یه عده، خزعبلاتی درباره عامل نارنجی* تعریف میکرد، تونست پیداش کنه.

-چه خوب...

این. این دقیقا همون چیزی بود که به خاطرش کم میومدم خونه. و تمام افراد هردو خانواده هم توش مدرک دکتری داشتند.

و بخاطر همین هم بود که وقتی قطع رابطه کردند قضیه غم انگیزتر شد.

یه چیزی رو مطمئن بودم—خانواده هامون به همدیگه تعلق داشتند. هر دوی پدرها یکم شیش میزدند، مادرها صداشون بلند بود، و تنها جدشون که در قید حیات بود، همیشه درباره دوران خوش قدیم و زمانی که همه چی یه نیکل (پنج سنت) قیمت داشته حرف میزد.

بنزین؟ یه نیکل.

کفش؟ یه نیکل.

گوشت؟ یه نیکل.

طبق حرفای لوییس همه چیز یه نیکل بوده.

که در واقع این معنی رو میداد، بیشتر برای خودش، همه چیز امروزه و این دوره زیادی گرونه.

آهی کشیدم و از راهروها به سمت مکالمه ای که با صدای بلند تو آشپزخونه در حال انجام بود راه افتادم و خودمو برای فشاری که قرار بود تحمل کنم آماده کردم، فشار ناشی از دیدن بقیه ی خانواده بلک، واسه اولین بار بعد از چهار سال.

اول از همه تس رو دیدم. پیرهن مشکی کوتاه و مرواریدهای سفید پوشیده بود و پیش بندی که روش طرح سگ داشت دور بدن نحیفش بسته بود. عینک مطالعه اش هم بالا سرش قرار داده بود، و یه جام شراب سفید هم تو دستش داشت.

-لوکاس ثورن.

یکی از ابروهای مداد کشیده شده‌شو بالا برد، و بعد هم اون یکیش؛ لب‌های قرمزش رو بهم فشرد، و سپس به سمت من راه افتاد. سکوت تو آشپزخونه حکمفرما شد.

-خیلی خوشحالم که میبینمت.

لبخندش عصبی بود. منطقی هم بود. آخرین باری که دیده بودمش گریه میکرد و کایلا رو بعد از اینکه بروک اعتراف کرد من بوسیدمش بغل گرفته بود. و همه اینا قبل از این بود که من عروسی رو بهم بزنم.

تا جایی که میتونستم محکم بغلش کردم، امیدوار بودم بتونم با این بغل بهش بفهمونم که متاسفم، خیلی خیلی متاسف.

توی بغلم آروم گرفت و گونه ام رو بوسید.

-نمیتونم بگم سورپرایز شدم—میدونستم تو و ایوری چقدر به هم نزدیکید.

هیچ اتهامی تو لحن و صداش نمیدیدم، ولی نمیتونستم مطمئن باشم که اون صادق و مهربون بود، یا صرفا آرامش قبل از طوفانه.

DONYAIEMAMNOE

-به هیچ وجه از شنیدن خبرهای خوب جدید سورپرایز نشدم.

تو رو خدا خبر های خوب فقط ازدواج باشه و نه یه سری داستان های من درآوردی که باید بعدا درباره‌شون دروغ میگفتم.

ایوری برای نجاتم اومد و دستشو پشت کمرم حلقه کرد و شونه ای بالا انداخت.

-ممنون مامان. ما هم واقعا هیجان زده ایم که دوباره تونستیم با هم ارتباط داشته باشیم.

-آره.

صدای آشنایی توی آشپزخونه پیچید و ادامه داد:

-و همه‌مون داریم میمیریم که بدونیم چطوری این اتفاق افتاده.

DONYAIEMAMNOE

بروک جام شرابش رو کنار گذاشت و من و ایوری رو جوری با شدت نشونه رفت که دلم میخواست هم خفه اش کنم و هم در جهت مخالفش فرار کنم. موهاشو به رنگ قرمز غیر طبیعی‌ای که باعث میشد خشن به نظر بیاد درآورده بود، و آرایش تیره‌اش هم چیزی رو بهتر نمیکرد، همینطور اون لباس سفید هرزه گونه‌اش که انقدر ممه و باسن نشون میداد که باعث میشد مثل یه روسپی جلوه کنه.

-فکر کنم،

ایوری نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-این رازیه که دوست داریم بین خودمون نگهش داریم.

میتونستم همونجا به خاطر این حرفش که نجاتمون داد ببوسمش.

پس این کار رو کردم.

خیلی هم محکم.

در حالی که توی آشپرخونه والدینم خودمو بهش فشار میدادم تو دهنم نفس نفس می‌زد و با این کار هر شک و تردیدی رو که هر کسی درموردمون داشت با اردنگی از مغزشون پرت کردم بیرون. حالا بخورش، ساحره ی کثیف.

وقتی که از هم جدا شدیم، سینه ی ایوری به سنگینی بالا و پایین میشد. خدایا، میخواستم کنار همون بشقاب پنیر ببلعمش.

گونه هاش با یکم رنگ صورتی گل انداخت، و بعد سرشو روی سینه‌ام گذاشت و خندید.

-ببخشید، یکم از حال خودمون خارج شدیم.

تس با خوشحالی آهی کشید، و شراب بیشتری ریخت.

-این واقعا عالیه—ما همیشه میخواستیم لوکاس جزئی از خانوادمون باشه، و حالا این اتفاق میفته.

بروک از کنار بار با کنایه گفت:

-هورا.

میخواستم بهش بگم خفه شه که کایلا از اون گوشه نمایان شد، با لباسی که حتی شرم آورتر از خواهر قبلی بود. قرمز، با یقه‌ی خیلی باز، و کفش های پاشنه بلند و آرایش تیره ای ک همه چیز رو تکمیل میکرد.

خواهرای ایوری چه مرگشون بود؟

-واو، این صحنه خیلی آشناست.

بروک با انگشت به چونه‌اش چندتا ضربه زد.

-ولی وایسا، فقط نیازه که خواهر موردنظر رو عوض کنیم.

آهی کشید و ادامه داد:

-شاید دفعه بعدم من شانس خودمو داشته باشم. خدا میدونه که بوسه‌مون اون شب خلاصه تر از چیزی بود که شما دوتا الان به نمایش گذاشتید.

DONYAIEMAMNOE

در حالی که نفس همه تو سینه حبس شده بود، ایوری به سمتش خیز برداشت. خدایا، بروک عجب جنده ای بود.

عقب نگهش داشتم و ناخون‌هاش توی دستم فرو میرفت، بیشتر مثل این میموند که داشت عصبانیتشو سر من خالی میکرد تا جلوی خودشو بگیره که مبادا سر خواهرشو از تنش جدا کنه.

-بروک،

صدای پدر ایوری بود که سر تکون میداد.

-هر چی حرف زدی کافیه.

-چیکار کردم؟

با لحنی معصومانه که خودشو بیگناه جلوه بده ادامه داد:

-فقط دارم شوخی میکنم.

گوشه‌ی لبمو با حالت استهزا و انزجار بالا بردم و گفتم:

-قطعا همینطوره.

چشم های بروک گشاد شد. از زمان دبیرستان همیشه باید با رفتارای مسخره اش و زمانی که برای کایلا و ایوری قلدری میکرد سر و کله میزدم.

دست هامو به سینه زدم و بهش امر کردم:

-عذرخواهی کن.

دوباره آشپزخونه ساکت شد.

ایوری ناله ای کرد.

-الان.

بروک با یه آه و لبخند مصنوعی، به خواهرش چشمک زد و گفت:

-فقط داشتم شوخی میکردم ایوری باگ. تو خیلی خوش شانسی که لوکاس ثورن رو توی تختخوابت داری. فقط

DONYAIEMAMNOE

مطمئن شو که تلو تلو خوران تو تختخواب درستی میره—نمیخوایم دفعه قبل دوباره تکرار بشه.

عقب کشید و به سمت دیگه ای رفت، و منو رها کرد تا از خشم بسوزم و با حجم خیلی سنگینی از عذاب وجدان تنها بمونم. چون حق با اون بود. من به اتاق خواب اشتباهی رفته بودم، و واقعا دنبال خواهر نامزدم راه افتاده بودم. این اشتباه من بود. و حالا دوباره داشتم به خاطر همه ی اون کارها از اول تاوان پس میدادم—همینطور ایوری. که باعث میشد عصبانی تر هم بشم چون میخواستم ازش محافظت کنم.

میخواستم عاشقش باشم.

و چشم های ایوری پر از اشک شد.

-بیا اینجا.

اونو توی بغل خودم گرفتم.

-بهش گوش نکن خوب؟

میدونستم دارن تماشامون میکنن، ولی تنها هدفم این بود که مطمئن شم ایوری چیزی رو که خواهرش گفته بود به دل نمیگیره، چون بروک عمرا متوجه نمیشد با حرف هاش چطور آسیب زده بود.

من یه خائن بودم.

اینو میدونستم.

ایوری اینو میدونست.

و جوری بهم نگاه میکرد که انگار میدونه—که انگار میدونست فقط یه قدم با خراب کردن هر چیزی که داشتیم فاصله دارم، با اینکه این آخرین چیزی بود که واقعا میخواستم.

-بریم قدم بزنیم.

دستشو گرفتم، دو تا جام شراب برداشتم، و از کنار بروک و کایلا رد شدیم، اون‌ها یه گوشه داشتند با همدیگه توطئه

میچیدند—حداقل که اینطور به نظر میرسید، حتی با وجود اینکه کایلا داشت اشک‌های روی گونه‌شو پاک میکرد.

جهنم. من کاملا توی جهنم بودم.

ایوری زیر لب گفت:

-نامزدی مبارک.

و بعد غرغر کنان ادامه داد:

-میدونی، اگه واقعی بود، واقعا عصبانی میشدم.

خشکم زد.

-نامزدی؟ یا ما؟

-نامزدی.

از راه رفتن ایستاد.

-میدونم که تو واقعی هستی—من باهات میخوابم.

آهی کشیدم و سرشو بوسیدم.

-وقتی تمام اعضای هر دو خانواده جمع شدن، عذرخواهی میکنیم و میریم.

ایوری با صدای آرومی گفت.

-آستین و تچ همین الانش هم برنامه چیدن که بیان ما رو از اینجا بیرون ببرن.

یادم رفته بود اونا داشتن میومدن.

حداقل به غیر از مامان ها و ایوری یه نفر دیگه رو هم داشتم که نخواد منو بکشه هان؟

ایوری

-هی.

لوکاس شقیقه ام رو بوسید.

DONYAIEMAMNOE

-زنده ای؟

-خوب، فعلا آره، ولی اگه نگاه ها میتونستند آدم بکشند...

لیوان مشروبم رو پایین گذاشتم و چرخیدم تا مجبور نباشم قیافه تو هم و اخموی بروک رو ببینم.

لوکاس دستم رو گرفت.

-اون فقط ناراحته ایوری. و مردم وقتی ناراحتن دوست دارند هر کی رو هم که اطرافشونه ناراحت کنند.

چرخیدم تا خواهرم رو با دید جدیدی بررسی کنم.

-واقعا اون همیشه اینقدر وحشتناک بوده؟ یا چیز جدیدیه؟

-لوکاس مودب میگه که این یه چیز کاملا جدیده—احتمالا زندگی سختی رو پشت سر گذاشته. بروک بیچاره، دلم براش میسوزه. بیا بریم سرشو نوازش کنیم.

-عوق، هنوز هیچی نشده از لوکاس مودب خسته شدم.

DONYAIEMAMNOE

-وای خدایا، منم همینطور،

بغلم کرد و صداش توی گوشم پیچید.

-اوکی، پس لوکاس ثورن عوضی رو اجرا میکنیم—همونی که تقریبا تو باهاش بزرگ شدی—اون با صداقت کامل میگه که خواهرت همیشه یه ظالم بوده. توی دبیرستان به هر کسی که فکر میکرد زورش بهش میرسه گیر میداد و اذیتش میکرد و جوری راه میرفت که انگار کل جهان یه چیزی بهش بدهکاره. بروک همیشه رفتار و نگاه بالا به پایین نسبت به دیگران داشته و از وقتی که مجبور شده به خونه و پیش والدینت برگرده، مشخصا داره با یه مشکل احساسی جدی دست و پنجه نرم میکنه. به علاوه،

گونه‌ام رو با دستاش قاب گرفت.

-تو خوشگل تری، و قرمزی موهات واقعیه. نظر من درباره جنگ بین شماها میدونی چیه؟ تو هیچ وقت قرار نیست توش برنده باشی، چون اون همیشه یه دلیل برای توجیه شیطنت و اذیت کردنت پیدا می‌کنه، تا عذرخواهی بکنه و

عشقتو به دست بیاره و دوباره همه اون کارها رو از اول تکرار کنه.

با چشم هایی که از حیرت گشاد شده بودند گفتم:

-تو واقعا اونو اغوا نکردی.

چشم هاش به سمت لب هام پایین رفت.

-باورم کن وقتی میگم لب هات، بدنت، تو، ایوری بلک، تنها چیزی بودی که اون شب به دنبالش بودم کاملا جدی‌ام.

-به جز آب.

اینو گفتم و نیشخندی زدم.

زد زیر خنده و گفت:

-آره، غیر از آب.

-میتونست اون رابطه اتفاق بیفته و جواب بده.

بی مهابا و بی فکر اینو گفتم و ادامه دادم:

-میدونم که قرار نیست درباره گذشته حرفی بزنیم ولی–

با لب هاش ساکتم کرد و بعدش هم بین لب‌هام زمزمه‌وار گفت:

-داره جواب میده.

-زمان حال.

سرشو به نشانه تایید تکون داد.

دستشو گرفتم و دنبال خودم در طول راهرو کشوندمش، و کاملا هم متوجه بودم که چشم‌های بروک کل مسیر مثل ردیاب لیزری دنبالمون کردند.

وقتی به اتاق خواب قدیمیش رسیدیم، در رو باز کردم، هولش دادم داخل، در رو قفل کردم و منتظر موندم.

-چیزی تو ذهنته ایوری باگ؟

چشم هاش داشت از شور و احساسات میسوخت.

DONYAIEMAMNOE

پریدم توی بغلش، و از لحظه ای که تونست تعادل جفتمون رو حفظ کنه دیگه فرصتی بهش ندادم که بتونه حرف بزنه، لب‌هامون همدیگه رو پیدا کردند، و تو آتیش داغ احساسات و امیالمون به هم گره خوردند.

-چطوری این چیز مسخره باز میشه؟

توی گردنم با عصبانیت و غرغر حرف میزد و دست‌هاش کورمال کورمال دنبال زیپ لباسم می‌گشتند.

خنده ام گرفته بود و اون هم به این کور کورانه دست کشیدنش ادامه داد تا اینکه بالاخره آروم تو گوشش زدم و گفتم:

-اجازه بده.

لوکاس ثورن. لعنت بهش. داشتم با اسم کامل توی مغزم صداش میکردم چون چاره دیگه ای به جز قبول کردن اسم

کامل مردی که کل قلبمو اسیر کرده بود نداشتم، کسی که اونقدر واسم عالی بود که باعث میشد سرم درد بگیره.

انگشتشو خم کرد و به نشونه‌ی اینکه بچرخم تکونش داد.

دست هاش پشتم حرکت کردند، انگشت هاش از روی زیپم پایین رفتند—و بعد آروم لباس تنگم رو از پایین بالا کشید و زمزمه کرد:

-خودم یه کاریش کردم.

-متوجهم.

وقتی که هوای سرد از پشت به پاهام خورد صدای هیسی ازم دراومد، و بعد در حالیکه دست هاش از پهلوهام بالا میومد منو عقب عقب به خودش چسبوند.

بدنم لرزید، سرم رو عقب بردم و به تنش تکیه دادم، چونه ام رو بالا گرفتم، و بوسه‌ای رو که واسش عطش داشت پذیرفتم. دست‌هاش جلوی لباسم حرکت میکردند. شهوانی

تر و جذاب تر از این بود که لخت باشم، روی پارچه براق پرسه می‌زدند و بدنمو می‌فشردند.

بدنم انقدر می‌خواستش که منو ترس میترسوند—چون صرفا فقط به خاطر جذابیت ظاهریش نبود. خیلی بیشتر از این چیزها بود، خیلی بیشتر از اون چیزی که میتونستم تصور کنم، با مردی که عادت داشتم ازش متنفر باشم—مردی که، با هر قصد و هدفی، لایق اون تنفر بود.

وقتی دست‌هاش از دنده هام رد شدند و سینه هامو قاب گرفتند زمزمه کردم:

-قول بده بهم.

از مالش و اغواگیش ناله ای سر دادم و گواه تحریک شدنش به پشتم کشیده شد. من اونو میخواستم. با درموندگی زیاد. ولی به حرفش احتیاج داشتم.

-هرچی که باشه.

DONYAIEMAMNOE

با عجله گفتم:

-همه ی روز ها مال من.

دست‌هاش پایین افتادند.

حس پس زده شدن کوبیده شد توی صورتم.

همون دست ها منو چرخوندند و در حالی که از شرم سرم رو پایین انداخته بودم بدنم رو محکم گرفتند. بی ملاحظگی کرده بودم.

عاشق لوکاس ثورن شده بودم.

احمق.

نفهم.

زمزمه کرد:

-بهم نگاه کن.

DONYAIEMAMNOE

سرم رو به نشانه نه تکون دادم.

-ایوری باگ.

انگشتش رو زیر چونه ام برد.

-من تو رو سالها میخواستم. تو واقعا فکر میکنی هر چی که بینمونه رو به خاطر دالی دوشنبه ای یا مهمانداری که سه شنبه میخواد بیاد میریزم دور؟

-آره.

آهی کشیدم.

-نه.

شونه هام پایین افتادند.

-شاید.

-تو هنوز بهم اعتماد نداری. و از اونجایی که به تو صداقت بدهکارم—خودم هم کاملا به خودم اعتماد ندارم. پس به هردومون یه لطفی بکن.

DONYAIEMAMNOE

چشم هاش شفاف به نظر میرسید، و شکاف برجسته ی روی چونه اش باعث میشد لب‌هاش وسوسه انگیزتر جلوه کنه.

چرا همه چی نمیتونست آسون باشه؟

فقط سکس باشه؟

-چه لطفی؟

دستشو روی سینه ام گذاشت.

-اینو پیش خودت نگه دار—تا هر وقت که خودت بفهمی، بدون شک، جاش توی دست‌های من امنه.

اخم کردم و سرم رو پایین انداختم؛ دستش روی قلبم بود.

منظورش رو تازه فهمیدم.

-اگه دیگه همش مال خودم نباشه، چی؟

سکوت.

DONYAIEMAMNOE

-لوکاس—

لب‌هاش با ملایمت روی لب‌هام نشستند و وقتی منو با دست هاش بلند کرد و بدن‌هامون بهم مالیده شد، حرکت لب‌هاش هم وحشیانه‌تر شد.

دست‌هام به سمت دکمه‌ی شلوارش رفتند، و حریصانه هر چی رو که سر راهشون بود پاره میکردند تا سریع‌تر به اونجا برسم.

-لعنتی ایوری.

محکم تر منو بوسید.

-تو چیکار کردی باهام؟

حالا شلوارش باز شده بود. نگاهم رو بالا آوردم و عطش شدیدی رو دیدم که نزدیک بود بچرخم و از اتاق فرار کنم.

لوکاس ثورن واقعی بهم زل زده بود، نه اون خائنه، نه اونی که میگفت نمیشه بهش اعتماد کرد. همون واقعیه.

و اون مال من بود.

دست‌هام رو جلو بردم، ماهیچه‌های شکمش رو با ناخن‌هام خراش دادم. نفس سریعی که کشید ضربان قلبمو تندتر کرد. تحریک شدگی کلفتش رو توی دستم گرفتم و آروم دستمو بالا و پایین کردم و به نرمی فشارش میدادم.

چیزی زیر لب گفت و لب پایینم رو گاز گرفت، و بعد روی میز آرایش قرارم داد. سوسوی درندگی توی چشم هاش برق زد، پاهام رو از هم باز کرد و بدن هامون بهم وصل شدند، و با یک فشار ناگهانی و یکباره منو در بر گرفت و نفسمو قطع کرد.

ناله ام رو با بوسه خفه کرد.

وقتی اسمشو فریاد زدم دهنم رو پوشوند. کششِ بینمون شکل گرفت، محکم و سریع، با کوبش و عقب رفتنش. اتاق با بویی مثل مشک پر شده بود و حتی تحریک‌ترم میکرد.

DONYAIEMAMNOE

فشار داغ تو مرکز وجودم داشت از تحمل خارج میشد، اون سفت شده بود و با ریتمی خشن خودشو درونم میکوبید. ناله های بی دفاعم رو با بوسه ی عمیقی بلعید. و وقتی هردومون توی ویرانی بعد از ارگاسممون شناور شدیم، میدونستم که دیگه خیلی دیره.

اون منو داشت.

اون همیشه مالک من بود.

فقط من تا الان نفهمیده بودم.

لوکاس

من عاشقش بودم.

هنوز هم به خودم اعتماد نداشتم که بهش صدمه ای نزنم—ولی عاشقش بودم. آخرین چیزی که تو این دنیا می خواستم این بود که ایوری بلک گریه کنه، دوباره، به خاطر من.

وقتی کارش با دندون گرفتن و کندن گوشت شونه‌ام تموم شد، عقب پرید و چشماش پر از وحشت شد.

-صدامون چقدر بلند بود؟

-آروم بود.

دروغ گفتم. و با سرفه‌ای ادامه دادم:

-مثل موش‌های توی کلیسا.

چشم‌هاشو تنگ کرد.

-فکر کنم بهتر باشه موش‌های خوب و با ادب کلیسا رو از این سناریو دور نگه داریم ثورن.

لبخندی بهش زدم و کمکش کردم که از روی میز توالت پایین بیاد، و بعد مطمئن شدم که پیرهنم مرتب توی شلوارم قرار گرفته باشه، و اون هم لباسشو پایین میکشید تا روی رون‌هاش بیاد.

بی‌فایده بود.

لباس‌هامون خوب به نظر میرسیدند.

ولی صورت‌هامون داستان کاملا متفاوتی رو نشون میدادند. ایوری داشت لبشو گاز میگرفت و سعی می‌کرد جلوی لبخندشو بگیره، گونه‌هاش سرخ شده بود و دهنش هم ملتهب و قرمز بود.

موهاش طوری جلوه میکردند که انگار وقتی داشتم میکردمش، ازشون به عنوان افساری برای حفظ جون عزیزم استفاده کرده بودم.

-ظاهرت خوبه.

سریع ادامه دادم:

-و هیچ کس هم چیزی نشنیده.

تقریبا مطمئن بودم که همسایه های ته خیابون هم شنیده بودند.

DONYAIEMAMNOE

-فقط معمولی رفتار کن.

که این کار سخت بود، با توجه به اینکه داشتیم درباره ایوری حرف میزدیم.

-اگر وقتی نگاهت میکردم انقدر خوش‌قیافه نبودی، به خاطر این همه دروغ گفتنت یه مشت میزدم تو صورتت.

با دست بهم اشاره کرد و بعد هم ضربه ای به سینه ام کوبید.

-فقط سرم رو بالا میگیرم و میرم یه جام دیگه شراب میخورم.

-نقشه خوبیه.

بازم ضربه‌ای به سینه‌ام زد و رفت در رو باز کرد ولی دوباره به هم کوبیدش.

-ایوری؟ چیکار میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

-مامان‌ها.

کلمه رو جوری ادا کرد که انگار داره فحش میده.

-منظورت از مامان‌ها چیه؟

-اونا اینجان.

تقه ای به در خورد.

ایوری عقب پرید.

چشم هامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-قراره چیکار کنن مگه، تو زیر زمین زندونیت کنن برای تنبیه؟

وقتی در رو باز کردم، لبخند پت و پهنی زدم و به دنبال جمله‌ای بجز "چه روز خوبیه" یا "چقدر شبیه دخترتونید!" برای استقبال از مادر ایوری گشتم. چون هیچ کدومشون قرار نبود به نفعم باشه، از اونجایی که همین الان دخترشو روی میز توالت بچگیم کرده بودم.

DONYAIEMAMNOE

-لوکاس ثورن!

مامان با عصبانیت پاشو روی زمین کوبید.

-مهمون داریم!

ایوری پرید وسط و گفت:

-ما فقط داشتیم، ام،

و ادامه داد:

-دنبال چیز میگشتیم...

و سکوت. خوبه ایوری، چه دروغ فوق العاده‌ای.

-دقیقا میدونم دنبال چی میگشتی خانوم جوان!

تس دست هاشو روی شقیقه هاش فشار داد و اضافه کرد:

-نمیفهمم شما دو تا رو! و تو،

یه انگشتشو به سمتم آورد و گفت:

-توی شلوارت نگهش دار. اصلا فکر کردی چقدر باید صدای آهنگ رو زیاد میکردیم تا جلوی سوال پرسیدن مردم رو

بگیریم؟! پدرت مجبور شده بود ماهیتابه های فلزی رو روی زمین بندازه...از قصد.

لب‌هام پیچ و تابی خوردند.

مامان ضربه‌ای به بازوم زد و غرید:

-اصلا خنده نداره .

ایوری قاطعانه سر تکون داد و گفت:

-نه خانم. و من عذر میخوام که اجازه دادم اون فریبم بده و به لونه ی سکسش بکشونه.

تس چشم هاشو توی حدقه به سمت آسمون برد و من با آرنج از بغل سقلمه‌ای به ایوری زدم.

مامان کنایه آمیز جواب داد:

-دختر بیچاره. احتمالا به خاطر همین بود که اسمشو جیغ میزدی. فکر کنم عصبانی بودی و وحشت زده.

-اون خیلی... ترسناکه.

-همه ی ثورن‌ها همینجوری‌ان... توی تختخواب.

غرغری کردم و دست هامو توی هوا تکون دادم.

-مسیر این مکالمه واقعا به سمت نادرستی پیش رفته. الان ما میریم تا مطمئن شیم مهمون ها خوشحالند و کیک میخورند، و فراموش می‌کنند که اصلا همچین چیزی اتفاق افتاده.

-قویا شک دارم که روکوی بیچاره فراموش کنه.

مامان آهی کشید و ادامه داد:

-سگ بیچاره یه گوشه ای ایستاده بود و زوزه میکشید و بعدش هم سعی کرد روی پای بابات تلمبه بزنه!

-روکو همیشه رو همه چیز تلمبه میزنه.

DONYAIEMAMNOE

-این واقعیتو عوض نمیکنه که تو باعثش بودی.

من باعث شدم یه سگ به بابام تلمبه بزنه؟ اوهوم، واقعا نیاز داشتم یه چیزی بنوشم.

-ایوری،

دستشو گرفتم و گفتم:

-بیا بریم و مامان ها رو با نقشه‌هاشون تنها بذاریم.

لبخندی روی لب هام نشست— دیدن دوباره‌شون کنار همدیگه حس خوبی داشت، حتی اگه بدترین زمان‌بندی ممکن رو داشته بودند.

از کنار مادرهامون رد شدیم و سریع به سمت آشپرخونه راه افتادیم. صدای آهنگ بقدری زیاد بود که آزاردهنده شده بود.

ایوری دو تا جام شراب برداشت و یکیشو به من داد، و بعدش مال منو هم دوباره دزدید و شروع به نوشیدن از جفتشون کرد.

-ایوری باگ، جفتش یکیه.

رنگش پرید.

اخم کردم و بعد احساس کردم کسی داره روی شونه ام میزنه. زمان هایی تو زندگی یه مرد وجود داره که میتونه حس کنه یه چیزی توی دنیا سرجاش نیست، و توی اون لحظه ی عجیب که موهای دست‌هام سیخ، و اتاق هم هماهنگ با همه چیز یه دفعه ساکت شده بود، میدونستم که چرخیدن به عقب همه چیز رو عوض می‌کنه—ولی نمیتونست منو از این کار بازداره.

از چرخیدن.

و روبرو شدن با دالی.

دوشنبه ام.

و در کنارش بروک بلک.

ایوری

DONYAIEMAMNOE

یخ زدم.

زمان بدی بود که بدنم بخواد مثل یه جنده‌ی خائن با من رفتار کنه، ولی این کار رو کرد. وقتی بروک با نگاه از خود راضی و مفرحش، از بالا تا پایین براندازم کرد و بعد خندید، یخ زدم، که البته خیلی بیشتر از اون چیزی که بتونه تصور کنه یا حتی بفهمه، دردم گرفت، چون اون خواهرم بود! چرا باید از اذیت کردن من خوشحال می شد؟ اون شب، چهار سال پیش، من دروغ بروک رو

مبنی بر اینکه لوکاس اونو اغوا و رسما بهش التماسش کرده که باهاش سکس کنه، باور کرده بودم.

واقعا این لوکاس بود که خانواده منو از هم پاشیده بود؟

شاید چیزی که فکر می‌کردم یه حسادت کوچیک خواهرانه باشه، در واقع عمیق‌تر و نفرت بارتر بود. شاید آسون تر بود

که به جای اینکه مسئولیت مشکلات رابطه بین خودمون رو بپذیریم تقصیرها رو گردن لوکاس بندازیم.

منم به همون اندازه گناهکار بودم. چون به محض اینکه اون لحظه رو دیدم، لوکاس رو از زندگیم کنار گذاشتم، در حالی که یه دوست واقعی، دوستی که واقعا عاشقش بود، ازش می‌پرسید چرا، یا حداقل به حرف‌هایی که میخواست بزنه گوش می‌کرد.

لوکاس التماس کرده بود که بذارم توضیح بده، و من سرش داد زده بودم و گفته بودم نمیخوام دیگه هیچ وقت ببینمش.

چون که، آره، اون به خواهرم خیانت کرده بود.

ولی اون به منم خیانت کرده بود—این حسی بود که توی قلبم داشتم.

-لوکاس ثورن.

DONYAIEMAMNOE

دالی اسمش رو با احترام صدا زد و بعدش هم آهی از سر گستاخی کشید.

-شنیدم که موقع تبریک گفتنه.

اوه نه.

-ممنونم.

بدون نگاه دنبال دستم می‌گشت، ولی من توی هر دو دستم جام شراب نگه داشته بودم، بخاطر همین یکی رو سر کشیدم و اون یکی رو روی میز گذاشتم، و بعد هم دستمو توی دستش جا دادم و فشردمش.

دالی سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-چه چیز عجیبی.

-چی عجیبه؟

DONYAIEMAMNOE

با لحنی که امیدوار بودم یکم بی حوصله به نظر بیاد پرسیدم، در حالی که از درون فقط وحشت داشتم—وحشت از اینکه کل دوستان و فامیل حقیقت رو بفهمند.

اینکه لوکاس اونطوری که فکر میکردند، نیست.

در حالی که، بود.

یعنی می تونست باشه.

داشتم خودمو گیج می کردم.

اون دیگه خائن نبود. از ته قلبم اینو می‌دونستم. یه مرد نمیتونست اونجوری که لوکاس به من نگاه میکرد، به یه زن نگاه کنه—و در عین حال هفت تا دختر هم تو بغلش نگه داره.

میتونست؟

-یکم بیشتر از یک هفته است که ندیدمت.

دو دوتا چهارتا کردم و کمی سرخورده شدم. این به این معنی بود که اون درست چند روز قبل از اینکه من پیشش شروع به کار کنم و لاس زدن ریزمون استارت بخوره، با اون دختره خوابیده بود.

دستم توی دستش سفت و منقبض شد.

-از این بابت مطمئنی؟

لوکاس به نظر عصبانی میومد.

-می تونم قسم بخورم زمان بیشتری گذشته، البته اهمیتی هم نداره چون من دیگه گذشتم و بهش فکر نمی کنم.

-آره.

ابرو هاش بالا رفتند.

-مشخصه.

DONYAIEMAMNOE

به سمت من سری تکون داد.

-خوب بچه ها همین دور و برا میبینمتون. و لوکاس، میدونی که چطوری گیرم بیاری وقتی که حوصلت سر بره. که میره. چون که، بیا قبولش کنیم، تو توی زندگیت هر لحظه تنوع لازم داری—و این سبک رفتار آدمایی مثل ماست.

لوکاس دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

-لطفا از اینجا برو.

دالی شونه ای بالا انداخت و همراه بروک راه افتاد.

فکر کردم بدترین چیزی که میتونست اتفاق بیفته دیگه تموم شده، ولی همون موقع بروک به سمتم خم شد و تو گوشم زمزمه کرد:

-خیلی بد شد که فقط یه روز گیرت میاد، نه خواهر؟

سرم رو پایین انداختم، آماده بودم که از لوکاس دفاع کنم و از خودم دفاع کنم، ولی می دونستم که بیهوده است.

و با وجود اینکه مردم کنارم می خندیدند و جشن گرفته بودند و شادی می کردند، به یکباره حس کردم گم شدم. درست مثل دختری که نقشی رو بازی میکرد که هیچ وقت متعلق به اون نبوده.

نگاهی به کایلا انداختم. زخم ها و آسیب هاش رو مثل زره تنش کرده بود.

جوری بهم خیره شده بود که انگار من نونش رو آجر کردم.

اوه خدا.

جوری بهم خیره شده بود که انگار من اون خائنه ام.

نفس لرزونی کشیدم و خاطرات گذشته‌ام با لوکاس بهم هجوم آوردند، تمام لحظاتمون، تمام بوسه های نصفه و نیمه‌مون که در نهایت منجر به بوسه‌ی شب قبل از عروسی شده بودند. منم درست مثل اون بودم.

DONYAIEMAMNOE

من هیچ کاری برای پس زدنش نکرده بودم، چون عاشقش بودم.

و از اون عشق برای توجیه کارهای خودم، حتی با اینکه غلط بودند، سواستفاده کرده بودم.

و حالا؟ دیگه خیلی دیر بود.

لوکاس ثورن خانواده‌ام رو از هم نپاشید.

بروک خانواده‌مو از هم نپاشید.

کار های من.

مجنون بودن من.

عشقم به مردی که هیچ وقت مال من نبود، خانواده‌ام رو از هم پاشیده بود و بعد از اون،

--سرم رو بالا گرفتم و به لوکاس خیره شدم—

DONYAIEMAMNOE

لوکاس رو هم از هم پاشیده بود.

من از اون یه خائن ساختم.

لوکاس

-ایوری،

دستشو کشیدم.

-حالت خوبه؟

خشکش زده بود، رنگش پریده بود، چشم‌هاش هم طوری درشت شده بود که انگار یه اتفاق شوکه کننده دیده، ولی من میدونستم همچین چیزی نیست. اون همه چیز رو درباره دالی می‌دونست، و در آخر اگه واقعیت برملا می شد، ذره‌ای برام اهمیت نداشت.

من عاشق ایوری بودم .

درنتیجه تمرکزم از روی خودم برداشته و معطوف به اون شده بود—تا ازش محافظت کنم، تا مطمئن بشم حالش

خوبه، حتی اگه فاش شدن چیزی که هستم منجر به ناراحتی خانواده‌ام می‌شد.

این دروغ باید روی من تاثیرگذار می‌بود---عیب و کاستی‌هام، شخصیتم---نه ایوری. و دیدن دالی عکسِ تاثیری که باید میداشت، روی من گذاشت.

افسوس خوردم.

و از دست خودم عصبانی شدم.

به خاطر حتی فکر کردن به اینکه اگه ایوری رو داشته باشم ممکنه بهش خیانت کنم یا ازش رو برگردونم. دیدن دالی باعث شد بفهمم که این کار رو نمیکنم؛ باعث شد گوشیم توی جیبم بسوزه و تموم بشه.

گوشی‌ای که اون یکی تقویمم توش بود.

خدایا، من یه عوضی به تمام معنا بودم.

-آ-آره.

ایوری سرشو در حالی که می لرزید تکون داد.

-فقط نیاز دارم هوا بخورم.

-منم باهات میام–

-تنهایی.

دستم رو رها کرد.

-فقط چند دقیقه.

دوباره دستمو به سمتش بردم، انگشت‌هام پوست گرمش رو لمس کردند، ولی سرش رو به معنی مخالفت تکون داد.

آخرین چیزی که میخواستم این بود که اونو جلوی خانواده‌اش شرمنده کنم، درنتیجه اجازه دادم بره و امیدوار بودم تماشای رفتنش، در حالی که آروم قدم‌هاشو یکی پس دیگری برمی‌داره، و دور شدنش ازم، اشتباه بزرگی نبوده باشه.

DONYAIEMAMNOE

-رفیق.

صدای تچ منو از نگرانی ترسناکی که درباره ایوری داشتم بیرون کشید.

-هیچ وقت نگفته بودی کایلا چقدر جذابه!

به کایلا نگاهی انداختم، کسی که بیشتر داغون بود تا جذاب، و شونه‌ای بالا دادم.

-آره، خوب، یه دستکاری هایی کرده.

چشم هاش برق زد.

-جدی میگی؟

-نه، مرتیکه عوضی، و هربار که بهت میگم دختری رو می‌شناسم که به جراحی پلاستیک علاقه داره، انقدر ذوق‌مرگ نشو.

-کارمه.

DONYAIEMAMNOE

-افسوس که توش عالی هم نیستی.

-چته؟ کرم رفته تو کونت و مرده؟

ضربه‌ای به شونه ام زد.

-جشن نامزدیته، با یه تیکه ناب و جذاب که در عین حال عاشق سکس کردن باهات هم هست.

-خنده داره.

-و تازه، پنج تا دیگه هم این اطراف هستند واست.

میخکوب شدم.

-چی گفتی الان؟

-یا شاید هم شیش تا؟ هیچ وقت نمیتونم درست بشمارم.

یه بیسکوییت توی دهنش گذاشت و شروع به جویدن کرد.

-البته اهمیتی هم نداره، از اونجایی که همشون تو تقویم مخصوص توان.

DONYAIEMAMNOE

-تچ.

-چیه؟

-خفه شو.

یه دستشو دور بدنم انداخت.

-چرا عصبانی هستی درمورد این موضوع؟ اون دختری رو که میخوای باهاش تعهد ببندی در اختیارت داری و چند نفر اضافه هم هستند که مجنون لوکاس ثورن بزرگن—من واقعا مشکلی نمی‌بینم.

-این خیانته.

-خیانت نیست تا وقتی که بدونند، دختر تو هم که میدونه.

و دوباره انگار که داشتیم یه مکالمه‌ی منطقی و کاملا عقلانی انجام می دادیم، شونه‌ای بالا انداخت.

حرف های خودم حالا داشتند توی کون خودم فرو می‌رفتند.

DONYAIEMAMNOE

ناله ای کردم و گفتم:

-تچ، من قرار نیست به قرار گذاشتن با بقیه دختر ها ادامه بدم.

چشم هاشو تنگ کرد.

-ولی... چرا؟

-چون،

دندون هام رو بهم فشار دادم، و بعد داد زدم:

-منننن. عاشقشمممم.

شاید یکم بلند داد زده بودم.

چون تموم حرف‌ها و مکالمات اطرافم قطع شدند، و بعد چند تا خانم سمت راستم با خوشحالی آه کشیدند.

کایلا با حس گناه به پاهاش خیره بود و بعد سعی کرد جلوی بروک رو بگیره. بروکی که چشم هاش مثل آتش می‌درخشیدند و در حالی که دست‌هاشو به کمرش زده بود، پاکوبان به سمت من راه افتاد.

-باید باهات حرف بزنم.

-پس بزن.

-خصوصی.

-قبلا تو این موقعیت بودم، تجربه‌اش هم کردم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-و به نظرم درخواستت رو رد میکنم.

-تچ هم میتونه بیاد.

سری به سمت تچ تکون داد، و با چشم‌هاش جوری تچ رو با دقت نگاه کرد که دلم میخواست خفه‌اش کنم.

-باشه.

سه تایی از راهرو گذشتیم و به یکی از اتاق‌خواب‌های مهمان رفتیم. چرخیدم تا در رو ببندم که کایلا وارد شد.

DONYAIEMAMNOE

به این فکر کردم که نکنه دارن برام پاپوش میدوزن. ولی تچ اونجا بود. و تچ هوامو داشت.

آروم عقب رفتم و به بروک خیره شدم.

-زود تمومش کن.

-میدونیم داری چیکار میکنی.

-و دقیقا دارم چیکار میکنم؟

دست‌هام رو به سینه‌ام زدم.

-از خواهر کوچولوی ما استفاده میکنی تا از دست خانواده‌ات پنهون شی—عجب عوضی تمام عیاری هستی! کسی که یک بار خیانت میکنه، همیشه خیانت میکنه!

از انزجار چهره‌ام تو هم رفت، ولی تچ فقط شونه ای بالا داد و خندید.

DONYAIEMAMNOE

-خیلی هم حدس غلطی نبود.

-طرفت رو انتخاب کن، تچ.

و با اخم بهش خیره شدم.

-سلام، من کایلا ام.

کایلا به سمتش قدم برداشت، و تچ باهاش دست داد.

این دیگه چه کوفتیه.

میخواستم خفه‌اش کنم. اون با آستین قرار میذاشت. با آستین اومده بود، دختری که لیاقتش بیشتر از مردی بود که نمیتونست بهش وفادار باشه. لعنتی، خیلی داشتم دل‌رحم و مهربون میشدم.

اون دوتا با یه ماشین به مهمونی اومده بودند.

عجب لاشی ایه!

-خوب، آم...

DONYAIEMAMNOE

تچ داشت منو بخاطر کایلا ول میکرد. باور کردنی نبود. با این حال توی دورترین و شرم آور ترین گوشه ی ذهنم، به این فکر افتادم که من هم همچین مردی بودم—حتی تا یک روز پیش هم به همین شکل شناخته می شدم. تچ ادامه داد:

-ما دوتا میریم تا شما حرف بزنید.

کایلا دست تچ رو فشار داد و چشمکی زد.

تچ به دست کایلا نگاه کرد و طوفانی از احساسات —از شکست تا عصبانیت—توی صورتش نمایان شد. سرشو پایین انداخت، و بعد دست کایلا رو گرفت و انگار که حق انتخابی نداشته باشه، همراهش بیرون رفت .

واقعا این دیگه چه کوفتیه؟

لحظه ای که خارج شدند، بروک درحالی که سینه‌اش آروم بالا پایین میشد، نزدیک‌تر اومد.

-اعتراف کن، داری ازش سواستفاده می کنی.

-ازش سواستفاده نمی کنم.

و با صدای خسته ای گفتم:

-من عاشق اونم، نه تو، نه کایلا. من عاشق ایوری ام.

-اون یه بچه است!

خندید و ادامه داد:

-یادت رفته اومدی توی اتاق من، توی تخت من!

و سرشو با غرور بالا گرفت.

داد زدم:

-فکر کردم تو ایوری هستی!

بروک عقب پرید.

-چی گفتی؟

تیغه ی بینیم رو فشار دادم و گفتم:

-فکر کردم ایوری بودی.

-ولی—

-بروک، اینو به عنوان یه دوست بهت میگم—خودت رو جمع و جور کن. هیچکس این دراماها و قضایا رو نمیخواد، و تو هم سنت بیشتر از اونیه که بخوای همه چیز رو بهم بریزی.

سرش رو پایین انداخت و قطره اشکی روی گونه اش فرو ریخت.

-میدونم. درست می-میگی.

لعنتی، چرا من همیشه باید زن‌ها رو به گریه میانداختم؟

-گریه نکن.

بروک با ناله و شیون روی سینه ام خراب شد.

کمرش رو مالیدم ولی حواسم بود که بغلش نکنم.

DONYAIEMAMNOE

چون بهش اعتماد نداشتم.

که بعدش معلوم شد واقعا هم درست بوده. سرشو بالا آورد، از پشت مژه های مصنوعیش بهم نگاه کرد و صورتم رو گرفت، و لب‌هاش رو به لب‌هام چسبوند.

-اوه!

صدای دالی ما دوتا رو از جا پروند و جدا کرد.

-ببخشید، اتاق اشتباهی رو اومدیم، درسته ایوری؟

ایوری چشم‌هاشو رو به ما دوتا باریک کرد.

میدونستم چقدر همه چیز بد به نظر میومد.

چقدر گناهکار به نظر میومدم.

بروک کشیده ای توی صورتم زد.

-چطور جرات میکنی منو ببوسی؟ ایوری، خیلی متاسفم ، این فقط---

ایوری محکم به سمت خواهرش قدم برداشت، مشتش رو عقب برد، و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم، بروک روی باسنش پخش زمین شده بود. بعدش ایوری دستشو سمت موهای خواهرش برد و شروع به کشیدن کرد.

ایوری

دوست نداشتم باور کنم خواهر بزرگترم می‌تونه اینقدر شیطانی باشه، ولی با دیدن نگاهش بعد از اینکه تو صورتش مشت زدم---باید باور می‌کردم.

نگاهش پر از کینه بود و با چشم های خیس انگشت‌هاشو توی سینه‌ام کوبید و شروع به حرف زدن کرد:

-تو هیچ فرقی با بقیه‌شون نداری.

DONYAIEMAMNOE

-مجبورم نکن دوباره بهت مشت بزنم بروک. ممکنه یه کاری با صورتت بکنم که حتی دوستمون تچ هم نتونه دیگه درستش کنه.

-تو واقعا یه بچه‌ی احمقی نه؟

خرناسی کشید و ادامه داد:

-ببینش!

همه نگاه ها به سمت لوکاس رفت، کسی که به من خیره بود و فکشو محکم به هم فشار می‌داد، ماهیچه های گونه‌هاش می‌لرزیدند، طوری که انگار سعی می‌کرد چیزی نگه—یا شاید هم داشت جلوی خودش رو می‌گرفت که کمکم نکنه دمار از روزگار خواهرم در بیارم.

به سمت بروک برگشتم و آهی کشیدم.

-تموم چیزی که میبینم مردیه که عاشقشم.

زد زیر خنده.

-اوه واقعا؟

سر تکون دادم، و یهو حس کردم بی دفاع شدم، آسیب پذیر، انگار که درست جلوی تنها کسی که میتونست بهم آسیب بزنه لخت و آشکارا شده بودم—حتی با اینکه کل نشونه‌های مسیر به این سرنوشت اشاره کرده بودند.

-ایوری، اون نمیتونه جلوی خودشو بگیره.

بروک آهی کشید.

-کسی که یک بار خیانت میکنه، همیشه خیانت می کنه. تو فکر می کنی متفاوتی. تو درست مثل بقیه زن‌هایی هستی که تلاش کردند لوکاس ثورن رو تو دام خودشون بندازند.

-خوب بله، تو بایدم اینو بدونی، بروک. حالا از این اتاق برو بیرون قبل از اینکه خودم از پنجره بندازمت پایین.

دست‌هاشو توی هوا بالا برد.

-تو بهش اعتماد داری، ولی اون هنوز هیچ کدوم از برنامه های هفته آینده‌شو کنسل نکرده. از دالی بپرس—هنوز دوشنبه قرار دارند.

توجهش به سمت لوکاس رفت و ادامه داد:

-این دوشنبه‌ی اونه. یه شام، یه فیلم، با هم می‌خندن و برای یه سکس وحشیانه و دیوونه‌وار به خونه ی دختره میرن. هیچوقت لب‌های دختره رو نمیبوسه، و قول میده که بهش زنگ بزنه ولی فقط روز قبل دیدارِ دوباره‌شون تماس میگیره. لوکاس ثورن یه خائنه، و تو صرفا گولشو خوردی.

قلبم پایین ریخت.

چون لوکاس به شکل دیگه‌ای منو متقاعد کرده بود.

چون بهم گفته بود که روی امروز تمرکز کنیم. چون من قبول کرده بودم فقط امروز رو بچسبم و آینده رو بیخیال شم.

و کورکورانه این واقعیت ساده رو که اون هیچ وقت قول تعهد نداده بود و نگفته بود که ما کاملا مال هم باشیم، نادیده گرفته بودم.

فقط چند روز بودن باهاش، بهم داده شده بود.

خوب به بقیه هم همینطور.

بروک بیرون رفت و اشک‌های من روی گونه‌هام فرو ریخت.

دست‌های لوکاس دور تنم پیچید.

-خوبی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

لعنتی فرستاد و بالای سرم رو بوسید. چرا بودن توی بغلش انقدر حس درستی داشت؟ حس ابدی و همیشگی داشت. و حتی با اینکه بروک اون نطق غرا و آتشین رو کرده بود...

DONYAIEMAMNOE

لوکاس هیچ حرفی نزد.

زمزمه کردم:

-راستشو بهم بگو ثورن. تمام قرارهای هفتگیت رو کنسل کردی؟

دست از نوازش کمرم برداشت و بی‌حرکت شد.

-لوکاس ثورن.

اسمش رو زمزمه کردم، درست مثل بقیه شون، با عطشی دیوونه‌وار. و این آزارم داد.

اونا اسم کاملش رو می گفتند.

چون این کاریه که باید در برابر کسایی که دست نیافتنی هستند، انجام بدی.

در مرتبه بالاتری قرارشون میدی تا بتونی از اتفاقات اجتناب ناپذیر جلوگیری کنی.

اگه اون "لوکاس ثورن" بود، پس با عقل جور درمیومد که بالاخره ازم خسته بشه.

اگه فقط "لوکاس" بود، یا فقط "ثورن" ، یه آدم معمولی محسوب میشد، دست یافتنی.

-ایوری، من هنوز باهاشون حرف نزدم، ولی میزنم، قسم میخورم.

چشم‌هام رو در برابر اشک‌های عصبانیم بستم.

-باهاشون حرف نزدی... هنوز؟

-ایوری،

آهی کشید.

-بهم نگاه کن.

خودمو عقب کشیدم، از چیزی که قرار بود توی چشم هاش ببینم می‌ترسیدم. ولی اونا مثل روز روشن و شفاف بودند. هیچ سردرگمی یا عذاب وجدانی توشون نبود، دقیقا همون چیزی که از لوکاس توقع داشتم: اون همیشه محکم بود، ناتوان در داشتن احساسات در مقابل یک فرد خاص.

-من تو رو میخوام. فقط تو.

-باشه.

افکارم در هم ریخته بود.

-و این فکر که با من باشی و فقط من—بدون دوشنبه و جمعه‌ی دیگه‌ای—تو رو نمیترسونه؟

اون. هیچی. نگفت.

-فکر کنم جوابم رو گرفتم.

سرم رو تکون دادم.

-من فقط... میتونی به والدینم بگی که مریض شدم؟ با آستین برمی‌گردم تا مجبور نباشی منو برسونی.

-این چه چرتیه دیگه!

لوکاس شونه‌هام رو گرفت و انگشت‌هاش توی پوستم فرو رفتند.

-ترجیح میدی دروغ بگم؟ معلومه که ترسیده‌ام. من هیچ وقت این کار رو قبلا انجام ندادم! تو نمیتونی آینده‌مون رو طبق گذشته‌ام قضاوت کنی!

-ولی یه چیزی درباره‌ی گذشته وجود داره: گذشته‌ها تا زمانی که توی گذشته بمونند میتونی ازشون بگذری. ولی تو لوکاس ثورن، ازشون نگذشتی. تو بین آینده‌مون و گذشته‌ات گیر کردی—و این عادلانه نیست. برای هیچ کدوممون.

-عاشقتم!

فشار دست هاش محکم‌تر شد.

-ایوری، من عاشقتم.

قلبم شکست. اصلا میفهمید چقدر واسه من سخت بود؟ که توی بغلش باشم؟ که راهمو بگیرم و برم در حالی که تمام چیزی که میخواستم این بود که لب‌هام رو به لب‌هاش بچسبونم و التماسشو کنم بهم بگه عاشقمه، بارها و بارها؟

ولی وقتی عاشق چیزی هستی...

میذاری که بره...

سرم رو تکون دادم.

-ثابت کن.

رهام کرد و روی پاشنه پاش چرخید، حرکات تشنجی و متزلزلی که برای اون نرمال نبود، برای مردی که همه چیز رو مثل شکارچی‌های قهار با آرامش انجام می داد و اغلب مواقع کاملا ترسناک بود.

-مزخرفه.

دست هاشو توی هوا تکون داد.

-همش شر و وره. نمیتونم باور کنم حرف‌های بروک رو باور کردی.

DONYAIEMAMNOE

دائما عقب و جلو می‌رفت.

-ایوری من نمیدونم چجوری اثباتش کنم! اگه میدونستم چجوری، میکردم. فقط بهم بگو—من نمیتونم از دستت بدم.

چشم‌هاش پر از اشک شد.

-نکته همینجاست!

صدای گریه‌ام بلند شد.

-تو داری بهم آسیب میزنی بدون اینکه حتی بدونی. قوه‌ی تشخیصت انقدر داغونه که حتی نمیفهمی داری بهم آسیب میزنی!

-چطووری من اونی‌ام که داره به تووو آسیب میزنه؟

حرف آسیب شد، سرم شروع به نبض زدن کرد. بعد از لحظه‌ای، دستمو به سمتش دراز کردم.

-گوشیتو بده بهم.

چشم‌هاش باریک شدند.

-چرا؟

-ثورن...

با عصبانیت، گوشیش رو در آورد و توی هوا پرتش کرد. با دو دستم گرفتمش و دکمه هوم رو فشار دادم تا صفحه روشن شد.

پونزده پیام جدید.

همه‌شون از طرف دخترهای متفاوت.

-این،

به صفحه‌اش اشاره کردم.

-این آسیب میزنه.

-ایوری، من حتی جوابشون هم ندادم.

-ازت میخوام منو انتخاب کنی نه بخاطر اینکه دارم بهت فشار میارم، چون میدونم اینجوری ازم متنفر میشی. ازت

میخوام این زندگیتو بندازی دور چون خودت میخوای. و در حال حاضر اینو نمیخوای و انجامش نمیدی. فکر میکنی میخوای، ولی فقط اینکه محض احتیاط یه نفر رو به عنوان بکاپ کنار خودت داشته باشی، آرامش‌بخشه و خیالتو راحت می‌کنه. من نمیتونم توی خونه منتظر بمونم، در حالی که میدونم یه روزی قراره تو بوی عطر زن دیگه‌ای رو بدی. من همه ی تو رو میخوام، نه یک روز، نه پنج روز—تا ابد.

گوشیش رو به سمت سرش پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم.

و مستقیما وارد جنگ جهانی سوم توی سالن نشیمن شدم، جایی که آستین با جیغ و داد کله‌ی بروک رو محکم توی دستاش قفل کرده بود. بابابزرگ لویس انگار که در حال تماشای یه رقص محلی بود براشون دست می‌زد، و مادرم سعی داشت بروک و آستین رو از هم جدا کنه، و تچ همون نزدیکی ایستاده بود، چهره‌اش گناهکار و شدیدا ناراحت به نظر می‌رسید، که اصلا با عقل جور نمیومد.

پا کوبان به سمتش رفتم، به سینه محکمش کوبیدم و داد زدم:

-چه غلطی کردی؟

-هیچی، من—

آستین بروک رو ول کرد و گفت:

-هیچیییییی؟

تچ حس شیشم خوبی داشت که حرفشو پس بگیره.

-آستین، ما تک پَر نیستیم—درموردش حرف زدیم. ما—

با اشک چنان کشیده‌ی محکمی توی صورتش زد که صورت من درد گرفت.

تچ با عصبانیت لعن و نفرینی کرد و دستشو روی گونه‌اش گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

-وات د فاک!

دوباره غرید:

-آستین، ما درباره اش حرف زدیم!

آستین جیغ زد:

-یک هفته پیش! و من گفتم بیشتر از اینا میخوام و تو گفتی باشه!

-خوب این به چه زبونی این معنی رو میده که ما چیز خاصی بینمونه؟

و دستشو انداخت.

-چون وقتی تو گفتی بیشتر میخوای، من مرخصی بیشتری گرفتم تا بتونم باهات باشم—و تو خوشحال به نظر میومدی.

دستشو به سمتش دراز کرد.

DONYAIEMAMNOE

-خوشحال نیستی؟

-چرا.

اشک هاش رو پاک کرد.

-خیلی هیجان زده ام. بالا پایین میپرم از لذت دیدن زبون اون جادوگر توی حلق تو!

بروک صورتش سرخ شد.

چجوری به این سرعت با تچ ریخته بود رو هم؟ اون همیشه برای مردها پاپوش میدوخت؟ و کایلا کجا بود؟

جدا میخواستم با دست های خالی خواهرم رو خفه کنم، و احتمالا هم نمیخواستم لوکاس دقیقا همون لحظه توی هال پیداش بشه.

نمیتونستم باهاش رو در رو بشم.

الان نه.

DONYAIEMAMNOE

و احتمالا فردا هم نه.

آروم از کنارش گذشتم و زمزمه کردم:

-از کارآموزی استعفا میدم.

لوکاس

بعد از رفتن ایوری و آستین اوضاع آروم گرفت، البته چند تا بطری شراب صرف شد تا همه فراموش کنند که چرا به شکل خیلی مرموزی ایوری در کنار من نیست، دختری که با هم وارد خونه شده بودیم.

همونی که قرار بود باهاش ازدواج کنم.

برای رفتنش بهونه آوردم و توجیه کردم.

به همه دروغ گفتم یه بیماری عجیب غریب داره که باعث میشه قیافه‌اش جوری به نظر بیاد که انگار گریه کرده.

کاری رو کردم که توش بهترین بودم: همه رو لوکاس ثورنیزه کردم. و متنفر بودم از اینکه همه باورم کردند، متنفر بودم از

اینکه توی دروغ گفتن و مجاب کردن مردم به باور کردن دروغ‌هام، انقدر خوب بودم که حتی بابتش مضطرب هم نمی‌شدم. من به معنای واقعی کلمه میتونستم هر دروغی رو توجیه کنم.

و کاری کنم که خودم و هر کسی که اطرافم بود بپذیره اون دروغ حقیقته.

برای اولین بار توی کل عمرم به حرفی که ایوری همیشه می زد اعتقاد پیدا کردم. من خود شیطان بودم.

و خیلی هم به خودم افتخار میکردم که روی تنها دختری که می‌تونست به من رهایی ببخشه، منو از دست خودم نجات بده، و از اعماق جهنم بیرونم بکشه، دست گذاشته بودم.

قیافه‌ام تو هم رفت و یه بطری آبجو سر کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

تچ به دنبال آستین رفته بود، ولی همین الانش هم میدونستم دیر شده.

گند زده بود.

میدونستم که میزنه—اما دوست داشتم مسائل بینشون جور دیگه‌ای رقم بخوره، چون آستین لایق یه پایان خوش بود.

حتی اگه اون دقیقا فرد موردعلاقه‌ی من نبود.

-ایوری مریض نیست، نه؟

صدای کایلا وسط افکار پریشونم پرید. بطری آبجو رو روی میز گذاشتم و سعی کردم بلند شم.

-صبر کن، بشین.

با عصبانیت دوباره روی صندلی نشستم و به بیرون خیره شدم، به درخت بلوطی که ایوری وقتی بچه بود از روش پایین افتاده بود. حداقل اون بیرون همه چی آروم و ساکت به نظر میومد.

-واقعا نمی خوام حرف بزنم کایلا، الان نه، اینجوری نه.

-اون ناراحتیش رو خوب پنهون میکنه.

کایلا روی صندلی کنارم نشست و ادامه داد:

-من به بروک کمک کردم---قرار بود حواس تچ رو پرت کنم و از اتاق ببرمش بیرون.

-چی؟

با حس خیانتی که وجودمو در بر گرفته بود از بین دندون‌هام غریدم:

-آخه برای چی تو باید به بروک کمک کنی؟ تو میدونی اون دیوونه است. همیشه به تو حسودیش می‌شده، و ظاهرا الان هم به ایوری حسودیش میشه.

-اون آسیب دیده بود.

DONYAIEMAMNOE

کایلا آهی کشید.

-و از اونجایی که منم آسیب دیده بودم... همه‌مون قابلیت گرفتن تصمیمات بد رو داشتیم. تصمیم بد من وقتی گرفته شد که بعد از دیدن تو و ایوری با هم، به خونه برگشتم و اینقدر گریه کردم تا خوابم برد.

سر جام کمی تکون خوردم و خودمو عقب کشیدم.

-بروک اومد تو اتاقم و درباره‌ی، آم، تقویمت گفت. ظاهرا اون و دالی توی یه باشگاه با هم ورزش می‌کنند، و بعدش هم اتفاقات پشت سر هم پیش اومد—و یهو بروک همه چیزو بهم وصل کرد.

-حرومزاده.

مشت هام رو گره کردم.

-خیلی از دستت عصبانی بودم، از ایوری هم به خاطر دروغش عصبانی بودم، و بعدش بروک این فکر رو توی ذهن من کاشت که تو واقعا عاشق ایوری نیستی—و شاید هنوز

عاشق من باشی، من فقط یه فرصت واسه اثباتش میخواستم.

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد:

-و ببین تهش چی شد؟ مثل جنده پولی‌ها به نظر میام، و طبیعتا بروک به اعتمادم خیانت کرد و تو رو برای خودش میخواست—و عجیب تر از همه چی، تو واقعا عاشق ایوری هستی.

-این لباس واقعا افتضاحه کایلا. به عنوان یه دوست میگم. باید بسوزونیش. حتی دوبار چشم های بابابزرگ لویس برای سینه‌هات برق زد.

خنده‌اش ریز بود، و آشنا. چند سال قبل به خاطرش میمردم. جالب بود که میتونستیم کنار هم بشینیم، انگار که دوباره با هم دوستیم.

DONYAIEMAMNOE

ولی خراب‌کاری که در حق ایوری شده بود؟

دوباره عصبی شدم.

-تو عاشقشی.

-هستم.

-میدونی لوکاس، کاش میتونستم ازت متنفر باشم.

-اگه هر بار که یه زنی اینو بهم میگه یه سکه هم بهم می‌دادند،

به پایین و کفش هام خیره شدم.

-مرد خیلی ثروتمندی می‌شدم.

-این یه تعریفه، میدونی، اینکه میتونی تو زندگی مثل یه عوضی تمام عیار رفتار کنی، و بازم زن‌ها میخوان که دوستت داشته باشند.

-باید به عنوان یه شغل ازش استفاده کنم.

DONYAIEMAMNOE

توی صندلی فرو رفتم. قلبم به شدت آزاردهنده شده بود—مثل چی درد میکرد. اصلا چطوری یه عضو بدن میتونست آزار ببینه و درد کنه؟ این درد میکرد. و حسش هم مزخرف بود.

کایلا زمزمه کرد:

-از اولش بگو.

-اون کار میکنه.

به خودم اومدم و ادامه دارم:

-کار میکرد، واسه من.

-نه از اینجا. برو قبل‌تر.

اعتماد به نفسم با نگاه به درخت بلوط و خاطراتی که برام یادآوری شدند، شکست.

DONYAIEMAMNOE

-مسئله موهاش بود.

کایلا حرفم رو تکرار کرد:

-موهاش؟

-عاشق موهاش بودم. وقتی از کمپ تابستونی برگشت، تازه هفده سالش شده بود، و چند ماهی بود که ندیده بودمش. داشتم آماده میشدم که اولین کار حرفه ایم رو شروع کنم، تو رفته بودی برای فارغ التحصیلی دبیرستان، و اون در خونه رو زد، و التماس میکرد ماده‌ی وافل رو بهش بدم.

کایلا خندید.

-کاملا سبک ایوریه.

-آره، خوب، حتی پیشنهاد مبادله کلیه‌اش رو با بیسکوئیک داد.

نیشخندی زدم.

-طبیعتا مجبورش کردم بهاشو بپردازه و بهش گفتم میخوام توی این غذای حماسی که قراره درست کنه، شریک باشم.

اون هم غرغر کرد و گفت چقدر طمعکارم، و مستقیم به سمت آشپزخونه رفت و جوری که انگار خودش صاحب خونه است شروع به آشپزی کرد.

پاهاش خیلی بلند بود، و شورتش به طرز مسخره ای کوتاه، و تاپش هم داشت از روی شونه ی برنزه اش پایین میفتاد.

-آروم با آهنگی که تازه از تلویزیون پخش شده بود شروع به رقصیدن کرد، بعد از روی شونه‌اش نگاهی به سمتم انداخت و گفت: "من میتونم به این شرایط عادت کنم ثورن."

آه کشیدم.

-چیزی که منظور اون بود و چیزی که من در نظر گرفتم دو تا چیز خیلی متفاوت بود. خورشید داشت مستقیم به موهای بلوند توت فرنگیش میتابید، و تنها فکری که به سرم زد این بود که "خدایا، من حاضرم بیشتر از یک کلیه‌مو هم

بدم که فقط این لحظه متوقف بشه—و اونو برای همیشه نگهش دارم.

چشم های کایلا پر از اشک شد.

-ولی ما نامزد بودیم.

-آره.

صدام انگار از ته چاه میومد.

-پس نادیده‌اش گرفتم، فکر کردم فقط یه حس ناگهانیه و ناشی از عصبی بودنه. یه شیدایی گذرا نسبت به دختری که یهو رشد کرده بود. و بعدش یه شب، نزدیک بود ببوسمش. وحشت برم داشت. من تو زندگیم فقط با تو بودم. منظورم اینه، ما از سال هشتم با همدیگه بودیم. و بعدش به خودم گفتم که صرفا چون یه مَردم، جذبش شدم.

DONYAIEMAMNOE

کایلا پرسید:

-و بدتر شد؟

-خیلی خیلی بدتر.

ناله ای کردم و کل لحظاتی رو که ایوری رو تقریبا توی بغلم می‌گرفتم و برای بوسیدنش خیال پردازی میکردم به یاد آوردم.

-شب مهمونی قبل از عروسی، نقطه‌ی انفجارم بود دیگه. فهمیدم نمیتونم با این وضعیت کنار بیام. نمیتونستم با تو ازدواج کنم و در عین حال همچین احساسات قوی‌ای به خواهرت داشته باشم. من یه بزدل بودم. باید یه چیزی میگفتم، ولی بازم فکر میکردم همه چیز میگذره، و وقتی اون شب توی اون لباس دیدمش...

عصبی شده بودم و دست‌هام رو مشت کردم.

-شروع کردم به الکل نوشیدن، چون همیشه منجر به تصمیمات درست میشه دیگه، و وقتی که دوباره اون شب دیدمش، چیزی نمونده بود که کاملا سیاه مست بشم. بهم

کمک کرد برگردم خونه و من بوسیدمش—اونقدر محکم بوسیدمش که احتمالا وحشت زده‌اش کردم. ولی اون، اون هم در مقابل منو بوسید، و برای چند لحظه، دختری رو که همیشه میخواستم داشتم، تا اینکه به عقب هولم داد. جوری بهم نگاه کرد که انگار بهش خیانت کرده بودم. چشم هاش همه چیزو می‌گفت—میخوامت، ولی اینجوری نه.

متنفرم بودم از خاطرات اون شب.

اشتباهات.

-میخواستم یواشکی به اتاق ایوری برم تا درباره‌اش حرف بزنم، تا عذرخواهی کنم. به طرز احمقانه‌ای فکر نمیکردم گیر بیفتم، ولی خیلی سر و صدا داشتم، و مست بودم—و البته که بروک همون بروک همیشگی بود و منو تشویق کرد، و لحظه ای که فهمیدم اون ایوری نیست، دیگه خیلی دیر شده بود.

DONYAIEMAMNOE

من و کایلا مدتی رو توی سکوت سپری کردیم. نسیم آروم، بوی بارون رو توی هوا پخش میکرد.

بالاخره به حرف اومد:

-و حالا تو دوباره داری اونو پس میزنی.

-ها؟

پلک زدم.

-خیلی ببخشید، تو اون قسمت داستان که من اساسا بیشتر از یک سال به طور احساسی به نامزدم خیانت میکردم رو متوجه نشدی؟ اگه بهت خیانت کردم—

-تو عاشقم نبودی.

کایلا لب پایینش رو گاز گرفت.

-اونجوری که باید نه. یادم نمیاد هیچوقت اونطور که به ایوری نگاه میکردی به من نگاه کرده باشی، با اون همه

DONYAIEMAMNOE

عشق خالصی که باعث میشه بقیه‌ی جهان در نظرت محو بشه.

قلبم سنگینی میکرد.

-باید بری دنبالش.

-فکر کنم قبل از اینکه برم در خونه‌اش رو بکوبم یکم به زمان نیاز داشته.

کایلا چشم هاش رو تو حدقه چرخوند.

-مردا خیلی احمقند.

-اینو دختری میگه که شبیه فاحشه ها لباس پوشیده.

کایلا بهم خیره شد و بعد زد زیر خنده.

-لوکاس، اون به زمان نیاز نداره—اون به تو نیاز داره که بری دنبالش، اون نیاز داره که تو همون مردی باشی که عاشقش شده، لوکاس ثورنی که اعتماد به نفس داره. از دختری که نصف توئه خجالت نکش. یکم بزرگ شو و برو

دنبالش. به هر حال این همون چیزی نیست که مردها دوست دارند؟ دنبال کردن؟

تاییدش کردم.

کایلا ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

-دوست؟

دستشو گرفتم.

-دوست.

دست دادیم، و یه چیزی همون لحظه برام روشن شد. تمام مسابقات فوتبالم که اون سردسته‌ی تشویق کننده‌ها بود، تمام لحظاتی رو که با هم گذرونده بودیم—ما مثل دوتا دوست کنار همدیگه بودیم، چون همیشه همینطوری بود. من عاشق کایلا بودم، ولی به عنوان یه دوست.

DONYAIEMAMNOE

من عاشق ایوری بودم...

به همون شکلی که یک مرد باید عاشق یک زن باشه، با دیوونگی کورکورانه‌ای که وقتی ایوری توی دنیام نبود هیچ چیز معنا نداشت و درست و منطقی به نظر نمیومد.

-به پدر و مادرم بگو—

-باشه، باشه.

دستی تکون داد و اضافه کرد:

-فکر کنم اونا هنوز در تلاشن که مطمئن شن آستین برنمیگرده تا بروک رو بکشه. ولی اگه همه چیز فروکش کرد، بهشون میگم رفتی دنبال دختری که مال خودته.

-ممنون کایلا.

سر تکون داد و چشماش پر از اشک شد.

-برو به دستش بیار.

DONYAIEMAMNOE

ایوری

ناراحت‌تر از اونی بودم که بخوام عصبانی باشم.

واقعا آرزو میکردم اونقدر عصبانی می‌بودم که میتونستم مثل کری آندرروود بلا سرش بیارم، ولی اون ماشین مسخره‌اش هنوز جلوی خونه والدینش پارک بود، و تقریبا مطمئن بودم اگه تایرهاش رو پنچر میکردم، گودال دردناکی که توی سینه‌ام بود التیام پیدا نمیکرد. و اگرم انجامش میدادم، با شانسی که من داشتم، گند میزدم و یه جوری هم پلیس بازداشتم می کرد، که در اون صورت دوباره باید با وثیقه‌ی خود شخص شیطان آزاد می شدم.

آستین حالش داغون بود. ازش پرسیدم:

-میخوای درموردش حرف بزنیم؟

با آگاهی کامل نسبت به ضربان قلبم سعی کردم مکالمه رو سمت اون ببرم، نه خودم.

در حالی که دستاش رو به فرمون ماشین میکوبید، با ناله و شیون گفت:

-اون قرار بود متفاوت باشه!

و بدون اینکه راهنما بزنه لاین عوض کرد.

-اون قول داد!

نمی دونستم چی بگم. یا چیکار کنم که دردش بهتر بشه.

چون ما توی یه قایق بودیم، ولی در دو سمت مختلف. من تو این کشمکش بودم که با قلبم به لوکاس اعتماد کنم یا نه. و آستین سعی داشت به تمام راه هایی که میتونست تچ رو مسموم کنه فکر نکنه، فقط به این خاطر که تچ نمیتونست چشم‌های هیزشو تحت کنترل خودش دربیاره.

-بگیرش.

گوشیش رو سمتم پرت کرد.

-دیگه نمی تونم تحمل کنم. میشه فقط خاموشش کنی؟

-مطمئنی؟

با دقت براندازش کردم، و دنبال این بودم که ببینم جدیه یا نه.

-آره.

لب پایینش می لرزید.

-میدونی چی اذیتم میکنه؟

با کشیدن انگشتم روی صفحه گوشی، خاموشش کردم.

-چی؟

-اون ازم درخواست کرد دوست پسر دوست دختر بشیم بدون حضور هیچ شخص دیگه‌ای. ازم درخواست کرد! بهش گفتم آمادگی روابط جدی رو ندارم چون هنوز درگیر درس و کلاسم بودم، و بعدش آقا میره برام گل رز میخره و میبرتم سر قرار شام و ازم درخواست میکنه رابطه مون رو یه مرحله جلوتر ببریم. من کلید آپارتمانشو دارم! و حالا اون رفته یه

فرد کاملا غریبه رو میبوسه؟ ک*رشو هرجایی که ارضاش میکنه فرو میکنه؟ یه جور دیوونه بازیه یا چی؟

-کاش میدونستم.

زمزمه کردم.

-باور کن جدی میگم.

و اونجا پایان مکالمه ی پر معنای ما بود.

جفتمون ناراحت‌تر از اونی بودیم که بخوایم چیزی بگیم. تا وقتی که به یک مایلی آپارتمانم رسیدیم، و حتی اون موقع هم اساسا برای گریه کردن و نفرین کردن مردها سانس بندی کردیم و کل اون یک مایل اینطوری گذشت. وقتی که پیاده ام کرد، همدیگه رو بغل کردیم، و بعد کاری رو انجام دادیم که بهترین دوست‌ها انجام میدن: به همدیگه گفتیم دیگه هیچ وقت با کسی قرار نذاریم و قول دادیم فرداش تا جایی که مریض بشیم بستنی بخوریم.

هیچ کدوم از وسایلش همراهش نبود، و یه امتحان سخت هم داشت که باید براش درس میخوند—به خاطر همین منو با همسایه ی هیزم تام و عنکبوت موذی‌ام که هنوز دلش نمیخواست بمیره، تنها گذاشت و رفت.

آه، یه حیوون خونگی دارم.

عالیه.

-سلام عنکبوت.

لپتاپم رو باز کردم و بین چندتا سریال چرخ زدم. یخچالم خالی بود. هیچ بستنی ای نداشتم. هیچ شرابی نداشتم. آب. آب داشتم. به زودی حقوق می‌گرفتم، ولی از اونجایی که استعفا داده بودم، تنها حقوقی میشد که دریافت میکردم.

ایوری احمق.

به پول نیاز داشتم!

و به خاطر یه مرد استعفا داده بودم.

اونم نه هر مردی.

فین فینی کردم و داد زدم:

-لعنت بهت لوکاس ثورن! نفرین به اون موهای بی نقصت، و اون شکاف احمقانه روی چونه‌ات. امیدوارم به یه زگیل گنده تبدیل بشه و یه موی سفت و ضخیم که قابل کندن هم نباشه روش رشد کنه.

عنکبوت به سمت سوراخش عقب عقب رفت.

حیوون خونگیم رو ترسونده بودم.

صدای بلند کوبیدن روی در به گوشم رسید.

با ترس و لرز، صبر کردم تا متوقف بشه، ولی نشد.

بالاخره، در رو باز کردم.

صاحب خونه‌ام بود و خوشحال و راضی نمیومد.

DONYAIEMAMNOE

-بهت اخطار داده بودم ایوری.

-اخطار؟

اخم کردم.

-اخطار درباره چی؟

-کرایه.

-من که کرایه رو پرداخت کردم.

- تو کرایه ماه قبل رو پرداخت کردی. کرایه این ماه رو قرار بود سه هفته قبل بدی.

غیر ممکن بود. محاسباتم رو انجام دادم. نه، نه، نه، نمیتونست درست باشه.

-و یه نفر هم هست که مشتاقه سریعا اسباب کشی کنه، پس...

پاشو عقب کشید.

DONYAIEMAMNOE

-یک روز مهلت داری تا وسایلت رو جمع کنی.

عالی شد. یک روز مهلت داشتم که لپتاپ و عنکبوتم رو جمع کنم. مشکلی نبود. فقط میرم یه کارتن پیدا میکنم، گوشه‌ی خیابون میندازم، و دعا میکنم بارون نیاد.

چشمام پر از اشک شد.

-نه.

سرشو به معنی نه تکون داد.

-اشک و آه در کار نباشه ایوری. این یه مسئله تجاریه. چند هفته است که یادداشت و اخطاریه روی در خونه‌ات گذاشتم. الان دیگه تموم میشه.

و راه افتاد و رفت.

به درم خیره شدم.

اگه میخواستیم منصف باشیم، یادداشت‌هایی که گذاشته بود، رفته بودند زیر یادداشت‌های دیگه‌ای که می گفت

DONYAIEMAMNOE

ساختمان قراره تعمیرات بشه، و خوب به هر حال منم چند روز گذشته رو توی خونه خودم نگذرونده بودم.

با شیطان بودم و تو خونه شیطان.

شکمم قار و قور کرد. باید یه چیزی توی مهمونی میخوردم .

خودمو روی زمین انداختم، در هنوز باز بود، و شروع به گریه کردم.

صدای قدم‌هایی نزدیک شد. سرم رو بلند نکردم ببینم کیه.

به اندازه کافی نگاه کن، آقای تامپسون چندش! این آخرین باریه که ایوری بلک رو میبینی---

-ایوری.

لوکاس اسمم رو گفت.

-ایوری باگ، چی شده، آسیب دیدی؟ جاییت درد میکنه؟

از لای انگشت‌هام که داشتن توی اشک‌هام غرق میشدند زیر لب گفتم:

-همه جام.

ادامه دادم:

-ولی میدونی، این درد قابل انتظاره، وقتی مردی که عاشقشی یه عوضیه و تو از خونه هم بیرون انداخته میشی.

-تو چی؟

ایستاد و از روم قدم برداشت.

-بیرون انداخته شدن، میدونی، همونی که هم‌معنیه با بی خانمان بودن، و هی!

دست هام رو مشت کردم.

-چیکار داری میکنی؟

جواب نداد. به جاش سراغ تنها کمدم رفت، دو تا کیف برداشت، و شروع به بیرون کشیدن لباس‌هام با آویزهاشون کرد، و روی تخت میانداختشون.

DONYAIEMAMNOE

-ثورن!

واکنشی نشون نداد. وارد آشپزخونه‌ام شد، تک تک کابینت ها رو باز کرد، اخم کرد، و بعد از روی شونه اش پرسید:

-چیزی توی یخچال هست؟

دوباره شکمم قار و قور کرد.

-فکر کنم همین جوابم بود.

***

-تو نمیتونی اینجا باشی. نمیخوام ببینمت...

DONYAIEMAMNOE

سه ثانیه فاصله داشتم تا خودمو به سمت اون بدن محکمش پرت کنم و انقدر به کمرش مشت بکوبم که خونه رو ترک کنه.

و بعد اون ایستاد. لبخند نمیزد؛ فقط وسط اتاق ایستاد، و به پایین و من خیره شد.

معذب شدم.

با بی‌قراری شروع به وول خوردن کردم.

-به جز این فوتان* وسیله دیگه‌ای هم تو خونه‌ات داری؟

خجالت کل وجودم رو در برگرفت.

-نه، وقت نکردم که—

-خوبه.

دوباره به اتاق خوابم رفت و از روتختی استفاده کرد تا کل لباس‌هام رو جمع کنه. بعد ملحفه‌ها رو برداشت و دو تا بالش به سمتم پرت کرد و گفت:

-بریم—بعدا برای اسباب اثاثیه‌ات بر میگردم.

موضع خودمو حفظ کردم.

-من با تو نمیام.

لوکاس آهی کشید.

-یا من یا یه کارتن کنار پایک* اند فرست. ولی شنیدم اونجا توسط یه مرد بی‌خانمان و گاریش تصرف شده. با این حال تصمیم خودته.

واقعا بهش فکر کردم. یه کارتن هم خوب بود؛ هیچ کس اذیتم نمی کرد به جز گاهی یه دوست بی‌خانمان یا احتمالا موش‌ها.

-ایوری باگ...

چشم‌های لوکاس ملتمسانه بهم خیره شدند.

DONYAIEMAMNOE

-بذار ازت مراقبت کنم.

کل نفس تو سینه‌مو فوت کردم بیرون.

-چیزی که میگی هیچ معنایی نداره.

-باشه.

-و موقتیه.

-هرچی تو بگی.

-و من تو تختت نمیخوابم.

-من ازت خواستم که بخوابی؟

خوب، این درد داشت.

-ن--نه.

-میتونی اتاق اضافی رو برای خودت برداری.

-درسته.

DONYAIEMAMNOE

اشک توی چشم‌هام جمع شد. پس من باید توی اتاق شکنجه اش میموندم و اون دو روز دیگه قرار بود سرگرم دالی باشه. عالیه. فکر کنم بی‌خانمانی رو ترجیح میدادم.

با اکراه تا ماشینش دنبالش کردم.

کل مسیر تا خونه‌اش رو در سکوت به سر بردیم. و وقتی که وسایلم رو توی اتاق مهمان قرار دادیم، تنش بینمون انقدر زیاد بود که دل و روده‌ام بهم می‌پیچید—یا شایدم به این خاطر بود که شکمم داشت از درموندگی خودش رو میخورد.

حداقل لوکاس وقتی که میخواستم لباس‌هام رو توی کمد بچینم تنهام گذاشت.

نیم ساعت بعد در زد و اشاره کرد دنبالش برم، باز هم بی هیچ حرفی. خوب اینجوری بامزه بود. به هیچ وجه هم استرس زا نبود.

DONYAIEMAMNOE

فقط من پنج ثانیه تا بحران روحی روانی فاصله داشتم، و شنیده بودم اصلا چیز قشنگ و راحتی نیست.

از آشپزخونه بوی غذای تایلندی میومد.

با دهنی که آب افتاده بود، خودمو روی اپن انداختم و اشک ریختم.

هیجان زده شده بودم.

غذا به نظر عالی میومد.

و به جای شاهزاده‌ای که پرنسسی رو نجات میده، یه عوضی دختر بی‌خانمانی رو نجات داده بود.

چرا داستان داغونه سهم من شد؟

چراااا؟

-بخور.

DONYAIEMAMNOE

و یه چنگال به دستم داد. من نیازی به قانع شدن نداشتم. غذا رو میخوردم حتی اگه اونا رو از یه پیرزن کور دزدیده بود. گرسنگی همیشه بهم چیره میشد.

دهنم پر بود، در حالی که وقت نداشتم قورتشون بدم، داد زدم:

-تو نمیخوری؟

صورتش که تا اون موقع بی تفاوت بود تغییر کرد.

-فکر کردم بهتره اول تو بخوری.

-نه.

سرم رو تکون دادم و بعدش با احساس گناه به غذا خیره شدم.

-منظورم اینه، مشکلی نیست—میتونیم با هم غذا بخوریم.

DONYAIEMAMNOE

و کافی بود من اشاره ای به رابطمون بکنم، از اونجایی که کل کائنات ازم متنفر بودند، گوشیش روی پیشخوان زنگ خورد، درست کنار جایی که من نشسته بودم.

دالی.

غذایی که خورده بودم میخواست راهشو به سمت بالا برگرده .

-نمیخوای جوابش رو بدی؟

چشم هام پر از اشک شد و به گوشی مسخره‌اش اشاره کردم.

زمزمه کرد:

-نه، نمیخوام.

-ولی میدی.

-نه.

-ثورن...

-ایوری باگ...

اشک های ابله. هر چی بیشتر تلاش میکردم جلوشونو بگیرم، بیشتر تهدیدم میکردند که فرو میریزند.

-عاشقتم، میدونی که.

کلمات لوکاس مستقیم به قلبم خورد، و همینطور عقلم که داشت تحلیل میرفت.

-کافیه؟

بیشتر از اون از خودم پرسیدم.

-لعنتی، امیدوارم که اینطور باشه.

و بعدش اون رفته بود، و آروم در اتاق خوابش رو پشت سرش بست.

لوکاس

DONYAIEMAMNOE

داغون‌تر از اونی بود که بتونه حرف بزنه. من زن‌ها رو میشناختم. هیچوقت از گفتگو با زنی که انقدر از نظر روحی و عاطفی، خسته و داغون بود که تقریبا داشت روی غذای تایلندیش غش می‌کرد، چیز خوبی نصیب آدم نمیشد.

و این یعنی،

من مثل یه آشغال خوابیدم.

و بعدش طی یه تلاش بیهوده و احمقانه رفتم روی کاناپه دراز کشیدم تا صدای نفس‌های ایوری رو بشنوم.

آره. میخواستم صدای نفس کشیدنش رو بشنوم.

تو این موقعیت حتی از خروپفش هم استقبال میکردم.

با چشم‌های کاملا باز به سقف خیره موندم.

امروز یکشنبه بود---یعنی روزی که معمولا به خواهرم تعلق داشت.

DONYAIEMAMNOE

و مادرم دائما زنگ میزد و درمورد جشن نامزدی میپرسید و اینکه چرا بهترین دوستم تصمیم گرفته بود نمایش درام‌ش رو به همچین مناسبت خوشی بکشونه. وقتی پرسید حال ایوری چطوره و چرا مجبور شد جشن رو ترک کنه، سوالش رو نادیده گرفتم و بهش گفتم اجازه بده خودمون با مسائل بینمون سر و کله بزنیم---و برای اولین بار به خواسته‌ام احترام گذاشت.

عذرخواهی کردم و بعد از اون دیگه به هیچ تماسی پاسخ ندادم.

ولی امروز درمورد ایوری بود.

ساعت هشت بیدار شدم و قهوه درست کردم.

ساعت نه بالاخره لخ‌لخ کنان از اتاق بیرون اومد، و حال و هواش درست مثل من بود. زیر چشماش هاله‌ای از سیاهی جا گرفته بود و صورتش رنگ پریده بود.

-اونو میخوام.

به ماگ توی دستام اشاره کرد. چشمامو تو حدقه چرخوندم و قهوه‌مو بهش دادم. بعضی چیزها هیچوقت تغییر نمی کنند، مهم نیست چقدر از دست طرف مقابلت عصبانی و ناراحت باشی.

با صدای آرومی گفتم:

-خواهش میکنم.

خرخری کردی و از بالای ماگ نگاه غضبناکی به سمتم انداخت.

-ببخشید، فراموش کرده بودم، صبح‌ها حرف زدن نداریم.

سر تکون داد و خمیازه کشید.

-فکر کردم امروز میتونیم بریم خرید.

DONYAIEMAMNOE

همچنان حرف نمیزد.

-که غذا بگیریم...واسه شب.

چشماشو باریک کرد.

-و بقیه ی هفته.

دهنش باز موند.

-فکر کردم این میتونه یه اتفاق جدید باشه، مواد غذایی تازه برای دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه---

دستشو بالا گرفت.

-من روزهای هفته رو میدونم، ثورن.

نیشخند زدم و گفتم:

-یه برنامه ی واقعا خوب دارم، یه برنامه‌ی کاملا حساب شده و خوب.

آه کشیدم و ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-ولی ایوری، من نمی‌تونم وقتی تو یه تیشرت پیشتازان فضا* و یه شورت صورتی روشن پوشیدی، جدی بگیرمت.

یه نگاهی به پایین انداخت و لپاش سرخ شد.

با دستم اشاره کردم و پرسیدم:

-اون، آم، تیشرت منه؟

-شاید...

-هوم...

-داشتی درمورد روزهای هفته چی میگفتی؟

-چرا تیشرت من تنته؟

-دزدیدمش.

-داشتم تک تک روزهای هفته رو میگفتم چون فهمیدم باید درمورد مقاصد و اهدافم کاملا شفاف و صریح باشم. چرا تیشرتمو دزدیدی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

-و مقاصد و اهدافت دقیقا چیه، ثورن؟ تیشرت راحتیه، و محض اطلاع، بوی عوضیا رو می‌ده.

از پشت ماگ لبخند دندون نمایی زد و من پقی زدم زیر خنده.

-مقاصد و اهدافم خیلی بدن، خیلی بد.

به سمتش متمایل شدم و ادامه دادم:

-دوشنبه‌ها قصد دارم از بالا تا پایین بدنتو لیس بزنم، می‌دونی، به عنوان یه سلام فوق العاده ویژه. و عوضیا دقیقا چه بویی می‌دن؟

-سه شنبه‌ها چی؟

آب دهنشو قورت داد.

-یه عوضی بوی لوکاس ثورن رو می‌ده---دقیقا مثل همدیگه...

-سه شنبه ها روزای لختیه. اجازه نداری هیچ لباسی بپوشی. متاسفم قهرمان، ولی دیگه نمیتونی پیرهن‌های منو بدزدی. و برای تعریفت از بو و رایحه‌ام ممنونم .

ایوری قهوه رو روی بار گذاشت و دست به سینه ایستاد.

-اگه نخوام لخت باشم چی؟

-من رای دادم، و تو همینجوریش هم باختی. تو کل جلسه رو از دست دادی، پس حق هیچ گونه اظهار نظری نداری.

یه قدم محتاطانه به سمتم برداشت.

-پس تو واسه هر روز برنامه داری؟ برای همینه این چیزا رو میگی؟

-بله برناممو تنظیم کردم.

نگاهمو به چشماش دوختم و ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-اسم تو رو برای هر روز نوشتم، در هر صورت اونم با ماژیک. و میدونی چقدر از خط زدن چیزی از توی برنامه‌ام بدم میاد.

-چون تو یه روانی‌ای.

-آره.

-گفتی هر روز؟

اضطرابمو خفه کردم.

-شب و روز.

-اووووه واااو، شبا هم مال منه؟ خیلی جالبه، چون معمولا هیچکس اجازه نداره وارد تخت لوکاس ثورن بشه. منو از اتاق مهمان جابجا میکنی، آره؟

زمزمه‌وار گفتم:

-من یه بار استثنا قائل شدم. و همون یه بار بقیه روزها رو، بقیه زن ها رو، از چشمم انداخت .

-خوبه.

چشماش پر اشک شد.

-خوشحالم.

-منم همینطور.

فکر نمیکنم هیچوقت بتونم خودمو برای بوسه‌های ایوری بلک آماده کنم، و این موضوع وقتی اون خودشو تو بغلم پرت کرد و دهنشو به دهنم چسبوند دوباره بهم ثابت شد. سریع ازم فاصله گرفت و یه سیلی توی صورتم زد.

-دوباره دلمو بشکون تا من تایرهای ماشینتو تیکه پاره کنم .

به آرومی گفتم:

- اووووکی. ولی چرا یه حسی بهم میگه هنوزم میخوای این کار رو بکنی فقط برای اینکه بگی انجامش دادی؟

سرشو به یه طرف خم کرد و لبخند شیطانی تحویلم داد.

-فقط یه تایر؟

-عمرا! هیچ تایر پاره کردنی تو این رابطه وجود نداره.

لب‌هامو به لب‌هاش چسبوندم. مزه قهوه میداد. مزه مال من بودن میداد.

بوسه رو قطع کرد.

-تایرهای تچ چی؟

یه دقیقه بهش فکر کردم.

-اون همین تازگیا یه ائودی جدید خریده...

لبخندش پهن‌تر شد.

-البته بخاطر استین، نه چون ما علاقه ی بیمارگونه ای به پاره کردن تایرها داریم .

لبشو بوسیدم .

DONYAIEMAMNOE

مقابل لب‌هام خندید.

-درسته، چون در غیر این صورت خیلی عجیب میشه.

-اوهوم.

نگاهمون توی هم قفل شد. ایوری دستشو پشت گردنم برد و بعد پشت سرم و لب‌هامونو دوباره و دوباره به هم گره زد. از زوایای مختلف امتحان کردم، واسش حریص بودم، نیاز داشتم خودمو نه صرفا با کلماتم بلکه با بدنم هم بهش اثبات کنم.

-شاید،

بین بوسه‌مون وقفه انداخت.

-شنبه‌های لختی داشته باشیم، و بعدش بریم تایرهای تچ رو پنچر کنیم.

با صدای خشنی گفتم:

-ذهنمو خوندی.

DONYAIEMAMNOE

خودشو مقابل بدنم تکون داد و باعث شد ذره ذره صبری رو که تمام شب جمع کرده بودم از دست بدم. تمام اون ساعت‌هایی که می‌خواستم در اتاقشو بشکونم. و تمام مدتی که به خودم میگفتم ایده خوبی نیست که بهش این حس رو بدم که اونو فقط برای بدنش میخوام در حالی که برای همه چیز میخواستمش.

-دیگه خیانت نداریم.

لب پایینمو بین لب‌هاش برد و گازش گرفت.

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-دیگه هیچ خیانتی در کار نیست. بیشتر بخاطر اینکه تو منو میترسونی و همین چند لحظه پیش پیشنهاد دادی چرخ‌های بهترین دوستمو پاره کنی، بعدشم لبمو گاز گرفتی، تازه اینکه ناخن‌های بلندتو روی گردنم کشیدی رو حساب نمیکنم .

-اوپس. معذرت میخوام. حواسم پرت شده بود.

-پرت چی؟

-این.

انگشتشو توی شکاف چونه‌ام فرو کرد.

-آرزوم بود بتونم چونه باسنی صدات کنم.

با یه آه همون انگشتشو تا پایین گردنم کشید و بعد توی یقه ی تیشرتم بردش.

-ولی خیلی سکسیه.

-و این تو رو ناراحت میکنه؟

-انسان ها به عیب و ایراد نیاز دارن، یادت میاد، ثورن؟

-فکر کنم من یکی از پر عیب و ایراد ترین مردایی‌ام که توی زندگیت بهش برخورد میکنی...من عاشق خواهر

DONYAIEMAMNOE

کوچیک‌تر نامزدم شدم و نزدیک بود شب قبل از ازدواجم اغواش کنم.

به نظر میرسید برای چند لحظه داره بهش فکر میکنه، بعدش گفت:

-خوب، محض اطلاع، منم انقدری ضعیف بودم که احتمالا بهت این اجازه رو میدادم.

-هر دومونو نابود میکرد.

ایوری سرشو به نشونه تایید تکون داد.

-درعوض، من نابود شدم.

دوباره سر تکون داد.

-منم همینطور.

همونطور که آه میکشیدم به جلو خم شدم و پیشونی‌مون رو به هم تکیه دادم.

DONYAIEMAMNOE

-من خیلی متاسفم، ایوری باگ.

چشماش پر از اشک شد.

-میخوام موبایلتو بسوزونی. نه ولش کن، میخوام موبایلتو توی یه ظرف بذاری، زیرش آتیش روشن کنی و یه طلسم براش بخونی. یه چیزی مثل "اگه من دوباره به یکی از این زن‌ها زنگ بزنم یا خیانت کنم، بیضه هام آتیش بگیرن و آلتم از جاش کنده شه".

اخم کردم.

-قبلا بهش فکر کرده بودی، آره؟

-فقط یه هزاربار اینطورا، ولی هیچوقت نمیتونم طلسمو درست بگم.

خندیدم.

-متاسفانه.

-میدونم.

واقعا ناراحت شده بود.

و به همین خاطر بود که عاشقش بودم.

-بیا.

خم شدم و رو دستام بلندش کردم، بعد مثل یه دیوونه دویدم تو اتاق خوابم و پرتش کردم روی تخت و با سرعت نور لباسامو درآوردم.

وقتی دیدم همینجوری با دهن باز بهم زل زده، دستامو به هم کوبوندم تا توجهشو جلب کنم.

از جاش پرید.

-کمتر زل بزن و بیشتر لباساتو دربیار، ایوری باگ.

-من دوست دخترتم؟

نیششو باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

-واقعا الان داریم درمورد این موضوع حرف میزنیم؟ چون من ترجیح میدم خیلی کارهای دیگه با دهنم انجام بدم.

-ثورن.

آروم آروم به سمتش قدم برداشتم و با یه حرکت ناگهانی کشیدمش جلوی تخت. شورتشو پایین و تیشرتشو بالای سرش کشیدم.

زیر لب گفتم:

-چه جوراب های بانمکی.

-ثورن!

-بله.

تک تک لباس‌هاشو از بدن بی نقصش درآوردم و خودمو بین پاهاش جا دادم.

DONYAIEMAMNOE

-تو دوست دخترمی.

چونه‌شو بالا گرفت.

-و یه روز باهام ازدواج میکنی.

-یه روز...

آروم درونش فرو رفتم و خیلی سریع از حالت انقباض دراومد

.

-خیلی زود...باهات ازدواج میکنم.

در حالی که سرش با ناله عقب افتاد پرسید:

-زود؟

-زود.

قسم میخورم.

ایوری

DONYAIEMAMNOE

از دستم حسابی شاکی بود.

چون درخواست انتقالی داده بودم تا برای یکی دیگه از مدیرهای ارشد کار کنم. یه چیزی در رابطه با منشیِ شخصیِ لوکاس بودن حس غلطی داشت---همه‌ش یه روز کامل بود که به کار برگشته بودم و اون مثل یه خرس گنده‌ی بدخلق رفتار کرده بود.

هربار برگه‌ها رو برای امضای کردن واسش میبردم، چهره‌اش تو هم میرفت و اخم و تخم میکرد.

مثل بچه ها.

دوبار بهم پیام داد که به دفترش برم و در رو قفل کنم.

و هر دوبار با صورت خندون یه نه شیرین تحویلش دادم.

لوکاس: دارم میمیرم. واقعا داری منو میکشی. اون سناریوعه که توش ک*یرم کنده میشد و میفتاد یادته؟

من: اوهوم به حقیقت می‌پیونده.

لوکاس: این یه تنبیه واسه تقویممه؟

من: آره. همینه که هست.

لوکاس: دارم بگا میرم.

نیشخند زدم و گوشیمو پایین گذاشتم. و بعد راه افتادم تا دختر بعدی رو داخل بفرستم. اسمشو صدا زدم:

-دالی؟ لوکاس ثورن منتظرته.

بهم خیره شد.

پشت سرش جست و خیزکنان به سمت در راه افتادم و گفتم:

-لوکاس، نفر بعدی اینجاست.

از بین دندون های بهم فشردش گفت:

-ممنون.

DONYAIEMAMNOE

دست تکون دادم و به سمت میزم برگشتم و یه تیکه شکلات برداشتم، همون حین در آسانسور باز شد و مهماندارهای هواپیما وارد شدند .

-شماها زود اومدید ولی اگه اونجا روی صندلی بشینید، لوکاس فورا وقتش خالی میشه و باهاتون ملاقات میکنه.

محتاطانه بهم خیره شدند.

و بایدم اینطور می‌بود.

چون من داشتم همه رو از میدون به در میکردم. لوکاس فکر میکرد تمام کاری که باید بکنه اینه که به دخترها زنگ بزنه و بهشون خبر بده داره سر و سامون میگیره و میخواد تشکیل خانواده بده. ولی من دخترا رو میشناختم، و نمیخواستم اون اغواگری و وسوسه توی زندگیش بمونه. در نتیجه نه تنها یه گوشی و سیمکارت جدید خرید، بلکه با

تک تک دخترهایی که بهشون خیانت کرده بود یه قرار ملاقات ترتیب داد.

و عذرخواهی کرد.

خانما و آقایان، لوکاس ثورن--خائنِ سال، مرد جنده‌ی ماه--قلبشو پیدا کرده! نظرتون چیه یه دور کف بزنیم؟

-چرا داری دست میزنی؟

یکی از اون دوتا دختر پرسید. و دوباره گفت:

-چرا اون داره دست میزنه؟

-ببخشید.

نیشم باز شد.

-فقط من روحیه‌ی کاریم خیلی بالاست و امروزم روز تکریم منشی‌هاست.

DONYAIEMAMNOE

دروغ، کاملا دروغ و شر و ور، ولی به هرحال مهم نیست. بذار به این زن خیره بشن.

کسی که به تنهایی قلب لوکاس ثورن رو دزدید.

و دیگه پسش نداد.

و صرفا از اونجایی که حس فوق العاده ای داشتم، بهشون شکلات تعارف کردم.

طبیعتا اونا رد کردند، چون کالری داشت و چاق میشدن و این حرفا، و خوب اینجوری بهترم بود چون شکلات بیشتری برای من و پاندای درونم---طبق تعریف‌های دوست پسرم--باقی میموند.

سر پاندای درونمو نوازش کردم و اون هم برام سر تکون داد.

به لوکاس گفته بودم از کارآموزیم پیش اون استعفا میدم، و طبیعتا اینو هم گفتم که باید از یه خانم مسن مهربون بخواد که دستیارش بشه. یکی که از بازنشستگیش خسته شده---

نه اینکه بهش اعتماد نداشته باشم. فقط از تاثیرش روی زن‌ها باخبر بودم.

واقعا، انگار که این قدرت اعجاب آورش بود.

در دفتر باز شد. دالی با یه هق هق آشفته بیرون اومد. جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم و لوکاس داد زد:

-بعدی!

مهماندارهای هواپیما خوشحال بنظر نمی رسیدند.

خوب کی از اینکه کنار گذاشته بشه خوشحال میشد؟

نمیتونستم نیش بازمو از رو صورتم پاک کنم، و احتمالا اگه آستین بهم پیام نمیداد، همونجوری میموند.

آستین: اون یه هیولاست!

من: کی؟

DONYAIEMAMNOE

استین: تچچچ! یه حرومزاده لاشیِ پستِ خیانتکار، و اگه فقط یه بار دیگه چشمم بهش بخوره خفه‌اش میکنم.

من: بریم بار نوشیدنی بخوریم؟

آستین: نه. کلاس دارم. ببخشید.

آه کشیدم و گوشیمو پایین گذاشتم. تچ احمق و خیانت احمقانه‌اش و ناتوانیش تو نگه داشتن دم و دستگاهش تو شلوارش.

در اتاق لوکاس یهو باز شد و مهماندارهای هواپیما بیرون اومدند. باشخصیت و موقر بودند، بدون هیچ اشکی. در عوض، به من نگاه کردند و هرکدوم یه لبخند احترام آمیز به لب داشتند.

لوکاس بدن عضلانیشو به لبه‌ی میزم تکیه داد. آروم نگاهمو تا صورتش بالا آوردم.

-بله، قربان؟

نیشخند زد و گفت:

-حل شد.

-همه ی دخترا؟ حتی اون ذخیره‌ها؟

-متوجهی که اگه از این پهن‌تر لبخند بزنی، صورتت تا بناگوش پاره میشه؟

-لبخند؟ کدوم لبخند؟

چونه‌مو به سمت خودش بالا گرفت و گفت:

-عاشقتم، ایوری باگ.

-منم عاشقتم.

داشت برای بوسه جلو میومد که چرخ‌های صندلیمو به عقب هول دادم.

-چیه؟

DONYAIEMAMNOE

-اونقدر دوستم داری که یه راهی پیدا کنی بفهمی تچ لعنتی چرا قلب آستین رو میشکنه و بهش خیانت میکنه؟

لوکاس گفت:

-اون چیکار کرد؟

و بعد آه عمیقی کشید.

-تچ شاید بازیکن خوبی باشه، ولی خیانت نمیکنه.

-خیانت کرد. به آستین.

-عمدا؟

لوکاس تخم پرسیدن این سوال رو داشت.

داد زدم:

-آدددددم تصاااادفیی خیاااانت نمیییکنه.

-واووو.

DONYAIEMAMNOE

دستاشو بالا گرفت و آروم عقب نشینی کرد.

-باشه هرچی تو بگی. ببین، من باهاش تماس میگیرم، واست ناهار سفارش میدم، یه وان پرکف و حباب‌دار و معطر توی خونه برات آماده میکنم، و بهت اجازه میدم تو حال خودت باشی.

در دفترش بسته شد.

الان چه اتفاقی افتاد؟

صدای پیام گوشیمو شنیدم.

لوکاس: من عاشقتم. وقتی عاشق کسی باشی، میذاری اون برنده شه---نه هر مبارزه ای رو ولی حداقل اونایی که مهمن. الان به تچ زنگ میزنم. باید یه دلیلی وجود داشته باشه، نه اینکه بخوام از کاری که کرده یا نکرده دفاع کنم. خوب حالا، تنها وظیفه‌ی تو---اگه بخوای قبولش کنی--- اینه که برای شام امشب یه جایی رزرو کنی، به عنوان اولین قرار واقعیمون .

رو به گوشیم لبخند دندون نمایی زدم.

من: به نظرم جایی که همه چی از اونجا شروع شد.

لوکاس: بیشتر از این نمیتونم موافق باشم.

پایان

DONYAIEMAMNOE